







T. C.
Milli Eğitim Bakanlığı
Köprülü İktisadî Hanesi
Başmemurluğu
Sayı : _____



224

خاک را در غلاف از خاکل نسیم
در بطن نسیم نهادند و این دیوانه را

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
مکتبہ اسلامیہ
مکتبہ اسلامیہ

هوای ملک تعوی بیابان خوشتر
بیم کون او را خیر و بهر صحرای

که در وقت خلایق می شد
که از افغان و علم بدست
و بهر این که
عبدالله

فرومای نب
لم اوم خود کرد انزه

سهم است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد
کلان شمع سالان میزد از شعور زنی بالها

کس بود از این قول آفریده نهاد
 خدایا پرستیون نعمت نهاد
 بپادشاه حق که در آن دران
 از آن دران که در آن دران
 زین بی بیانی حفظی برود نهاد
 کشف فکری که در آن
 زین برده اجا که در آن
 کشف فکری که در آن

כך

نیاید که نمیشناسد
 یعنی عالم را چه با او
 و کار او را چه با او
 که در دست خود شمارد
 و در بار او
 و عواید
 است

روعی بجهت و چون زبان معنی خود گوید
 بر من از خود نذر و جاره و در دل عاشق
 کف هم کافور باشد زخم و دیار
 کس این میدرد و نیکی من شکستار
 چو

Seal of the Ministry of the Interior (Wazara al-Akhbar).



سم الله الرحمن الرحيم

زنی بنام جاسور برق نهیها
 یکت کرشمه که در کار آسمان کوی
 سبک روان بهمان خانه نمیشد
 که شتم از سر مطلب تمام شد
 از آن به تیرگی شب خوشم که خجسته
 نه روز اصرار تیرگی که گیر

بخنده مشکین نو بجا شربها
 هنوز می برد از شوق خشم کوهها
 بر آستانه جو نعلین مانده قاپها
 نقاب چهره مقصود بود و طلبها
 سیاه خیمه ییلی بود و دل شبا
 نه شب بخواب روند این بر خطرها

فما و تابرہ طرز مولوی صبا
سیند شغل و کثرت گنج

اگر نه تبسم الله بودی تاج غواغها
بکز نیستی سرگرمی هستند مغرور
کنشی قیامت نوظ شیرزه دلو
اگر چه صورت مقراض لا دارد کربا

مشهور بیده آورده ام از وادی محلی
 حیات جاودان خواستی صحرای مباح
 که خرمین میرساند در سفال شکری
 تکی سازید از شکات ملاحتی و مباح

چنان از فکر صافی آموخته و عالم
که مرغان بن سخن دارند با هم گفتار

ای زمرگان تو دچشم کستان بها
 اهل تقوی سزمان در قدم خون به
 سر سحر که کیمیای سنج روی میزند
 چشم پر کار تو از اهل سلام میکند
 چار بازار عناصر بر پیکر کشیده است
 مانه مرد کشتوی عشق بودیم از آل
 کل ز سودای ست افشاده در بازار
 بهجوحسب از دستر و غمره است
 افشار حجت عام تو بر دیوار
 نغمه استرار در پرده احکا
 وقت آن آمد که بر چندیان
 جست بر تویی آتش در محراب کف

کرمین عشق حقیقی ربو بر پو کند
خط کشد فک تو صاب بر سکه کف

ای و قمر حسن ترا فخرست خط و لقا
میشانی غصه ترا بر چین نسازد و جرم
بجفتل گشت هم نصر یک کوه راه آ
هر شب کو اکب کم کنند از زود ^{بماند}
حیران الطوار خودم در مانده کار خودم

روعی بجهت و چون زبان معنی خود گوید
 بر من از خود دار و جاره و در دل عاشق
 کف هم کافور باشد زخم و دیار
 کس این میدرد و نیکی من شکستار
 چن

3

کارهای بسیار است که در این کتاب قطع
نشد و از این جهت که در این کتاب
بسیار از این کارهاست که در این کتاب
بسیار از این کارهاست که در این کتاب

ولہ
نمیداند کسی عشق قدر در وقت را
که آنقدر نعمت میکند بقدر نعمت را
که خواب بر او دست دراز برآورد
که از چشمش برون آید

از کرم بزمی که خرم و دست لعل
از این روی که بخت بود آتشگیر

ما جاز است قضا را هر که قضا کند بجز این
و که در قضا است به خواست

و فرستم می چو جابلست می
ایافته بدو ن از تربست می
عالم موقوف نیست ز تخم یخ
و این آفران با جابلست می

از غرض قهرم از انچه فی اطفال
از او می نمودن باینست دل ما
بجای که نمی بود بهر دست
دوره حبس دل ما

بیارده تر از علم البت دل ما
بطولت پزیشی سارا زو عالم
سایه نوا تو کجا هست دل

هر چند که در هر چه آنست نفس است

چشمه نبوت باند ام قیوم انوار

<p>عشق مخفی است از دیر عقل حیدر که عاقلاً را گوش بر آواز طبل خلعت چون شود و سخن ملائم اعتبار از</p>	<p>شیر کی سازد عصای خود دم رو باه هر طبعی که فاصدی باشد دل گاه مکر ما در پرده باشد آب زیر گاه</p>
<p>برخی اغوشی خود گریه صبا میکنند چون به پنجم ماه در اغوش گهرها</p>	<p>کماه دار سرشته را حسابانجا ساز و رچه کوهر بر آوری نشود در افتاب قیمت نمی شوی سزا نوان بناغوش جالاب کوثر خرد اگر حجاب کنی از خداوشت نشوی رسیدل حادثه صحر او کوه در سرت</p>
<p>تراز مخفی اگر است بجزره صبا ز پوست جامه خود سازد کمانجا</p>	<p>باری و گریه نمانده دین اسپه هر چند زیر بال خود آرد همای امیت مد زمانه لباس و غذا توان به تیغ گردن دهن جدا چون غنچه هست خرقه زیر قهرا</p>
<p>سداش جوان ز دور فلک تو میا درویشیم بایه دیوار میبرد خشمست خوردن من عیب نیست بای بخواب و رشت کوه کجلم در معینم فقیر و بصورت تو کم</p>	<p>باری و گریه نمانده دین اسپه هر چند زیر بال خود آرد همای امیت مد زمانه لباس و غذا توان به تیغ گردن دهن جدا چون غنچه هست خرقه زیر قهرا</p>

عجبت پوشش من و خشمش فرودم
اینست از زمانه لباس غدا مر

مکن خجیت اهل لباس کجیه بلبان	عجت کلاب میفان بروی تصویر
زگرکتا زخاوت مکن ماحط صبا	چکود سیل میثانی کشاد صحر
تکلیفیت در کفار رند لا ابالی را	خجنت دوست میدارم که عاشق تو را
خمار آلوده یوسف به پیر من میا	ز پیش چشم من بردار این منیا خالی
لباس خونیهای چشم بدو سینه او	کینه و خار و این جامه پوشیده جا
ز پیش و ل حجابم را بردار چون در	بکل تکی براری پیش او ان شمالی
اگر مینه روی در نظر میدهم تمام	بطوطی میچاندم شیوه نشین معاصر
ز روی لاله کون مشر از لب غبر افشا	مکن زنده پشیزه دلهای پشیز
غم عالم فراوانست و من بکنج دل او ام	چسان در شسته ساعت کنم ریا خا
و مان شکوه مار با جرنی میتوانست	بموی میتوان زو بچینه این زخم نما
چو دست آتشین بیرون کند از کج	کند دیوی برون از دست انگشته بیک
فغمت کن بنان خشک تابی از زور غمی	که خوشهای الوان هست نعمتهای الوان
که غیر از خانه صاحب من و بماه بی بر	بهرگز نازده دار و نازده دل خاک صفا
و لهری چون بچولان آورد آن ماه	مردمی با بدی کند دروغنان آه را
خود نمایی برده بر سر دار بالایی	مینست عیبی در شستن جامه گونا

یوسف از سفر شکوه کاغذی
یاد داری جابیه خود کرده بودی جابه را

عن

کل از خاوری و یوری بر این خنک سالی
 بهار خوشینید از طم مینمایید کشته ابرو نو سالی
 حکم کردن بر سر خنک سال بر این تمام سالی

۶
 سر زلف پریشان از لعلی چون شانه بی بیا
 اندر دوا عالم آخر بد چون من خانه بزدانی
 ز عیانی بنار کشید و فرستاد بر کسان

بهرین و خوش بختی با خودی بنام عین بخارا
جست هم اسم این کبریا که در سحر

دل
 بنام خداوندی که در این عالم خلق را
 خلق کرد و در این عالم را
 خلق کرد و در این عالم را
 خلق کرد و در این عالم را

از کوه غم اگر چه دو گشته فاقم	سخت است آید در زیر پا مرا
از بنج منت پر کاشی می خیم	که استخوان زرد شود و کهر با مرا
خون در تلاش جابه الوان نجوم	سالی سبت کجاست صفت کیم با مرا
فانغ رخ کام هر دو جهانم کرده	حیرانی جمال تو سبب مر با مرا
معان کنت خویشم اگر نیک کرد	حاشا که بسج سگوه بود از قضا
از سایه ام اگر چه بدولت رسد خلق	یکمست استخوان بنود چرخ هم مرا
صاحب است کسی بی سیرین زندان شده است بند کران و کما	
بیکر دو کف پنجره مانع سیر و یا	سفیدی جامه حرام باشد و ید و یا
چنین که چشم او کفشار میزد و بام	که کرد و خواب سرخامشی آن چشم کو یا
روای اهل تقوی با و بان کشتی می شد	می بکون او را بحیث و پنهان صفا
سر با چشم اما کار سر مالی نمی یام	که بر فرما و مجنون سنگ سازم کوه
زوغی بسته کرد و چون رمان شود	بختار آورده و خاموشی مریم سیجا
اگر چه در نظر ما چون شر پوزن می یام	که سبب میسر و پنهانی من سنگ خارا
برون از خود ندارد و چاره در دوا	سمان کف مرهم کافور باشد زخم دوا
چو کرد آب که دارد و سیر و ملک و خود	کمند و صحت خود می شمارد و بوج دوا
غور من میسازد بهر صیدی بویون بگردام خود کرد و نداده ام صبر و عفا	

دل
 در لای عقیقه بود و پیرم
 بی اراده است بر تریان او و بیل
 در لای عقیقه بود و پیرم
 بی اراده است بر تریان او و بیل

صاحب جوان تو این غزل را
 و آن نیکو بکس این غزل را

بهار سوده لوی خاگر از سباز
 خط از سباز خاگر از سباز

نشان بچوب کرد و پنجر خیال را	خبرچ و بانیت کند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل	بیل بچهر کل ندید ز بر بال را
رحمی بنیسه خانه و لاهی خلق کن	از می کن دوستان زنگ ال را
ارگشتی که سر و نو و امان کنان	بطامی پریش بر آرد و خیال را
ده در شود کانه و سوده چون در	اکشت تر جهان ز بخت لال را
بانی کی باز که ابرو می سیر	یکمست صفت کنت زنت هلال را
صاحب است کسی بی سیرین زندان شده است بند کران و کما	
در هوای کام دنیا میفانی جان	میکنی در راه بت صیدم قربان
چسب هباب جهان تاول بران بند	میکنی ز ناز را شیرازه و سران
هچ قفلی نیست کشاید باه و نیست	مانده و غصه دل انقدر حیران
هچ مینرانی درین بار چون انصاف	کو سر خود را نمی سنجی بان مینران
خنده کردن زخنده و قهر حیا کند	میشوی از پیری همچو کل حنر ان
زود در کل پیشید کسی نمیدان	چار بهلو میکنی تن را از آب فاجان
بهر کیدم زندگانی چون چای سنج	میکنی بهلو تنی از صحبت عثمان
ترک حیوانی بکجوات جان نیست	خویش را محروم میداری از این جان
صاحب است کسی بی سیرین زندان شده است بند کران و کما	

بهار سوده لوی خاگر از سباز
 خط از سباز خاگر از سباز
 بهار سوده لوی خاگر از سباز
 خط از سباز خاگر از سباز

بهار سوده لوی خاگر از سباز
 خط از سباز خاگر از سباز

شاه صاحب از اقبال من عادت
مهربان فزون کردم قدران من را

دل

ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد

تا جوت بدخ تو محبت جگر مرا	کلهای چمن نیس کردند بر مرا
از موج صداوت دل مرغان چرخ	سر خیزفت نند بخامی شرم را
آن دریتیم که درین قدم خون خوا	از موج خط شانه بود موی سرم را
و بست کی بال لب پر خنده بدم	مرتم نکند از بند من چشم ترم را
افسوس که در دامن این لاله	و خیکه خبر دار نماید جگر مرا
دیدند بدوشم نمد فقر گران	از بال هم آره کشیدند سرم را
صاحب شود خاک بجو شیدیت	
بر خاک نیند اگر شتر ترم را	
که میکشیت در دل کرین نان پیدا	که میکشیت از نو خام این طوطا سودا
تا به گرم دل آب کن کرشته و می	که آن کو هر دین دریای بی پایان پیدا
سپند من ز محنتاب حاد که می کشد	چه خواهم کرد اگر این آتشین جلا پیدا
سکوفه با نمر کر نکند و جمع در یک جا	محلت ای که با هم نمت و ندان پیدا
میند اند صاحب بچان قدر کلام	
مکرا دل می در عالم امکان شود پیدا	
بر بروج محیطت من رفیع نظرها	یا صل دل در بیت ز آب کهر ما
از آوی مادر کرد و بخت کی است	او خیمه است از کث خامی نهر ما
شیر جم ولی زهره آزار نداریم	از جنبش کت کوچه دهنش تهر ما
بیداد فلک را بتخافل بکداریم	پوشیدن چمنشیت از دهنش تهر ما

ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد
شیر جم ولی زهره آزار نداریم
بیداد فلک را بتخافل بکداریم

دل

طرب عقل را غنق عجان میدارم
عصای نیر از صندل کافور است امش
باز کس نبیند عاشق تنگی شعور و نه
تا جویت دوریت چشم شوخ را

ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد

نوحه پیش از عاشقان بابو الهوس دارد
کریان دوست نرو از اندام محان
خداوند منم از قدر کردش دوران
قدح در دست و نیل در غلیم تقوی را

در نامه ماحرف نسجیده بند	از چپ صدف نغمه براید کهر ما
یارب که دعا کرد که چون قافله بود	اسایش نزل بود در سفر ما
صاحب جگر من جگر من شود چنان	
یکروز اگر خرج کند در دهر ما	
حجت دادم و گندش نیست در خجرا	کردش شمی بود بس صدف کهر ما
ما خراب از آب شمشیر غافل شیم	میتوان کردن کرده منی تعمیر ما
از غبار ناله ما دور و مندان کند	میشود در زخم ظاهری بهترش ما
ما در از فرزند نامو خجک میکند	خاک سر ما ببارد کرد از تعمیر ما
کجهها در کوشش ویران ما دجا	ابروی سعی را کوه سر کند تعمیر ما
خودم از رفد از خویش و بند ما	یکیشش کردن یوسف بود ز خجرا
ای که دست ما از کردن او کوت	
نارسانیهما اقبالست و امان کبر	
چشم مست یار شد محمود و مد شویم	با ده از جوشش طافا و در جوشیم
ناله ماحله در کوشش اجابت میکند	از خجرا آن صبح بنا کو شیم
منت نه صد خجمن آتش و صید کلامیم	کر بطا هر چون نمر بکهنه خاییم
خرفه عا در ویشی با چون زهره بر قبا	چشم چشم خلق ظاهرین قبا شویم
نامه سر سبزه را چون آب خواند چنان	کز سخن فغان آن لبهای خاموشیم
از شرب مارک محبت صدم بوج	کر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم

ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد
ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد

ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد
ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد

ناله ای بر دهنش که بیاورد
زلف خاویان می شود و می کشد

محبوبی که از همه معنی و فواید
تالی در این کتب یافت می شود

دول

چون می باشد در این کتب
که در این کتب یافت می شود

برده کار تو کل سار روی خویش را	مهر و بکاری کردن روزگار خویش را
کرد باد آن پیاکان کن غبار خویش را	یکسره خانه هست کردون از پیاکان
در بهار از خود پنهان بر کن خویش را	تا و ایام خزان از روی وای
پیش ازین در پانچگون خاکسار خویش را	یا خیم می بسوزد یا پنهان کن
از دو چشمم خصم کن آینه دار خویش را	ایک در چشم خود از یوسف فی جلا
میت برما قول ای فعل در و لهما اثر	
بر نصیحت چند بگذاری مداری خویش را	
زنگ نیاست کل شمار	در شست نعل نسیم بهار را
بروای با دینیت چراغ مزار را	چون زندگی بکام بود مرکب است
از کجیج و تاب بود زرق را	بهاستیت همت منعم جمیع را
دست و کرد بود کمر سبله دار را	گذر ز حسن ترک کرد کوشمال دل
کوته کن این بهانه و بهار دار را	چشم ترا بر سر کشیدن چو تاب
صاحب کنو که دور بکام تو میرود	
بکشن بساغری سر و دست خمار	
دست و تیغ عشق را زخم نمایم	جان بلب داریم و چون به خندیم
زیر کردون چون چراغ زیر دانهیم	میتوان از شمع ماکل حیدر صحراییم
با وجودی فی سوار ی برق چو لایم	بر براط بور یا سیر و عالم می لایم
کرد باد و دهن محرابی امکانیم	حاصل ما نیست غیر از خازار ازو

که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود

خدا سزا دهد این افکار را
که در این کتب یافت می شود

دول

چشم بر این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود

واله خار و کل این نای و بستنایم	پشت چون آینه بر دیوار حیرت دایم
دشت دشت از سایه مردم کزینم	وحشی دارالامان کونست نهانیم
از صفای سینه صبح پاکت دایم	دولت پیدار کرد و جوده شهرت دایم
مستی و خباله و آتش هم خربانیم	ارشد چون خمار صبحدم سوده ایم
دایم از راه نظر در بند و زندانیم	حلقه چشم غزالان خلد رچهرت
از هوا و آن لطف پستیانیم	حر و زامی ستانده مکینیم
که چون بزم عالم نیت نکند	
چون زنجیر تیره دایم در تیانیم	
با نورا قصاب چه باشد شمار را	جهت بیار حق چه بود اختیار را
تا بد ز قید سنگ بر بند شمار را	ای روشنمان عالم با کسند
بر راه کبک خنده زندگوست	تن را ز شوق بال و پر روح دایم
دایم بکشت قرار بود به قرار ما	در وصل و هجر کار دل با طبعیت
تا ز میده این دل و حشت نوا	دام و قفس ننماید درین طوطی
این آن غزل که مولوی روم گفته است	
آمد بهار حشرم و آمد شکار ما	
که در آخر بجای میرسد از خود رسیدن	بمباش ای ره نور و عشق فارغ از طبعیت
که از خامی بر آرد و به کشتن دودید	غنا بخش که بکند از چندی تا به راه آید
که نه هموار راه من ز پیش رو من	نظر بر منزل فکن از بند و پست من

که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود

که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود
که در این کتب یافت می شود

فیر منزه دنیا بنور مایه
نظار کمال است فی ببال

دل

و صل و جرات بی چشم و دل از آنرا
که ز روشنی تفاوت نماند از آنرا

کار و فزون بوقت کمال و فزون
فولانی از بند و یکدلی

که چو بیکدلی از هم دور و فزون
نکست از کمال کمال

بیکدلی از کمال کمال
بیکدلی از کمال کمال

بیکدلی از کمال کمال
بیکدلی از کمال کمال

بیکدلی از کمال کمال
بیکدلی از کمال کمال

بیکدلی از کمال کمال
بیکدلی از کمال کمال

ورق گرداند پروازش طار و قویم	بچشم انتظار افتاد دوران پرید
رسیدن شیوه ویت پیچ جهانرا	سپاد آهوی وشی مده از خود میدخا
نخچه سان بر کل اگر خواهی مان خویش را	برده فعل خموشی کن زبان خویش را
کاروان کاه حوادث جای خوابت	در ره پیل خطر کن میان خویش را
چون شمر بشمر دبان عدم آسوده	در کرده تا چند داری نقد جان را
مرک را بر خود کوار کن در ایام حیات	در بحاران بگذران فصل خزان را
هر سرسوی توان غفلت برای هر	جمع کن پیش از گذشتن کار و جان را
و شتی فرصت چو تیر از دست بیرون	تا نوزده میازی غافل گمان را
پا بچهرای طلب را نشناید بر دیریت	زنجار رکف مده صاحبان را
خرشیت ندانند ناله شبخیر را	خسروی باید که داند قدر این شبخیر را
خامشی دریاد کفک خوش و خاشاک آفت	با پست از خار و خس این بگر کوخیر را
خشخو از زول بر چون فروین	با پس در پیش ساقی سانه لیر را
در قیامت کشته ناز تو می غلطی چون	بر نیاید ز و خون از رخ نیخیر را
نیری مرکان او کفتم شود از خواب کم	خوابت بکین شد فان آن را
در بهار سرخ روی بچو جنت عود را	فلز کین تو صاحب خطه تیر را

در و با غنای این دنیا بنور مایه
از لب برست اینجا بی چشم و دل از آنرا

ای صبا بخت سبندی بر آتش نیر
که سید باطل صاحب دین نیر

وله

عشق بی پروا میبازد زبان و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

عشق بی سبب میبازد و جیب بد و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

عشق بی سبب میبازد و جیب بد و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

عشق بی سبب میبازد و جیب بد و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

عشق بی سبب میبازد و جیب بد و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

عشق بی سبب میبازد و جیب بد و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

عشق بی سبب میبازد و جیب بد و سود را
نمک بی سبب میبازد و جیب بد و سود را

شبه خون کرد و من چشم فتان را	خوابت بکین شد فانی تیغ مرکان را
ویده چشم که در پیر بن کل محتر	حلقه بیرون در باشد کلتان را
این لطافت نیست هرگز فیه فیه	میتوان خزدون بکین پیکان را
حلقه ما و کوش سروا طوف قمری	کر کجاشن رده فند سرو خمران را
کره افکار تو صاحب سر نخیده است	این غزل مشهور خواهد کرد و دیوان را
کل اندامیکه میدادم رجوی دیده است	چو سان بکم که گیر و دگری آخر کلان را
در آغوش چشم صدم می برده چون	کل رو بیکه من واکرده ام بند قان را
برست خیر چون پنجه عنان طفل خود را	که وقت فی سواری بیکدم من کلان را
بنجوم زورقم تا با فم نه شناسدش	بر بر روی که می بردم بکین من کلان را
بخیال که من چون تاک بر درم خود را	چو سان بکم که گیر و دگری آخر کلان را
بهر کان خار خار سینه میر و یادش را	بناقوت از رخ رنگ میکرو اندش را
کجا بزم میکند آن سببی برده نمید	که مرکب قطره شک من بچون غلط اندش را
سپند من ندارد تاب مهتاب سبک دل	بناقوت از رخ رنگ میکرو اندش را
بچشم سگبار من چه خواهد کرد و جگر من	بر بر روی که می بردم بکین من کلان را
بهواری او بکن خصم کنش را که فاع	بزمی زبردست خویش میکرو اندش را
نمی باشد سپردن دشمن در کینش را	سپند ما میدان جدل نخواهد اندش را

ایملا باین غزل طبع غلط است
که در هنگام مدون چشم میبازد آتش را

که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید

شد چنان خاک سیاه	آخر بخت گرفت برآمد سرب
مار اگر چه دست تصرف ندوخت	کیر تراز کند بود و جوتاب
ماکل بجای صید بقدرت بستیم	بیل غسان گسته و دور کا
در کام شدوم بشمارا و فساد	پر میزد هنوز زخامی کباب
ما با خیال روی تو در خواب فیم	یوسف نقاب بسته در آید بخت
زنها خنده بر دل مجروح مکن	خونابه میکند مکت را کباب
صاحب کرب بال پر گشت	بسیج کجاست نیار و عقاب
از روجند بھر سوس گشت اندام	این سگ مرزه مر سوزد و دما
تخل را نثری است بحر کرد مال	طعمه خاک شود هر گرفت اندام
بر سر دانه ماسیه ابری نفت	زور غیرت مکر از خاک زمانه
عشق مار ز دل دین و خود و دنیا	تا بآن قافله دیگر که رساند
نشد از ناخن بد پرک و دی چما	تا که زین عقده شکل بر ماند
سیل را گنج شمار و دل دیوانه	برق را سگ در آغوش کشد دانه
تیره روزیم ولی شب همه شب میوز	شمع کافوی محتساب بوی زنا
کردادی شود و دامن صحرای کرد	کر بدیوارست ساینه دیوانه
زیر شمشیر حوادث نمره بر نیم	برنج سیل کش دست و دانه

در بیان مفاصل و مفاصل
در بیان مفاصل و مفاصل
در بیان مفاصل و مفاصل
در بیان مفاصل و مفاصل

که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید

نسبت سیل باین نماند و جیب	و من ز دوست نماند دل دیوانه
برده کوشش اگر بال سمنر کرد	مبت کند از اثر گرمی مفاصل
میت در عالم انصاف غیر می چما	اشنای که شود بیکانه معنی ما
سرمی چپ در پنج اجل دیوانه	کوش برادر سبلان بدین دیوانه
میت و طینت بدلی عاشق و	شمع شمعان بخت از خاکسرد
نامبد و آگاه از ذوق گرفتاری	میکنم از او طفلان را کتبت چما
کر نهید از یارت میکنی قوت	خاک را بر دست از جانشین
نیت صاحب ملک و بی بی	زان سبب طفلان جد از دنیا
مدار و من شب دست وقت غرض	که باشد بادبان ششیل و من بها
چه بخوناد کردیده ای از خدا نفل	ندار و این سفره و مرادی غیر یار بها
ز پیر و ان علاج در خود جستن	که فرار از برون آرد کسی با غیر بها
مر از قید مذمبه برون آورد عشق	که چون خورشید طلوع شد نهان کرد
نمیدانم چه در سر دار آن معشوق	که مذمبه گرفت از شوی او زنگ بها
چنین کره زن اطفال خواهند خور	باندک فرصتی در بسته خواهد مکت بها
حجاب عشق اگر مانع نکند و میسون	خط مارسته را چون رشته کوه مران بها
کسی که مطلب خود بگذر و جت کرد	از آن صواب ز خاک اهل حق میاید بها

که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید

که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید

که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید
که پیشانی دل ز جان بیکارید

نگاره ای از دل و دماغ و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما
 مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما

از خرابی چون که دارم دل و دماغ مشکلت از درد و دواغ خوش دل ما که در آب دل ز داغهای تن در سحر نهاری است بختی مانی بجز عشق تجار از نوینان خوش از خفاشاک بگذر کرد کاهما طوط دامن فرصت مده اگر کف که دور آسمانها در سکت ماکر تاب هیچ عضوی بی بصیرت نیست و در نیت کردید سودای من از مدعی حسن و عشق پاک شرم و خون دیک	سبیل یک مهمان ناخوانده ای ورنه میدوم بیدار بفتاین نیت ممکن بافتن آن کو هرگز کین زمین پاک کو هرگز پرستی و گذارن بازی طفل ناچیز نور عسل سپید سازی نیت چند اینکه کل بر سر نهاده چون که دارم من از نه سیکه در نه چون بهشت ناسد بستر سیکه شخصه مشق چون شد چوب کل دیو بش مردم شمع در بر میگذرد
زود باشد که خراب کرد و چون مر که از دریا جدا کرده است	نور خنده بکست در کتا کل کرد و انگلی از گوشه دست لاها بدایع میروند از کما نخ نشیند عبت معنوق شیرین قالت خم نشسته اند اکثر زنهارا

مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما
 مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما

دک

ای که بیدار از چشم خواب
 دیده را از این روی تو
 رفقه زلفان نیل بهشت تو

نور خنده بکست در کتا
 کل کرد و انگلی از گوشه دست
 لاها بدایع میروند از کما
 نخ نشیند عبت معنوق شیرین
 قالت خم نشسته اند اکثر زنهارا

مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما
 مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما

چشمهای سحر مهر کستان را مغروبین دارست این که هرگز کر چه از خاکیم و جنبش کرانجان در سکت ماخن خود دست بر می نام و کرده داند و دیده پدارما سحر را در دل سر سبز و زمار برکت کاهی میشود بال و پر دیوار آنکه میخواهد که کشاید کرده از کارما	سجده بختی نزدیک ز درونیت از طیب بیان میکند بر نه زان کردن کشتی نجاک نشاندت ز از آب چشم دام کند بند دایه بکشتن باب هیچ خمار نشانه کین نه از من بود و نیت نه خایه
صاحب صبورش که در در کارما از دست داده اند غمان زمار	میشوند از سر و مهری دوستان از هم در یکم صحبت پر و چون با یکدیگر تا چو نور عسل در چشم هم شیرین شوند در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه می پذیرد چون کلاب ز کوزه رنگ تا ترا از دور دیدم وقت غفلت نه

نور خنده بکست در کتا
 کل کرد و انگلی از گوشه دست
 لاها بدایع میروند از کما
 نخ نشیند عبت معنوق شیرین
 قالت خم نشسته اند اکثر زنهارا

مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما
 مکره ای از دین و این که در این مقصود که افادین
 کبریا خلق در این دین جنت ما

دیده کل فون کند بر سر می نشینی
 اگر بکشتان بی روی عشق نکالی
 ناله از پیرایه ای دلزدان نو
 بان ای فون کنی که عشق ازین بی
 چشمه فون کند که عشق ازین بی
 باد و صحنی در جهان طربان را
 روزی از خانه دور و دست بود
 می گویم که یکم ناسود و نام
 در خانه از دین و دل و دانه و دل
 به که از آب نشینان غل بکشد

دیده فون دلم لاله سنان غار را
 ای دل نکند بشیر افکار را

کرات کونی نمی دانی
 که کونی از کونی ای نا

لفظ معنی به پنج از یکدگر توان برت	کیست صاب ما کند جان جانم
منه بر دل را ر بار حجابان را	سبک ساز بر تاج گل شایان
نفس نشین کن به تنجی کرون	که تنش کند نرم شبت کمان را
چو خنجر عادت مضر ت خنجر	بهرک است ناکن بند ریج جان را
همین است بهجام کلهای غنا	که یک کاسه کن نو بهار و خرا
بود که به قرب اهل سعادت	همافرد دولت کند اشخو را
زمجراج مضب ججو با پیری	که بر سنج بود پای این نرد بار را
کرد آسان رست قادیجا	تو خواهی کنی رست کار جهان را
باشی توان کند بنیاد و غفلت	که مکلفه سلیست خواب کر را
ز کو هر دهر تهمت آب نیان	اگر چون صدف پاک ساری را
جهان اشخویت بهر صاب	
به پیش کت انداز این اشخو را	
با دوسار ترا در دل نهان داریم	در دل و فوج بهشت جاودان داریم
در چنین رسی که مردم توشه از دل کرد	ساده لوحی بن که فکر آبه نان داریم
همچنان در قطع راه عشق کند می	که چو از سنگ ملامت صدفان داریم
همت پیران و بیلان بهر جا داریم	قوت پرواز چون پیران کمان داریم
بنت جان سخت ما سختی دوران داریم	زندگانی چون همایونان داریم

میکنند مردم زینبایی جان را
 نیت چون یک روان است شایان را
 بنشیند دامن عجب کوهان فکرم
 دین با دین کجاست بیرون

دور

نماض تدبیر چون بر خاندان
 و نشاندن کار و دل مشکل را
 وقت ساقی خوش که کاشی میکند غافل را
 نیت هر که بر دارد غافل را

فتمت ما چون کمان ارضی خنجر	هر چه داریم از برای دیگران داریم
که به صاب دست مالتی نقد جان	چون جرس آواز ده و سکاروان
آه غسوز را در سینه زد دیدن چرا	برق را پیرهن فاکو پودن چرا
در میان رفته و آینده واری کفین	ایقدر همگامه بر یکدم فرو پودن چرا
فوت شد که از تو دنیا و تمنی گرفت	دست بردست از سر افسوس مالیدن چرا
از حباب و موج دریا مسدود بوج	بر سر این خرقة صدف باره لرزیدن چرا
دست افسوسیت بر یکدیگر میزدید	در چنین ماتم سرنی هرزه خندیدن چرا
زین کستان عاقبت چون باو می	بر دخی هر زمان چون تاک جیدن چرا
در خنجریت صاب مرد و ارادت	
از سر غربت حدیث می نشیندن	
سمل شمرمت پیران با بد پیرا	کر کمان بال و پر پرواز باشد تیرا
جوی تیر از قدرت و مادی بخت خیر	میتوان در زخم دیدن جوهر تیرا
و دشمن جو خوار را کوه تا جان سار	بج زنجیری به از سیری نباشد تیرا
عالمی را کشت و دستش افروگین	تیری نشسته پاک از خون کند تیرا
حسن ران خط عبا شری نیاز از لفت	احتیاج دامن بود خاک دامن تیرا
ریشم نخل کمن سال از جوان افرو تیرا	بشتر و لبشکی باشد بدنی تیرا
با دهمانیت غاخرانی لهن دلا	نیت در دلهاست ناله زنجیرا

فونی غانده است بچشم سارکان
 افکنده از نشت این پاره افکار
 روزی که خنده مهر غلطان افکن
 فوداشت ماغ فودا با ۱۶۱

یک کلاه بر سر می کند از دین و دین
 یک کلاه بر سر می کند از دین و دین
 یک کلاه بر سر می کند از دین و دین
 یک کلاه بر سر می کند از دین و دین

چیدن

در پیام احمد که میگوید

و در این یکدیگر و نه تنه می بینیم
که ما هنوز از آن فراموش کرده ایم
چون آنرا ندیده ایم و آن فراموش شده
در سراسر راه که نظر میکنیم بر او
چنانچه در وصف میکند که در این
از نفس ضعیف غافل میشویم
چون اگر بخواهیم که در این
که با ما از انبار میرسد میبینیم
و میبینیم که چگونه در این
خواب در اول چشم میبینیم
درین حال خواب میبینیم
اول از همه فراموشی را میبینیم

و اما در این موهل که است میفرمود
و اعلم ای کبریا حق میبینم
و منتهای است خدای از شک نیست
فوت در اول بحر میبینم
مخلک است غم و اندوه میبینم
و چه است و سخن میبینم

فی مینج افندۀ دولت از غایت جندربا میسخت
 یابان دوروزۀ امجد میسخت

و از ان قید بسم الله می کشیم
این دانه را از کاه جدا می کنیم
و از آن فیهله را از کاه جدا می کنیم
و در ظرف کبره است حق آب و فوم می کشیم
از نیم خواب خطا می کشیم

زخم بیکسید عیش جادوانه ما
خارج صحرای خوار و بی پناه ما

نکته و صیبت از دود غنی به کار
از غنی از دود غنی به کار

22

که گفت چاکر اگر این سخن بگفتی
تا که درون من سخن خدا را گوئی

پیشم خواب غلبه نمود و نه تا
اگر با آنکه زلف عاشقانه تا

سوی کینه بر روزنی زیاده تا
خواب عشقت کرد مرا بدو صاحب

سوی کینش بر تنهای عاشقانه تا

32

که چون از این روزگار بیدار شود

<p>مینست چون کنی طوفان زده بکجی ارام وام فولاد و سر انجام کند از جوهر دست نشاط تقدیر ز جوهر است زده از جوهر خود زیر قبا پوشیده است بغض میکشد سلسله چهره</p>	<p>در پرچانه حسن تو نظر آینه را مینست از شوخی عکس تو خبر آینه را بماشای تو صد جای کمر آینه را بکمر کشیده از آن غمزه نظر آینه را کرد دیوانه جمال تو کمر آینه را</p>
<p>رخ متاب سخن بخت کنوای صبا بیش این شکست توان کرد پیرانه</p>	
<p>استاد چه حجاب بود آن سیر و روا حیثیت شود رشته جانها که روا بنیابی عاشق شود از وصل فروغ از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد مغر سر من نیست تنگ نایه سودا مگر ز شود برق ز فانیوس حواری عشق آمد و پیر و ن در افکند چو بیدار شد چشم توارش نور قیامت</p>	<p>خط حاشیه خود میکند آن غمزه و ما شیرازه دلهام که آن موی میان را نا سوز کند منم و داغ کتان را ابر روی تور و زنی که بزه کرد کجای را در دیده من جوش بهار است خرا از خود توان کرد جهان گذران را از صفت اندیشه من مرد و جهان را طوفان تری مغرند این خواب کز آنرا</p>
<p>صبر بکشت کو هر سهوار زریز چندی چو صدف تا نمکی موهن را</p>	
<p>در پربان طلب سهری نیست مرا</p>	<p>سر بر دواز بیال و کری نیست مرا</p>

بجاء علاج مانفوس و ميسور
بفانوس افشيدن بدشکل مار
که می برسد بغیر از کلک
ول حاضرین بی

بیغی نیازی خون آهوجم ریزد
 ندارد مرغ ما حاصلی از نهی
 چشمی که در پی بید و دم مع دل مارا
 اگر بی فتنی در دامن دیان نیارید
 توان در چشم موری که در میان
 شکنی مویابی میشود اخول مارا

جہاں پہنچے وہاں ہی جہاں پہنچے وہاں ہی

کے حق و جان و مال کو بھینسا

کتب خشت از دیار خشت و در آستان
 و در اول ام که هفتی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام روزگار است که باریک و آن نیز هم بال بهم افتد استش و سر ساکن گشتی نوخم زبکبار چویش کرده چون سرمه تمام که اهل نظر مینوام شری را پیر و بال رشا	که بخرا بده دل کسری نیست مرا میروم راه ز قمرل خبری نیست مرا از دل سنگان امبد شری نیست مرا چون خس و خوار ز طوفان خبری نیست از جهان خبر کرده دل نمری نیست مرا در خورشع اگر بال و بری نیست مرا
برده ام خجسته مهر بر جان پیر جز دل امید گشتن ز در نیست مرا	
بآبی میتوان از خود بر آوردن جهانی اگر از حسن عالم گیر او فتنه نی راه تماشای عیار زار خو باز را چه می دوا ر بنسج دل غافل شود عالم و جد ندارد سگوه از اوضاع مردم و دوا تو ز نارنج دلی رگنت کل و می پتا فدای یک بختان هر که ندانم گنج	که کیست رهبر نمبرل میرساند کار و پرستیدی بجای کعبه مر سنا گشت که توان کی کشیدن فیت در محار که دارد در بغل مغرچه ای کجاستانی پسوسف میتوان بخشید جرم کار و چه لازم بر سر حرف آوری نشن بانی هنر مشور دولت میکند هر شورا
اگر در خواب بهوتی نباشد کوشها بخرمی میتوان تقرر کردن و تها که دارد انجمن سمرنه و قباب و با	که فعلی است در پیش هر کرد و با

این بوییدن غنیمت است ای کائنات
تا کی از تو دانی پرده بخت و قوت
که این کوه کبریا که در سنا راه فونی را
رومی از راه درسم دور منی کنت

در سودا دیده نایب یک در دهان
 سنگ که بر می شود در بوی تران
 غنای نام نهادن از بوی زردان
 موی که در میان کبریا و کلان
 در آن زنی بود که از او فغان
 ۱۰

فروغ کوهری در دیده من خوابید	که میریزد نمک در پردمای خوابید
ز حرف سر ز صبح گرمی عاشق کز دلم	نمیدارد ز جوشن جوشن سید دلم
مرا کرد جهان آن کوهر شویار کرد	که گرداند بکر و جوشن چون کرد
بزرگ از بحر می توان از جا آورد	بسی می تواند ساختن پناه دریا
سبک روانه سر کن در بر کی آورد	که از بروی موج خود بود و حر دریا
ز طوق حلقه رخسار شد سودای من	نزد و هر خموشی برهن کرداب دریا
نماند در دل حیرت غبار جرم مایه	
برکت خود و آرد و کیف سید اب	
میسوزد آرزو دل بر خط طرب	بر هیچ میکند رک خامی کباب
مجنون کند طره لیلی کند خیال	بر روی وشت جلوه موج سیراب
غیر بر رخ فکنده نقاب نه بهار	تا دیده است آن خط چون نمک کباب
عشقست ترجمان نفسهای خسته	آتش کند ترخم مرغ کباب
دل مرده که سیر بکر میان خواب	کافور خشت با هم نه بهتاب
زنا چشم از رک خولت زینهار	مرکان صفت بچشم ده حای خواب
تن ده جنت شور که خوابانده	از صبح در نمک جدا افتاب
از چشمت عاشق اگر گریه کند	خواب بهشت نشاء خامی کباب
ای کل که موج منت است از سر گذشت	آوده باشد که زین خط کلاب
من چون نفس شدم که فراموش کند	بر آتش غدار تو موج و تاب

در سودا دیده نایب یک در دهان
 سنگ که بر می شود در بوی تران
 غنای نام نهادن از بوی زردان
 موی که در میان کبریا و کلان
 در آن زنی بود که از او فغان
 ۱۰

این جواب آن غزل صاحب که گفته است
 برده و کبریا در بوی تران
 ۱۰

نقد آن غزل نوی سر بلند نوی
 کشته ایچ عجب بوی سنجید
 کرکنت سدره مانع از سنجید
 کریکند سر زلف و اسرار جمیع
 بغیر غزل عشق و جواب سنجید

در بزم قرب پس نفس تن بست	زان دور غم زد و سیر کباب
صاحب جهان چشم تماشا میان کند	روی که خست بهج قیمت نقاب
دلبر محبوب میخواهد دل بر چون	نخچه کشیده باشد سبزه گلگون
فلک دیناره ندارد در دل مجنون	زلف لیلی می کند نوای مامون
انجباب ظلمت این دیوانه پروان	دیده آهو کرد و در هنر مجنون
از برومندی چو شاخ کل بر قوس پروان	چو بنفشه دار را جوشن شاطون
کرچه با درد دوستی همچون جانیایم	دیده دریا بود بر کانه و ازون
راز پنهانی که جرم در جام نهفته	بجباب از خشت خم می بیند افلاطون
نکته دل حبیب با عاشقی هم جانی	خامه رانی شو کند شیرینی مضمون
با کمال از کی افکار ما به غیر نیست	هر حسابی کشتی خویشیت در چون
در باض از پیش چون دو سر قوالم	حسن روز افزون بار و عشق و زوالم
عشق ما مثل افکار ما پست است	
خال کنج لب بود نه نقطه موزون	
رخیت چون دندان شود افزون غم	سدره شکوه رویت دندان غم
در جوانی که جرف غم از غم مان نیست	کرده از قد و توان غم دو جندان
انجبان که از آب تلخ افزون شود	دستگاه حرص افزاید زان غم
میرسد در خانه در بسته روزی چون	حرص دارد و چنین خاطر پنهان غم

نقد آن غزل نوی سر بلند نوی
 کشته ایچ عجب بوی سنجید
 کرکنت سدره مانع از سنجید
 کریکند سر زلف و اسرار جمیع
 بغیر غزل عشق و جواب سنجید

این جواب آن غزل صاحب که گفته است
 برده و کبریا در بوی تران
 ۱۰

۷۲

از کسان نشو و نهی دل باز را
بفرستد و در جلی نشیند را

تفرد و خفا سر به او از ما

کتابخانه عمومی هیئت مدیره

مجلس اول از خانه بیرون می آیند
و قریب از خانه می ایستند

میدید

۶

ابن خلدون قدم بدار

میرزا ابوالفتح محمد علی خان

میکنم و خدای کل بیشتر از کار مرا
عقده در کار من از غنچه دستان در گریست
نه من کل گشتیم که کرده از کار مرا

ابن خلدون قدم بدار

میرزا ابوالفتح محمد علی خان

22

انف بختیاریه

در افق عقیق بزم با دو پور کنی
آید بهار خشت سبزه سر سبز

دار فخری و عالی

فانما هو العلم انما هو العلم

این

نظر علی رتبه و نوعی در وزن را بنویسید

روزنی چنانکه باید صادر است
اینکه قوتی بسیار دارد

لیست از سلاطین و اعیان
کلی است که در این شهر

[illegible]

فردا غنای من در دستان تو
 و غنای تو در دستان من
 و غنای تو در دستان من
 و غنای تو در دستان من

انجمن عشق تو بدخوی بر آورد مرا	که تنی بدو عالم نتوان کرد مرا
منیت اندیشه ام از خوابم میترسم	که فراموش شود جانشنی درم
تغی مکن بکام می لب شیرینیت	بکه گروست جهان حادثه برود
عرق غیرت پشانی خورشید من	نفس سحر قیمت کند مرا
در بیان تو کل منم آن خار میتم	که بعد خون جگر آید پرورد مرا
کل بچندم بامید نمر از یار و فلک	بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا
بود هر ذره من در کف بادی صابا	
سالهاست فلک تا بهم آورد	
ویده سیر دل سپید عا داریم ما	انجمنی بدردین ستانم داریم
کر بر دو داغ روز افزون خود قانعیم	برکت عیش آهه تار و زهر داریم
جنگ دار و دولت دنیا و بهشتیم	جانبیر شمع از بال هماداریم
خشم اگر بر دست و شمع خوش داریم	اعمال و شمع بر دست و عا داریم
پاکبازی دست بر نام و فتنه	محنت روی زمین از فتنه داریم
میسر و خاکستر را بسیر لامکان	آتش گزشت و او در زیر پا داریم
خشم کرد و بی شمر شاهی و از جاصل	جملت بسیار از قد و و تا داریم
رحم کن ای افتاب عشق بر ما قصاص	کز رک خامی بد و فرخ راهما داریم
معنی بکانه میسر راه ما ست	
ورنه در هر گوشه چندین شناسا	

بکشد بخت از دهن تو
 و بکشد بخت از دهن تو
 و بکشد بخت از دهن تو
 و بکشد بخت از دهن تو

بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

و در این استوان در بخت از سبای ما

علم نصرت ما آه سحر کاسی ما	مهر خاموشی ما چهره شمشای
ما زنی برکت و نوا بی خط پاکیم	چکند با حسن رخ کاسی ما
بجج چند آنکه زند نفس حوادث بر	می شود جوهر است اکاسی ما
انجمن خار بدل از رک خامی داریم	فلس اگر داغ شود بر بدن ما
رفت عمر و قدم از خود نهادیم بر	داد از غفلت ما آه ز کوناسی ما
هر سر خار درین دشت چرخ می کرد	بای بر جاست همان طلعت کمری
منیت دهن این بخت کاسی ما	
که قلم بکند آه سحر کاسی ما	
مستی و چتری رسته عا ست اینجا	ابجد تازه سواد ان خطاست اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام	مرکز و خوشی سفر کرد تمام اینجا
نشود جمع زبان آوری و خوشی	سخن از شمع مگوئید که فاست اینجا
منیت مقبول دل عشق پسند عقل	هر که آدم بود اینجا دود و دهن اینجا
سخن عشق جو افسانه بیان حاشا	لب کشودن بیک لب فاست اینجا
تلخ کامی نبود در سرستان و صا	نامه اور و کیه و بوسه پاست اینجا
جسد خود کوشه نشینان توبه گیر	ویده مشطران حلقه دست اینجا
بنغم آن یکد و نفس کند از اندک است	خنده صبح بد بکیری فاست اینجا
در غم با ذفلک رخنه از اویست	چشم کار کند حلقه و دست اینجا
ذره تا محو درین بزم نازد ترا	بنما خاطر اسوده کد است اینجا

حالت من از این بخت
 و حالت من از این بخت
 و حالت من از این بخت
 و حالت من از این بخت

بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

بماند عیادت زان بزم افروز
 چون بسند کوفت ز کوی عیار
 ای ناله غم در آزار ما
 غم از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را

پادشاه کند دل گذاری صاب	دعوی تجلی در پیش محنت اینجا
روشت از دل بکینیه مایه	کوهر است چراغ دل بچشمه
کر شود موجه دریای حوادث	مینیت ممکن که شود صیقلی امین
دل را بشکر صیقل اگر منجوی	کرشتت کلید و کجینیه
هر کاردار که از دست قضا بگرفت	یکند دست روان برورین
چشم زخمی ز کرمان همان کر شد	خطر از شکند ندارد دل بی کینیه
کار فانی کند در دل شهابها	خانه مار صفای دل بی کینیه
بجفل تو که عاشق بود سپید اینجا	کرست زهره که سازد صد بلند اینجا
بخنده لب کشت پیش قهرمان بکن	که خون خور و شفق صبح هرزه خند اینجا
ز مکر سحر شماران حسد انکند	که صد سرست بیک حلقه کند اینجا
وران حیرت هموشم که نغمه مضبو	شیده اند مکر زهر سپید اینجا
شیده دار غمان چون سخن بگویند	که بی زبیری ره میشود و منند اینجا
تو مست خواب و قدحهای خفق دل	تمام چشم که دوستی شود بلند اینجا
زوار و کیر و فلک فارغند لکای	شکار خافی افتد مکر به بند اینجا
زلف او خبر دل که اور و صاب	حبین که پای نیم بست بند اینجا

کوه به کوه است و کوه به کوه
 کوه به کوه است و کوه به کوه
 کوه به کوه است و کوه به کوه
 کوه به کوه است و کوه به کوه

دل
 چون کن بدین فاطماش در
 هست کلین نظر خانه
 چشم از زنده سیدی
 چشم از زنده سیدی
 چشم از زنده سیدی

بماند عیادت زان بزم افروز
 چون بسند کوفت ز کوی عیار
 ای ناله غم در آزار ما
 غم از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را

میسر او می کلون زک و ریشیا	نیش خم کردن خودم کند شیشه ما
عالم از جلوه معنی است خیال بخت	که نیم سحر او بود اندیشه ما
قبضه خاک کجا دهن مایه کیم	کرد باویم که در رقص بود ریش ما
دهن تیشه فرما و بچون شیرین شد	بچامید کند کار هر تیشه ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان	کاشن پای خمی میکند شیشه ما
بستون تیغ کردن کند استقبالی	چون جوهر چو بار و سنگند تیشه ما
تن ما از الف زخم نیتان شد	دل تیر و تن زخمی ما شیشه ما
سر روانه خم باد سلامت بیا	محتب کیت که برکت بخت
چو کردیدی که زخمی بی فرد اینجا	بدمان اندشت قطره خدی اینجا
کف او شوس زین دریای بر کوهر	ز کوهر چون صدف بیزر کن جود اینجا
کره امی توانی باز کرد از کار تخم جان	چو بیکاران نبخن کردن خود را اینجا
کینه و هچک در دهن محشر کرست	اگر دامن خود را جمع سازی بخود اینجا
ز آغوش کفن چون کل صبحی کرده خدی	دور و زری که توانی صبر کردن اینجا
ترا و بویه کل بهر آن داودن این	که سیم ناقص خود را کنی کامل اینجا
نصیب تلخ کانت مسو به خست	دووزی هجوم مردان بر جگر فشان اینجا
فروغیت یک رنگی از کوهر ما	دل ساده فروست از دفر ما

وله
 بر یکبار خورده ام نیش خار نوش
 مدد بساز که در غم غوطه کنز میده
 زخم دندان و شیبانی لب خاموش
 چون صدف کس نبوی و خاموشی بید
 کانه دیو زده سبب ز کوش

ای دل از خوشی بدار است افکات
 کوه و صفت کوه بفرست و کوش
 بماند عیادت زان بزم افروز
 چون بسند کوفت ز کوی عیار
 ای ناله غم در آزار ما
 غم از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را

دل
 دود از نهاد خشم بر آرد اند
 اندکجا شکر که از سبب
 دل از زنده سیدی
 دل از زنده سیدی
 دل از زنده سیدی

بماند عیادت زان بزم افروز
 چون بسند کوفت ز کوی عیار
 ای ناله غم در آزار ما
 غم از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را
 دل از آتش زنده دل را

نارده دارد دل من خاکی می ماند
 با دل دارد دل من خاکی می ماند
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا

نخستینم از جای خود برخیزد	سپید که افتاده و حشر
چو اینده قانع بیدار گشت	ازین تازه رویان چشم ترا
عکسند جوهر طرازان فطر	چو قولا و در مضیقه بال و پر
کجا نچه کرد و کار خوش در	بناید ز غامی برون غم
درین بحر بر شور مانند کوه	کرانمای کی بس بود لنگر
چو سر که دانه بر باد	
هوای که شد چون صبا	
رفاه آخر روی جانان میشود	درین ابرسیه آن برق تابان میشود
حجت میکند ظاهر عیار طاول	که ظرف گشتی هر کس ز طوفان میشود
چو رسوایت مستوری سر محبت	که چند یک میبازند پنهان میشود
بنیم شمار روی که من گشته ایوم	ندانم در که این باغ وستان میشود
کنم زیر وز بر صد دام رانا وایم	چه محبت ازین رزق پریشان میشود
چو داری فرصتی تسخیر و لغات غنیمت	که این نخچیر صحرای امکان میشود
ز تخمهای غریب میشود شیرین چنان	
و کر نه بجز طوطی شکرستان میشود	
از خوشی بر آرد دمنای تو مارا	سرد و ببرد و کس تمناهای تو مارا
خوشتر ز تمناهای خیال بخت	هر صلبه از قامت رعناهای تو مارا
چون سایه که سرد قدم سر گذارد	محبت سر با بسرا پای تو مارا

نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا

نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا

نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا

کویت که کرد بر روز و دو عالم	کافیت سپید خانه سودای تو مارا
امروز ز رخساره خود پرده بردارد	تا نقد شود جنت فردای تو مارا
صاحب بنوا گوش گزین نغمه طرازان	
کافیت همین صوت دلاری	
در جوش کل شرب نموند کسی چرا	بار حمت خدی بخوشد کسی چرا
تا بر نو بجار پریشان گشته است	چون رعد نفوس خروشد کسی چرا
گرمست تازش کل سینه بجا	از شکست بچو چشمه بخوشد کسی چرا
در موسم بهار می لاله رنگ	چون لاله کاسه کاسه بخوشد کسی چرا
این شیشه ما چو بر تنک بر طراوت	در پای خم شرب نموند کسی چرا
چون خور و نیست کانه ز میر گشت	با جهنم کانه نموند کسی چرا
خاف ز حق مشو با امید قبول حق	یوسف بسم قلب فروشد کسی چرا
صاحب بگر سینه که میکده داده اند	
چون کل بخار باغ بخوشد کسی چرا	
نیت پروای غایتی روح ازین سر	هر سر غایت مهربانی بکار شد
سینه ما را خاشی بچینه که گویند	با دو ارم از صدق این مکنه سر شد
ای دل خوشی منال ازین درین محراب	رشته جان میشود صدف کشته شد
تا خوش در لاله گرفت شد باور کجا	باخت آوارگی کرد و کمر کشته شد
در دیار ما که وار و خوش نهانی روح	سکه فلکیت رخسار بناخت شد

نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا

نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا
 نقد آن فلک حسن نیست
 این سخن را که نماند
 بپای دل دارد دل من خاکی می ماند
 زده قطره ای بجز دافرا

دین مگر ای حشر انشالله در روزی برین
مگر غم از آن که از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را

نارم پیرست صاب بریزین جوا	میش و شومان گرفتن نکند بکتر
چو بیت در جیل مرا	چو سیل خنده در بیت بر لیل
کرده است چنان عشق و سبک و جم	که کوه غم بنظر کند ثقیل مرا
چو صفت بر سر که کوه پیش	کند چو سر بر بخش از هزار میل
هنوز در جگر شکست بود چمن	که عشق کرد و لب شکست کان سیل
نه هر شکار نر و اشیع است بخت	کشتن بخاک کوه کوشم خلیل
درین بساط من آن سیل بر خورم	که بحر کوه و دریا و رود سیل
غیر کرده عشق و محبت صاب	
شود و لیل فکرت کند و لیل	
بست شیخ تغافل من جفا	مکن بخون من الود و شیخ ابرو
کجاست جاد به طالع سلیمانی	که آورده برای من آن پر پرو
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زوز	که غمزه تو که سبت شیخ ابرو
کناره کردن مجنون ز خلق بی	که می توان بیکه رام کرد آهوا
ملا میست پیر و جوشن ضعیف	ز زخم شیخ خطر نیست خانه مو
نهال قامت جاکت سوار شیخ	که ست خانه زین خانه کمان
اگر رفته بکرم از پر و صاب	
مقام بر جگر است بت ابرو	

که از بساب در خاطر غبار است
غزل از این بزم در میان دارم خون را
بغض که کوه از غم و سوز اهل نظر صاب
خطا بود و فکرت کردید و محمد ز

که با خون نشسته است از غم و سوز
کند از لب جان آن لبهای میگرد
که با خون نشسته است از غم و سوز
کند از لب جان آن لبهای میگرد

دین مگر ای حشر انشالله در روزی برین
مگر غم از آن که از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را

دین مگر ای حشر انشالله در روزی برین
مگر غم از آن که از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را

جست بخون کرم جگر نیست داغ	روغن زخود بود کهر شیخ را
ازادگان کشته دل از جگر تینه	چون کل کشته موج تیر این داغ
کشف است پنجه سگان زخون کرم	می چون کند کشفه من پید مانع را
دل احیات از نفس آرمیده	بیماری نسیم و در جان جراح
صاپ در جگر کشتن آسمان	
در پهنه راه نیست نسیم فراغ	
احاطه کرد خط آن افساب تابا	گرفت خیل بری در میان سلیم
ز جبهه توحیت خاک از را	که خون مرده شمارند آب جوی را
تن لطیف ترا عطر خار پرست	بیوی کل کشت خاک آن کریم را
مشور حال دل با تازه خط غافل	که نیست جز دل با شیخ این شب تابا
ز حال راهروان غافلیم همین غم	که مست تو شد بدل خضرین به تابا
بحکمت از لب خود موه خنجر	بدست بود موه خاتم سلیم را
چو برق بگذر ازین خاکدان کرم	سفال نشسته کند آه کرم رجان
بما حرارت دوزخ جوی تو کرد	اگر زمانه نماند چشم کرم را
زود و آه لب تازه خط او صاب	
سیاه خانه نشین کرد اینجا	
غم این غداران نه چنان نیست	که ز خاک برو ماند نفس جگر
به نیا زندی با چو نیست حسن جگر	بد و دست تا ز پرور زخمی شکر

دین مگر ای حشر انشالله در روزی برین
مگر غم از آن که از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را

دین مگر ای حشر انشالله در روزی برین
مگر غم از آن که از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را

دین مگر ای حشر انشالله در روزی برین
مگر غم از آن که از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را
که بخشد که از آنکه از دایه بای خون را

دست بودن شکر ازین
 فقر با مقام دولت را
 به آفت دولت را
 ناله در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

نه بکار رسته کل بکار کوهر آید	فلک انقدر بدقت بچکار آید
ز چنان دو چشم مار غم غش سوزد	که بکفر نعمت خود کند بهشت مارا
به نبات نفس مستی چه بهیم دل زشت	که سخن بکار قدرت برین نشت
شود از زمان تنی دل از خاک ری	که بپای حم سرید حرکت جوشنا
توز کو کی مقید شده بجاکاری	بنود بچشم حق بن حرم کونست مارا
ز نهال فبا بر ما بعدم چه تنه سیر	که نهاده از بهر سر خط سر نوشت مارا

ز غرور و میت بهمین شویم بپا
 که بکار خود خجسته کند بهشت مارا

چهره ات بال سمند میکند آینه	خنده ات دامن کوهر میکند آینه
از فروغ حسن میکرد دل فولاد آینه	این بهشتی روی کوثر میکند آینه
اشتیاق کرد سرگردانیت بی آینه	در کف مشاطه شهر میکند آینه
ما چه خواهد کرد یارب بادل مبین	جهره کرمی که مجهر میکند آینه
ساده لوحان زود میکند بخت آینه	صحبت طوطی سخور میکند آینه
میکند ز علم رسمی سینه را پاک آینه	روشنی مفلس ز جوهر میکند آینه

چون دل عاشق نرود و بپا از غش
 صحبت او ناز برور میکند آینه

بدینا ختم مغول چشم روشن دل	باین کیمشت کل مسدود کردم دل
نداشتم که خواهر دلفت چندان خیار	کشتیم بی سبب در خردن خون دل

زاده در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان
 زاده در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

شهر دار نام دولت را
 زنده در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

دست بودن شکر ازین
 فقر با مقام دولت را
 به آفت دولت را
 ناله در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

کوفت نیت دل صاحب از کوفت صورت
 محل میکنند شب خوش عیار را

فریب چشم خوردم کیمت در کل نشت	نمی دادم بجا که میکشتم دامن دل را
نظر پرواز شد چون سر مرغ بچون	باه آتشین تازم کردم آهن دل را
نداشتم که خواهد شد سیه عالم بچشم	عشت بر باد و ادم کنت بپیش دل را
حیات جاودانی از خدا چون بچشم	که پاک از سبزه سجاد سازم گلشن دل را
نیش خست چون دست بخیلان پرده	اگر کپار میاید آفتاب خوش دل را
خرد را شهر پرواز از رطل کران سید	کنیز و کوه عم و امان از خود رفتن دل را

ز شش طلعان باغ و بهاری دهم بپا
 ندیدم روز خوش تا سر و گردم گل بپا

دشنام تلخ جان و گریه میدهد	این خبر برورش بگر میدهد
زلف دراز دست تو می دهم	چند آنکه چشم شوخ تو سر میدهد
آن موجه ام که بجز آب شوب روزگار	در هر شکست بال و گریه میدهد
الکون که آب شد صدف من شکنی	ابر بهار آب کهر میدهد
چون دلخ لاله سوخته بهشت و دوزخ	انهم فلک بخون جگر میدهد
سیرست چشم ذره من و زنه آسمان	چون آفتاب زر بسپر میدهد
فارغ ز نوشته ام که دل آتشین غنا	از غار راه را و صفر میدهد
از آفتاب عشق نرودیدر یکمن	آتش چه بختگی بنهر میدهد
نیرنگ چرخ چون کل غنادین	خون دل از پال زر میدهد
شوخی که هر چشم من دشتی در	صبا با تماس شکر میدهد

از ناله در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان
 از ناله در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

کوفت نیت دل صاحب از کوفت صورت
 محل میکنند شب خوش عیار را
 زنده در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

دست بودن شکر ازین
 فقر با مقام دولت را
 به آفت دولت را
 ناله در دهان بسیار از
 زنده دل داشت دولت را
 بنویس ای پادشاه جوان

٥١

دل جان کرد از آن زلف که بهر جا
 نهد و در از این بهشت بهر جا
 غنای معنی از این ناز دارد
 خواب نشسته بهر جا
 شود هیچ بهر جا
 غنای معنی از این ناز دارد
 خواب نشسته بهر جا
 شود هیچ بهر جا
 غنای معنی از این ناز دارد
 خواب نشسته بهر جا
 شود هیچ بهر جا

ولی خودم رغبت کردیم نه خود را
فروغ شمع از آن آید و نه خود را
فتند در غبار خاطر خود نه خود را
که از خاکستری خود نیست

که در آنجا که کوه و دریا

جان در کیم می خورم از انصاف و اراده

نشان از روی شمشیر میگذرد
اگر خون منم

خود را در این عالم بهر حال که باشد

مجلس

[illegible]

خوشی در هر کس که در این
خوشی نیستی اینست بآید این

زنگار طبع بود زنگار طبع بود
 بکونی باطلی که ایند از غبار افشان
 زلف بخت کبریا نثار
 زلف بخت کبریا نثار
 زلف بخت کبریا نثار

زخم عفت کمدار غبار صبا	هر که خست بر تیغ رنبت اینجا
دل خود بخود گشته شود عشق میثرا	سنگست در بغل می بر زور شیشه
چشم بدستاره بعاشق چه میکند	از کرم شب فرو ز چه عم شیر میثرا
در ساز باخون حواش که بچو	بار دست میوه سبزه میثرا
چراغ سکار طول مل زود میثرا	در خاک نرم حکم روشت میثرا
آورده صورت شیرین برون	فرمود چون بسز مهر جانی میثرا
شمع و شربت شادین خون دل	برق از فروغ باده بود ابر شیشه
رنگی بروی کار نیاری جو کوکون	از خون خویش تندی آبت میثرا
صاحب حجاب برق نکرد و کس ابر تا چند زیر خرقه توان داشت میثرا	
ز دور خست چه پروانیا زمند ترا	که سخت شعله سویدای دل سپند ترا
چه حالت سز زلف صید میثرا	که هست صیدم در کمین کند ترا
اگر چه بخت گزند جهان ز کجا	نذیده هست کسی اعل نوش خند ترا
کز خاک شهیدان عشق میثرا	که دست و پای کارین نوشمند ترا
بهر سز خواسته است تو کس	بهر خضر چه نسبت قدس ترا
بتسم تو دل از کار می برد و کس	چه حاجت کز گزند و قند ترا
به بهار تو دونه چه میتواند کرد	که گشت بهار طرب سپند ترا

بهر زخمی نهایی آن ایند رود
 بعد از آنکه بخت بر سر زخمی کور
 زلف بخت کبریا نثار
 زلف بخت کبریا نثار
 زلف بخت کبریا نثار

بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار

برده ویده مادام مشکبخت
 دیده و غراب بکسوزن زنگار ترا
 می خنار کس میل بخت
 می خنار کس میل بخت

چو آمدی بکار من نقد زین	که طوق کردن ایمان کنم گشت ترا
سکار ناعزیت قبل تیغ	و کز نه رنبت آزاد کیت بند ترا
طاقت کجاست روی عرفا کیت	آرامیت گشتی طوفان رسید ترا
شبنم ز باغبان کند منت و صفا	معشوق در کنار بود پاکت میثرا
بی سوز عشق جایشی با حیا نیست	تخت زندی که نمرار رسیده ترا
باج بد کفر شود چرخ سینه صفا	خونست شیر کوک و کستان کزیده ترا
از بخت شنیده ام سخن شنیده	کویم شنیده ام سخن شنیده ترا
باد بهشت حلقه بیرون در بود	در تگنای کوشش دل آرمیده ترا
چون سگ کزیده که بنار دور	آینه میگرد من آدم کرم میثرا
در پرده ماند شور من از سر میثرا	آبت شیشه جوش می رسیده ترا
شوخیکه دارد از دل سنگین کوبند ترا	میدید کاش صدف خون طبع ترا
بته راه تو کل بود صف و مارا	کیمیت تینه لوزنار در کنار ترا
کدنه هست ز سر آب که گشتم	غم و کن رو میان نیست چون کنار ترا
بجویش غنای ماکوهری نزار در	توان بجوش نمودن بکنت نظر ترا
شکست سنگ نه ماکوهری نزار در	که همچو موج بدرایت بال و پر ترا
چونم جنت کز ابر بازه شد در	زباده شد غم و اندوه نشت ترا

بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار

بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار

بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار
 بخت کبریا نثار

عالمی کو دعا دے گا یہ دیو اور
 ان از دیو اور ان دیو اور
 بے بند کس کے محبوب
 شبنم نے خونِ شکر
 صاب زبانی کا خوش بیان
 نکل اور یہ دیکھو کہ بیمار
 بہیمان

ولس
بہمناران

مبرین و غنیست که در سال ۱۲۹۰
 خیر و برکت بر او باد

شیخ زید پناه زیدی که در
 او به واسطه بی وفای اردو کار

افغانی که از دست زلف و نه قور
 روز نشواری که در افغانی

بهشیدان نشان این دشتیچ را
 مکر بود وضع روز و شب آنجا
 کند ی از خط بعد و سامان و اوج
 که میکنی و کرد جام که ز کبر
 کند جذبه حب الوطن از دای
 عروج نشا کردون نور دبا و گلگون
 بنه بر طاق نیان زهد را چون
 مشو عکین در نیخا را که باغبان کل

بقول عارف و می سخن ختم کن بهیا
 که ساقی هر چه در باد تمام آورد

چنم او چند که مست خواب میازد
 تا شد م مجو جمال او اندر من نماند
 تا کشتم دور از او که مل کشتم پیچ
 خوشدم باه سرد که بهای نشین
 سرنمی چم چو طفل از گوشمال روزگار
 در که از کوهر من آشی در کار
 که چه امر و زار ز عونت سرفروزار
 خاکساران صیقل آینه میکزین

تا ب آن سوی میان پباب میازد
 چون کتان امیرش متباب میازد
 دور می خورشید عتاب میازد
 بی تکلف این هوا آب میازد
 جوهر نیم که چ و تاب میازد
 دیدن کل همچو شبنم آب میازد
 خاک چون کردم فلک حر میازد
 در می پیش از شراب ناب میازد

چون برین طاق غمت بود از این غمت
 بافتن که باشد از راه رسد
 افق در بار و کل ما سرشته اند
 کوهن غمت از نو دصف با دور ما
 بافتن نقش بای زمین بر کرد ما
 در این غمت صانع عالم بودیم
 در کوه بلند انفعال از راه کرد ما

میگردم سر بر پای خاک سبب وای	چرخ اگر خورشید عالم تاب میازد
لب یاقوت او تا دوا و خطره نشکر	حصاری کرد و در کرد و می آب کوهر
تا شش بختی کردم رخ می ماند اتم	درین خامی بهار بخیرانی است غیر
تخی وستان منت را چه سود از بر	که خضر از آب پیوان تشنه می رسد
کستم از غم زین رشته امید تا دم	که ساز و تنگ چشمی قیمت از تو غنم
نمیل زد و دلم چون نامر از این	که من از خود حسابی دیده ام صد بار
زمین و آسمان را سکه ام خون جگر	ز بد خوئی چو طفلان میگردم پنهان
عجب دارم شود سامان منرا که گیر	که بیرون میرد که امیم از راه رهبر
نمیدانم چو خواهد کرد با طوفان این	که در موج بختین کشتی ما خست
درین بخت چنانچه این جهان طوفان	
که صدمه بر سر در بختیم من را نرا	
ز می نقاب جهات بر منده روخیا	خمشنی تو زبان بند کا مجو خیا
ز سر و قد تو یکجوده عالم آسوده	ز نو بهای تو یک برق تند خو خیا
که نام شهرت یاقوت میزد و	که ختم شد بعقیق تو با مجو خیا
فنا و است چو قیوم که منده از بر	به در حسن تو مجموعه مکو خیا
اگر چه آن مژه را خواب را نسکین	دمی ز پایش نشسته زنده خو خیا
بنوی دست را صلاح تن جان بر	که دل سفید کرد و ز جامه شو خیا

دست دینت صانع عالم بودیم
 در کوه بلند انفعال از راه کرد ما
 دل
 بخت خار ما سرگرم
 زای عالم در بخت
 که توان زدن در سنگ خاک بنوا را
 که توان زدن در سنگ خاک بنوا را
 که توان زدن در سنگ خاک بنوا را
 که توان زدن در سنگ خاک بنوا را

چرا زانم کلک جان را که زین بختی نجات
 چرا زین بختی نجات
 چرا زین بختی نجات
 چرا زین بختی نجات

ولایت بروج اوج سستی
 رسیده است ازین سستی
 کرفت روی زمین را خیم سستی
 نغمه بخت بر آرد چرخ سستی

اگر توقع آسایش از جهان داری	مدار دست ز نفس مزاج کوتهها
بجنده ز ندکی خویش را مکن کوته	که بس غوطه بخون زوز خنده رو
برایکده او سر خویش را بیا و جبا	چه طریقت ندانم ز بوج کوتهها
چو خود آینه با کانیات بگردان	که شد بیا و رخ کاغذ از دور و
چنانکه شیر کند خواب طفل اشیر	فرو و غفلت من از سفید و خیا
اگر کوفتوی صاب از بدی بند	
که مست ترک بدیها سر کوته	
چرخ بر کوهر شتاب شد از گریه	ماه در ماه کرد آینه از گریه
است ما و اع کفشت ز رخ	رنگ آینه مهتاب شد از گریه
در پاهان طلبش بی راهی	صدف کوهر سیر شد از گریه
منیت تعصیه فلک کر شتابی	صبحها همچو سحر آینه از گریه
شب که بر ز رخسار زمین کرد	نه صدف کوهر نایب شد از گریه
بود و هر موج سربانی که درین دهر	رشته کوهر سیر شد از گریه
از غبار دل عاشق تلافی کرد	خاک اگر طمه سید شد از گریه
که آبله با باین که شد بدید	خار و خس بر رخا شد از گریه
میش و دشن که بران دیدن	شمع در کوشه مهتاب شد از گریه
سرو بالای تو هر طوف که از فاخته	سر سحره کرد آینه از گریه
چه عجب کرد دل سکین تو بیام	رنگ و لعل تو خناب شد از گریه

بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت

چرا زانم کلک جان را که زین بختی نجات
 چرا زین بختی نجات
 چرا زین بختی نجات
 چرا زین بختی نجات

[illegible]

خوشی که از این سخن می آید
که اندر نوازی از کبریا
از این سخن می آید
که اندر نوازی از کبریا

دل
بند کور و دل بدهم معنی
در این نوازی از کبریا
بند کور و دل بدهم معنی
در این نوازی از کبریا

و خواب بود محمل کز کار کاهنت	نفس مراد چیدند بر چهره بویار
تا نخواست سعادت بیرون رود	باست شکر یک روزی کرد از این
سخت دل گرفتن به زبون مرغان	بر تافتن محاسن سحر خیز قضا
وخت ز مردم آید خوشی خیر	پند نیست حجت این نخل خوش تر
خونین دلی که با عشق یک کوه را	کشتی نوح داند دریای خطر را
از سیلی معلوم کرد روان سبقت	افزون شود روای از سکه سیم و
دل چون رسد بجایان بهر جسم	تا پیش شمع خواهد پروانه بال بر
بهران بدل کوار امید وصل کرد	شدت است آب دریا لب نشسته کهر
جان تو لا مکانی روح تو است	تا کی گنی عمارت این جسم خضر
مطلب ز غنچه بازی بختی خاکی	افتاد گیت حاصل از بخت کی
چند آبرو توان بخیرستان شیر	زان ارکلف سیاست به نوح تر
نه کفر شناسد دل صیر و نه دین را	افشش حب و رست خبریت کین را
هر چند حجاب تو زبان بند بود	رنجها ز سر باز کن چوین بس
چشم تو بدل فرصت نظارت	این صید گرفته است ز صبا و کین
آخر که ترا گفت که از خانه خدای	شما کنی آباد همین خانه زین را
استوده بود عشق ز قبابی غنا	از زلزله خاک چو نم خورین را

دل
کشتن که بخت از این نوازی
فراز از خون بس که متعارف نوازی

دل
از این نوازی از کبریا
بند کور و دل بدهم معنی
در این نوازی از کبریا

بندار بلبل تو فتنه چشم هویت	کین آبر بود یکیت و ان آب کین را
مینم از این چشم سبب که آخر	از راه برو صیب سجاده نشین
منیت از دور و نهان من خبر جاسوس	نفس من بند زبان کردید جاسوس
بی منیت منیت هر حرفی که از لب	بخیه زن از غامشی این رخت افکوس
ناله دل کرد و سوا عشق پنهان مرا	منیت ممکن در بغل کردن نهان
صاحبان عشق میقدرند در کاه	منیت در دیوان شایسته جاسوس
چون پرو بالی نباشد راه آراست	روزن زندان کند و بکتر مجوس
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی	چون پروانه سوزد بر ده ناموس
منیت مانع از تماشا مانع فائوس	آه از آن شمع که از بر تو کند فائوس
عالم مقول بر هر کس که صاب صوره کرد	نشد و موج سراب این عالم محسوس
میکنند خاطر کجا و منزل دیگر مرا	چرخ کویا خست از آب گل دیگر مرا
عمر شد در گوشه عالم صفت کویا و دیگر	میکنند ساز از برای محفل دیگر مرا
کر چه در طایفه مجنون رو بجهل دیگر	منیت غیر از پرده دل محفل دیگر
سخت شمع من ز برق عشق و دهن	میفشانند در زمین قابل دیگر
چون کهر خیزد که اندازم درین نظر	منیت خبر کرد و تیمی حل دیگر
چشم من سیر از جهان و هر دم از بهر	کاشم در یوزه ساز و سایل دیگر

دل
بند کور و دل بدهم معنی
در این نوازی از کبریا
بند کور و دل بدهم معنی
در این نوازی از کبریا

دو کس از غدا خود و ده شفا را

که از منان نیکو نژادان جابر منیار
بزرگ منیخا بدست شکست و کلا

سوز و لذت میرود

دفعه هفتم مشاهده افتد شفا دارا
مصارف به اینجهت بن رننده دارا

بیت از فکر کجاست و لذت بهر
در آید از زبان شکر آرد آن

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

علاج سردی ایام رامی میکند	خوشتر زیدیکه دارد و در جمیع اسباب مستجاب
کمال سن کجا دیده بر آب کجا	سکوه بجز کجا بین حجاب کجا
نمانده است ز دل خبر غبار افوسی	باین جنس را به فتور آفتاب کجا
بجستجوی تو کرد از جهان آوردم	دگر کجا روم ای غامان خراب کجا
ز بس که گرم تماشای کل رخا شدم	نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز بخت کفایت کل پیش میشود و	ترا نهفته بود پرده حجاب کجا
میان سوخته و خام فوق بیست	سرکش ما ز کجا کریم کجا
گرفته است جهان را غبار بیدری	کجا رویم این عالم خراب کجا
چنین که آب برآورده است خاتم	بساط خود کند پردای خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجا است که نیت	ز خویش میروی ایدل بدین کجا
نظر چشمه جوان میکند صاب	مر از آب روان جلوه سر کجا
هرگز تری ز خون جگر نیت جام را	دخست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و زخا چشم بپر	متحسی چشم یار ندارد و اام ما
بانیتی جلوه فردوسن فایم	دار فاست روضه دار السلام ما
چون می اگر صبر خچین او قیام	سیر خسته فسطاط جهانست جام ما
مارا کند جذبه ز مجنون راست	ایلی یکی بود ز خالان رام ما
بس آن کرم از دل دفع بر آورد	تا بجهت کرد آن نمر نیم خام ما

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

فانست از عالم دل دوانه ما
 خاک دیده بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

وله

خون بادی بر دره جان شراب را
 چو ماه نو بنواضع خاک میکند
 اگر سپید بود بر سر کجا بدار
 بهین منت خود کو کس کجا بدار

عقلی که سر نوشت جهانست بچرخ	مسکله سر بر آورده از خط جام
کردیده است همچو قدمگاه خسته	روی زمین رسو و پریشان خالم
مانند چوب سپید شود و در نبات کم	چو قفس طوطی شیرین کلام
این کارخانه را دل ما سپرد و براه	دار و فلک اگر چه بظاهرم نام
چون آفتاب نفس کرم عمر ما	صایب دوید و دست باقی ما
در گوش او دیدم لعل فام را	زین پیشکش است پند بد جام
خافش شکو و وقت شناسان نو بجا	چون لاله بر زمین نهادند جام
سر کس نخون دل زمی ناب می کرد	محکم گرفت دهنش بدام
آمد ز زیر سنگ برون هر دو یکد	بر خاک میوهای تنهای خام را
برینج کوه سینه فشار دوز انفعال	کجا کی گورد و بظن آن خرام را
انجا که دور پنی عشقت مانع	امساک میکند ز جانان جام
دل را زور عشق را ندیم از بدن	ما خود بر بخت نبریم دم
عجب من از شمار بردنت و اجا	صایب چشم خلق میوشم کدم
دران نفس سیه و لهانی خوین شود	درین سبیل شان اموی سکین شود
بدین مرید چاک کربان کلغزلان	بهر محفل که آن دست نکارین بنشود
بهر صورت که باشد عشق در امید پین	که بهر کو کمن از شک شیرین نبود

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

نموده طوی عاشق زنی بدین مایل
 غایب مکرار دیدت خاک را از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن
 کی تو بیدار از گاه خود بیدار از آن

صفت آن فانی که نورینند از نور
در طبعش از نیکو بی بدین

صفتی می شود از زلف زین برینا
در

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

سیر روی ندارد عشق او چون که خور چشمش از جگر بر این می شود	بنومیدی مده از دست خود و اما که که از خاک سیه کلهای رگین می شود
که از جغای غفلت نازم افتاد و دست که در چشمش بجان خوابش بکین می شود	که در دل کوه نم از کوه تمکین می شود
ز غفلتش که میسر و فاسد و کان از جا اگر در مرد و با جیشش تعین می شود	
بیربانی برده داری میکند از مرا از نوازش منت روی زین	میدهد خاموشی من سر به او مرا خج سبکین از نگر بر زمین مرا
که برون آید چون خود کواهی می شود کی با حل میکند و موه خور محیط	نار تا در دل کرد و خون هم او مرا از شکنج منیت پروا بال پروا مرا
سیل از وایرانه من شمر ساری از شپ چون نیم صبح امین می شود	منت خرافه من گفت خانه پرد مرا شمع اگر فانی سازد پرده ساز مرا
از دو عالم دو چشم دومینهای عقل اگر می سازد و اول من کوم	تا کی خواهد کشودن چشم شمبار مرا
عشق با آن بی نیازی یکشد مرا بست آب مان کسبای دندان	
بهر که بهر ضرورت داده اند مرا مدار چشم تفاوت ز پند منیران	بکبت شک و کهر دیدهای میران
مکن بهر دما موس عشق را نهان که با دبان نشود پرده وار طوفان	

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

مرد و چاک و لم را برشته لب که نیت حجت حجاب کاوت	شده در غمان ادب بودی که یک خورده جانهاست این بنا
بیت و تفکسش بجان چو که نازلف بود خاطر برین	ز دل توقع آسودگی خایه است
فنا ده است که درم بودی چها که قدر ریت و انیت خورده چها	
از باده چون کند عرق الوده ماه را کارم بپوشیت که از جلاوی سو	در چشم افتاب بسوزد نگاه را در رقص کرد باده کند است چاه
بر صفتی غدار تو از نقطهای خال طو ما را امید می مانا کثوده نیت	کرده است گلک ضعیف نشان بگاه چیده ایم در کره اسکت آه
عشق نمک در دل ناتوان ما امید محنت غمان تاب نیست	بر وقت شمع بر سر بالین کیا آه ندامتی که سوزد کت آه
چون بنده از کرانی خود مانده ریر با دیده تیر عاشق حبس کند	شوقی که خست نهد دیوار گاه رویی که از افتاب دودل آه
چون خاک میکند بر آهوان هر غنچه که است درین باغ و بوته	دار و از و شکن طرف نگاه
صاحب همان ز دوری ره سکویم خواجده کرد غفلت فکر چه راه	

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور
در کمالی عالمی که نورینند از نور

روزگار که در این دنیا می آید
 بختی که در این دنیا می آید
 سیه روز و شبی که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

دست به ام خود خرد بر خویش را	خود بخور رفت مشکیم کار خویش را
سر کمری که هست به قیمتی خست	نداب سر دگر می باز خویش را
در زیر بار منت پر تو نمی رویم	دست ایم قدر سب تا خویش را
ناوید نیست صورت بهیچ جهان	روشن ساز آینه تا خویش را
زندان بود به مردم بیدار مهرش	در خواب کن دو دیده بهار خویش را
هر دم چو خاک بار و خستی نمی شویم	چون سرو بسته ایم بدل بهار خویش را
هر دم چو خاک بار و خستی نمی شویم	چون سرو بسته ایم بدل بهار خویش را
هر گز چنان نشد که تو ایم فرق کرد	از رشت های زلف دل زار خویش را
چون بهج داد ایم یک جگر عشق	خندان به بهر میکده دستار خویش را
در زیر خاک کرد کوی نهفته ایم	از چشم خلق کوهر شهوار خویش را
از پیش بلند بستی رسانده ایم	
صاحب سبیل عادت دوز خویش را	
چشم روشن میداد زلف دل تاب	صفحه آمینه بال و پر شود سیلاب
در بدن نامست پیکان میکشد کشتی	زلف جانان میدهد تکیه دل آسایش
عشق در کار دل کشته شده ما حجاز	بجز نواند کسودن عشق کرد آب
میکند هر لحظه و آن تر مرا تعمیر عقل	نور سیلابت در ویرانه ام
چونوشی نیست ممکن جان روشن	کوزه سر بسته می باید شرب ناب
طاعت ز ما ورامی بود کز کفایت	مهر میرد بر دهن خمیازه محراب

ما افتاب خود بخور و داده ایم
 چون از خیر خال فضا داده ایم
 و در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

از خال و پناه بهشت گرفته ایم
 نرسد به پناه داده ایم
 این کرد را به داده ایم
 و در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

نیت ویکه آسمان از گریه های خست	خون ناحق کل بدن میکند فضا به
در صفای سینه خود سعی کن شکست	مناقب اگر بخویش خواهی بهیچ جا به
نفس را شوان با حوال از سر خود دور کرد	وای بر کاشانه که خود بر آرد آب
نیت در مان مردم که بخت است	مای آبش نه خون در دل کند قبا
تا نکرد آب دل صابا به تشین	
نیت ممکن بین آن کوهر نایاب	
بدنیای دنی بگذار جسم بای در کل	که نتوان رست کرد ایندن این بوار
مده در عالم پر شور و امان رضا ارب	که ساحل میکند تسلیم بن دریای ایل
منو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل	که نوزد کوهر میکند این صوفی کل
مکروه غیبت اسود کی نزدیکی دین	زبان سئو از خاشاک بهیچ ایل
تن بهیچ نیست کند شکر لایس بر کون	زین رخ و رخود محو سازد تخم قابل
ببار اهل غفلت از دور و دیوار می	ز هر خاری خطری تیر باشد غافل
خود اند بکافر و قدر روح را صاب	
زیندی بجز غیر از کزانی نیست محل	
نیت خال بود و داغ تمنای ترا	نور سیلابی است به خانه سودی ترا
خضر از دهن کیمبر بدست شد	کیست از دست و دزد زلف لارا
طوق هر فاشه حلقه مام می شد	سرو میدید اگر قامت رغای ترا
بر چنین همچو کسر کرد و تیر می دارد	ویدر تاشنم چهره زبای ترا

ما افتاب خود بخور و داده ایم
 چون از خیر خال فضا داده ایم
 و در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

درد
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید
 در این دنیا که در این دنیا می آید

دولت
بخت غفل ابرم بختی جا
در سوزش ترک عین جا
ارغالب در افروغ عین جا
سنگان خونی بیابانی جا

درد
تألمیم بود از لب طعنه افروزش
شکر از چشمش که غار فروزش
چون کند زلفش بختی بختی فروزش
طهر نوازند که دارد وفار فروزش را

در
در
در

کونته و این چو ساز چشم ضیاء را
 و دود و بوی شمع کشته ای را را
 و در بختی که بخت طواری را
 به محرم کمال

ول
خامع بنیت لبیک
مخانه باب اسد خارا

[illegible]

مجلس
تجلی المشرق فیروز آبادی اکبر
کلیه شایع فیروز آبادی اکبر
نسخه غایت آن استاد اکرم میراد
از نسخ خطیه بنیان بر حسن بنابر اکبر

نیکو هم رسد در این طریقه
محنت نیست هیچ چون رویه

در راه فنی غیبی از این
دانش زنده نوبت رسد

تاریخ عالم

علی بن محمد افق شمارند ۱۲۸۰
از بنای یکصد و هشتاد و یک
فصلنامه بر کوه خوار خدایان میکنم
از دهان حکم قضا میبرد ۱۲۸۰

که در ارضی است از خود رسد
چون افشا افتاد در میان بریندنا

37

زود و در این بین نشانه اند
و این باب قیامت بجا می آید
این بود که هر که را نشانه اند

ولید
فاخر اقامت او بر دوازدهمین
هفت بر دیوار محراب انداختن
نوعه می کند فرعونش را سبک
مشت هم را و رطلش می گذارد و جو

که بر آن که در خوش زبان لکوی را
ز خوشی او بخت جنت و طغش

بسمی چشم خلق ظاهر می قیاموشم
خفته در دینش با خون روزه بر زلفش

ولہ
بشکفد روانہ چون در انجمن بند را
خیزد از عین فغان چون در خیمه بند را
موضع جسته آہم چنین گستاہ ام
آب کرد شمع اگر در انجمن بند را

مؤمنان و کبریا و اربابان زخم
 بر جگرش میدهند زبان زخم
 دست تو می گویند و اسرار می علم
 نسبت خج میوه از کلم کاردان زخم
 در این غنایان تو یکبار دیو
 جمع کرده راه از دست تو خرم

و ک
خجسته بارش غمخور و دور
باد از غوغای طافا دور و دور
بیک
سوزش کینه کشیم
خزان آن مرغ

<p> کز چاره در دهرانی شده رخساره ما نفس سرودین بونته خواهد ماند که باز داغ میتمی دل سوخته است چرب سازد علم از خون شفاعت در و خود کز سبجای زمان غرض کنیم آب دریا نمند ریگ و انرا نیز می چید کل از سینه صد پان تا شود شیشه می این دل چون خازنه است سنگ بد به هر مهر که کو از میان تیغ برآرد چو شکاره نیز بد بر در چارگی از چاره ما سیری از با ده ندارد دل میخواره </p>	<p> صاپ از نعی محبت انجام رسد سفر کینه وان دل آواره </p>
<p> بحذر داغ رسیدت برگه لاله که هست نه ره که بر لب نهد بیاله بدست هر که فتد فز از سلاله که خنده در دهن بگفت ناله درین بساط اگر م خورده خنجر آله که تمام شود در حصار ناله که چون سپهر جبهه مهر در قبایله </p>	<p> حدیث خام مجوید در رساله ما چو جام لاله می ما یکجده دهنست چو جامه حرم کعبه می نهد بر شپش بدایح سینه مجروح ما بین زنجار ز زرق مافک غله باز میگرد مکن ز خلوت آغوش مانی سپلو عجب شیشه ما داغ مینهد گردو </p>
<p> داغ عشق تلایم نمی شود صاپ ولی که نرم نکند ز راه و ناله ما </p>	<p> با ده در لعل لب یار نماید خور آب در کوهر شهوار نماید خور </p>

چو ناله گشت راهوی چو جدا
 چو ناله گشت راهوی چو جدا
 مار از نیکو گزیند است بین جدا
 مار از نیکو گزیند است بین جدا
 حزنی که نذران دولتش کزین جدا
 حزنی که نذران دولتش کزین جدا
 باشد صد صحبت در زمین جدا
 باشد صد صحبت در زمین جدا
 از هیچ حزنی نشود خوش چو جدا
 از هیچ حزنی نشود خوش چو جدا
 از روی نرم نفس کند از کین جدا
 از روی نرم نفس کند از کین جدا

مهری افراشته جنت محو شد
 مهری افراشته جنت محو شد
 هر شبنمی که ندر گل و پیمین جدا
 هر شبنمی که ندر گل و پیمین جدا

سپند از مردم چو پست حسن با کس جدا
 سپند از مردم چو پست حسن با کس جدا
 کند مرغان من هر که دست این جدا
 کند مرغان من هر که دست این جدا
 چه پروادار دار ز سنگ مات و خسته جدا
 چه پروادار دار ز سنگ مات و خسته جدا
 کمر آن سرو بالا بر من سایه انداز
 کمر آن سرو بالا بر من سایه انداز
 کرد و مانع پرواز جانم را تا رو بودت جدا
 کرد و مانع پرواز جانم را تا رو بودت جدا
 هوس هر چند فست خدش صورتی جدا
 هوس هر چند فست خدش صورتی جدا
 کند موج سربشت بهار غنای دوری جدا
 کند موج سربشت بهار غنای دوری جدا
 مین ز نهام سبب تعلق بخشیم کم جدا
 مین ز نهام سبب تعلق بخشیم کم جدا
 باندک انصاف نفس نای ناویسی جدا
 باندک انصاف نفس نای ناویسی جدا
 سیه بختی چه سازد با من حرف و پند جدا
 سیه بختی چه سازد با من حرف و پند جدا

که انکسوف بود آنگاه روزگار
که انکسوف بود آنگاه روزگار

بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب

در پنجانه خم جوش کرد و روی	سپید در سینه کسار نماید خود
در جاست ز پختنی مالداری	ورنه یوسف بخار نماید خود
مخورد نور شود و جهان چون	اگر آن آینه حسار نماید خود
دل چو پیرون رود از جسم تماشاوار	پسند فکوهت هوا نماید خود
دل روشن چو پروبال کند در جسم	بجز در قطره چغتار نماید خود
در سفر و دجیات کند از دعوی	در وطن مگر که سبکبار نماید خود
تا توان نام و نشان پاک نیاید بر	چه خیاست که دلدار نماید خود
هوشمندی که بهنگامهستان آید	مصلحت نیست که شیار نماید خود
مرکلی بر دستار نمودی وار	من و آن کل که بجزار نماید خود
در غریب همه گشتن شود گشت	مرکلی بر سر دستار نماید خود
میکنند دعوی پیش همه گشتن	مرکلی بر سر دستار نماید خود
است تا زیر فلک جوهر دل شود	نیج چون در تیره زنگار نماید خود
جای چیست بر آن چشم غلط بچرخ	خواه با پند و مپد نماید خود
چه کند بادل پیر و کلام سب	
این نمک در دل فکار نماید خود	
بکسی را کعبه مقصود میدنیم	خضر آشیر زهرالود میدنیم
حتی مطلق بود از خود نمایی	هر چه آید در نظر با بود میدنیم
با منت بزیاده خاطر از اوکان	ترک احسان از مردم میدنیم

بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب

در کتاب این که در این کتاب
در کتاب این که در این کتاب
در کتاب این که در این کتاب
در کتاب این که در این کتاب

بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب

بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب

افتاب ماه را با این فیاض و روشنی	دیدم ای شیر خرم آلود میدنیم
حق بهت است که خیم جهان شود	استار خانه پرود و میدنیم
سورخ محمود عالم را اگر برهم زند	از ایزد عجب محمود میدنیم
بر نمیدارد رعوت خاطر از اوکان	سرور آشیر زهرالود میدنیم
صله دراز درون خانه باشد خبر	دیدم ای باز را مسدود میدنیم
دعوی سستی رین میدان دلش	هر که فانی می شود موجود میدنیم
در شبتان رضایت زبانه سکوه	شمع چرخش را موجود میدنیم
در دل هر که صاب در او است	
می تکلف مجری خود میدنیم	
تکلیف نیست به نیت و بدو	میت صدر و استانی خانه اینه
کو خشمی اگر باشد از آن خوی غل	سهل باشد نافه کردن خرد شنبه
راز دل از دل تراوس میکند فیض	آب این کو بطوفان میدهد پنجه
نسبت یک نیمی طوطی باغ و گشت	میت از زنگار در خاطر غبار اینه
افتاب جام اگر از مشرق خم سبز	صبح شنبه می توان کردن نسبت
چشم خون خوار ترا خط کرده با من	کره بتوان دوست کردن و نسبت
و من پاک که از کرد و تممت عفت	ابرا که بر سینه در بایکد و سینه
بر گرفت از خات تا آینه رخت	آب خضر دور می بوسندین اینه
بر نمیدارد قهر دست از دست	ناز روی دل نیشانی غبار و کینه

بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب

بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب
بغیر از این که در این کتاب

مان زلفی خفاش فانی و پیر
کفت ادی این لاله فانی و پیر

دلی خفاش که دانه و پیر
دلی خفاش که دانه و پیر
عشق ما را در دلی خفاش
دلی خفاش که دانه و پیر

بوی خون انیمت الویش آید بر شام	هیت هر کس لذت نان جو کشیده را
بیتواند کرد صبا روی عالم را بخود	هر که چون آینه سازد بآب کج
خط سکنین بتی شد میهمان حسن	شد خط راه این سیه دل کاروان حسن
کرمان دستور خیر و شمع تمام میکند	دو خط خط چرخ و دو دمان حسن
چون ورق برکت موری نبراج	خط بوی است دست قهرمان حسن
خواب ما را از طراوت کرد بکلی خط	سیل فی زینهار شد خواب کران حسن
میرانیدش بوسه ماکان رست بیکر	نرم کرد از یک خط است کمان حسن
آن دل سکنی که من زان خطا کنم	فی نبخن میکند شکرستان حسن
کرده بتوان آتش سوزنده را چو کبر	این سیه دل نمیدارد دوکان حسن
عجبت خط سیه دل از خزان بی	زرد میزد و بجا خیران حسن
سخت میرسم که خط سگدل از کوا	بر سر محراب آورد نامهربان حسن
کر چه خار زنده خونهها گنجان	خط بغارت او صلیکستان
می است بر چشم حجاب	باشد ز برق زخم نمایان سجا
بی شور عشق عقد دل را نمیشود	دریا کرد رکارت پد حجاب
خالی است از دل و دشمن با طاهر	از صبح مانده بکشد نفس آفتاب
بری مرا اگر چه فراموش کار کرد	از دل نبرد و دمان شهاب

بیتواند کرد صبا روی عالم را بخود
هر که چون آینه سازد بآب کج
خط سکنین بتی شد میهمان حسن
کرمان دستور خیر و شمع تمام میکند
چون ورق برکت موری نبراج
خواب ما را از طراوت کرد بکلی خط
میرانیدش بوسه ماکان رست بیکر
آن دل سکنی که من زان خطا کنم
کرده بتوان آتش سوزنده را چو کبر
عجبت خط سیه دل از خزان بی
سخت میرسم که خط سگدل از کوا
کر چه خار زنده خونهها گنجان
خط بغارت او صلیکستان
می است بر چشم حجاب
باشد ز برق زخم نمایان سجا
دریا کرد رکارت پد حجاب
از صبح مانده بکشد نفس آفتاب
از دل نبرد و دمان شهاب

نیت باغش از آری مور
قاصد نامه باند غوغا را
سکون سپیده بر آغوش خود داریم
چیت و دوس که در دیده ما جلوه

ما و اندیشه دستار خدایند
سبب است اگر چه خود داریم
خفاش که دانه و پیر
بیش از این فیض کان با نظر خود داریم

دل سیه هم کبریا رخ از وصال خوش	دارم یاد کار رگلشن کلاب
پسوز عشق نقطه دل خون مرده است	در شست کربیه شادی کباب
توان نهفت مستی شهید و زرق	از پشت نهفت پرده توان دید چو
ای عشق برکشته دلاں رحم کن	نقصان ماه عجب تمام افتاب
صاحبش که بود کلک شست	خونابه که میگرد ز دل کباب
نمی توان رخن روشن خموشم	که چون صدق و دانسته زنی کوک
اگر چه جفت من غمزه است بچو سیر	بر روی خرفان کنند نوشم
مرا از کوی خرابات پای زمینیت	مگر بجای بر محبت بدوشم
ز آفتاب بود روشنایم چون لعل	نمی توان نفس ساشن خموشم
کرده بود نماشا هنوز قامت را	که شد خرام نوسیداب غفل و هوا
چنان ز سر روی عالم فسرده دل اندام	که روی آورد و بجوشش مرا
خوشم بچویش دل خود که می بردناب	بیر غلم دیگر ز هر خردش مرا
دل شود تا در نکست آرزو ازاده	این سوار خود برادر دینستان
کاروان شوق را در و طلب را سیر	راه پهای جنون رنجه داند جاده
روی شرم الود کل را دیده بان دکان	حجب و در بان نمی باید دکان
ما حضور دل هوای خلد کاو نمستی	چند حواسی سیه کرد این نعمت

دارم یاد کار رگلشن کلاب
در شست کربیه شادی کباب
از پشت نهفت پرده توان دید چو
نقصان ماه عجب تمام افتاب
صاحبش که بود کلک شست
خونابه که میگرد ز دل کباب
نمی توان رخن روشن خموشم
که چون صدق و دانسته زنی کوک
اگر چه جفت من غمزه است بچو سیر
بر روی خرفان کنند نوشم
مرا از کوی خرابات پای زمینیت
مگر بجای بر محبت بدوشم
ز آفتاب بود روشنایم چون لعل
نمی توان نفس ساشن خموشم
کرده بود نماشا هنوز قامت را
که شد خرام نوسیداب غفل و هوا
چنان ز سر روی عالم فسرده دل اندام
که روی آورد و بجوشش مرا
خوشم بچویش دل خود که می بردناب
بیر غلم دیگر ز هر خردش مرا

این سوار خود برادر دینستان
راه پهای جنون رنجه داند جاده
حجب و در بان نمی باید دکان
چند حواسی سیه کرد این نعمت
دل شود تا در نکست آرزو ازاده
کاروان شوق را در و طلب را سیر
روی شرم الود کل را دیده بان دکان
ما حضور دل هوای خلد کاو نمستی

22

در دست زنی بنام زینب
چون صبحدم
نماند دل
تا آنکه در کف
نماند دل
تا آنکه در کف
نماند دل
تا آنکه در کف

این بدین روز
 که عقد است
 تا فلان
 امروز است
 چون لاله مار
 باغ لاله مار
 از او دیده

مکتب غیبی میکند بنجاک
چو کزین شیوه مانیت چون شمار
جک کزین شیوه مانیت چون شمار
صد بار چون نسیم بر آتش دودیده ایلم
دستار

دو اربعه ربع بر دل و دیگر انداز
وله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

در این مذهب بوعال خضر
 چون گردی را گردانند
 در این مذهب بوعال خضر
 چون گردی را گردانند

صاحب را نقل اند از روی خط
ما و نیز از جانب برادر کنایه

دست از جهان بشوی که اطفال و	افزاده اند بمویدان شایخ پست
از تر تخی و شش از روی میر و	بر کشنده است ندای هست
از بند گشت سورش مخبون ری و	ز نچه تازیانه بود فیصل مست
صاحب خموش بنش که در مجلس است	
داروی بهشتی است سخن می ترا	
چنین که عقل شده است پیر و	غجب که عشق را ماندا زین کند ترا
عنان بدست فرومایگان مد و	که در مصالح خود خرج میکنند ترا
مباش بدان لای که شین و	ز دست هم برآیند چون پند ترا
جز اینکه طبعه شهباز شد و لنگ گشت	چه کل کفایت ازین خنده بلند ترا
مخور فریب سکر خند صبح چون طبعان	که خرج زهر و درد در لباس قند ترا
زامل و در ترا عقل چون کند صای	
کز تربیت عشق در دهند ترا	
میت فرق ازین دل افشده خود کام	ز نکت برکت خویش مانند بموایم
باتمی چنان چه سازد نعمت روی و	خاک نمونست کردن بخرم و ام
خسکی کردون بر ویال مراد و رسم	شیشه خالی ز کردش باز دارم و ام
هر که از زور سپاه نامداران فلک	می پذیرد چون عقیق از ساد و لوحی ام
خوشش بچامر محروم کرد از رفیق	بر نمیدارد که یم از سیلان ابرام را
عارفان دل را سفید از غصه ستی کرده و	ز نکت و غیب مانند جامه احرام را

تمام افکند خورشید ز راز مهر
 چون صبح شد بانشین شرفی بشار
 عین سحر و جادو و کیمیا
 در این سحر و جادو و کیمیا
 ناز سحر و جادو و کیمیا
 در این سحر و جادو و کیمیا
 عین سحر و جادو و کیمیا
 در این سحر و جادو و کیمیا

شوی بختی حکما ما را با صلاح آورد	خونمک در مان نباشد تلخی با دم
فکر صید خلق دارد از هر انکه کشته	خاک ری بر نه تندر ویر باشد دام
خوبمردم کرده را صیاب جدایی سگالت	خوش نیاید دهن صحرانگار رام
نه چرخش سزاوار است رخسار معانی	که ششم دیده پاکت کلار معانی را
چشم ثور آب خضر خون مرده میکرد	من بی پرده چون کل جام سحر معانی
ندارد بهره از حسن معنی چشم صورتین	بهر آینه منماید دیدار معانی
خطر از سبزه پیکانه پیش از زهر می	جمال شمایان کلار معانی را
دلیل جرم هر مردیت باس اهل	زنا محرم نمیدارید بکار معانی
بلی خاشاک از گوش صدف ایامه	طبکار وصال در شهور معانی
جواب از غمده تیغ در یار نمی	مستخرج کند الفاظ اسرار معانی
ز آب خضر میشد سیراگر میدیدند	ز زیر پرده الفاظ اسرار معانی
نیارد و در نظر صیاب جمال ماه کغارا	نظر بازی که کیره دیدار معانی
چشم خوش میباید آرام و تسکین	میدهد سرور سپاهان کوه تمکین
کردن چشمی که من دیدم زان وکی	در فغان میکند از خواب تسکین
بای کل را میگرفت از انکست خفت	باغبان میدید کرد دست نکارین
میشد زنا خوین جوی شیرین	بستون کمر می کشیدی ناز شیرین

در غیب روال بود و قاصد شب
 در غیب روال بود و قاصد شب
 در غیب روال بود و قاصد شب
 در غیب روال بود و قاصد شب
 در غیب روال بود و قاصد شب
 در غیب روال بود و قاصد شب

سیداب فتنه از دل غم خوش میزد
 یونان عقل جان بخت سر زینت
 احسان مست را نشمارند و حساب
 زان بیشتر که سبیل نرا بس خراب

بعد مردن نیت حیرت کر ز سر کرم	گر کنند از خشت خم اجباب بالین مرا
کر چه چون رامشک میازم سپهر چشم	خون بخت میدهد ماهوی مشکین
کردتین رسانهای فهم خوین	انکه تحسین کرد صیاب فکر کین
از خون جگر رنگ پذیرد و خون	بر کسیت خزان دیده سبیل زمین
محتاج بشمع مه و خورشید نباشد	چون سینه روشن که در آن آتش
نخست مایض توان بردارمان	زلف شب قدرت دل بکین
چون مای آبش نه سپری زربان	در ظاهر اگر نیت زبان درون
چون کرد قداست بدنهاله با جان	از بسکه سبک روح شد از فکر تن
پیشانی باز کران مایکی ماست	کاین چرخ فرومایه ندارد و من
از کوه مرا که چرخ و چشم جهان	از کرد میتی است همان پیرن
از بند لباسیم درین بحر سبکباز	پیرهن ما همچو حبست تن
آن خوش سخنانیم درین بزم کباب	از بال و پر خویش چو طوطی چین
در زندگی از بسکه تلخی گذرانیدیم	از زهر فتنه تلخ نکرد و دهن ما
صیاب اگر از موی شکافان جهان	خافل شود از غم نازک سخن
کل از آن بر سر بارار رساند خود	که بان گوشه دستار رساند خود
چون خط سبز نفس سوخته می باید	که بان لعل شکر بار رساند خود

ان کوه ایام که صدف از دل
 در این کوه ایام که صدف از دل
 در این کوه ایام که صدف از دل
 در این کوه ایام که صدف از دل
 در این کوه ایام که صدف از دل
 در این کوه ایام که صدف از دل

بودن این برده در مدینه طرابلس
عنون کنونی خاورد

روح الامین بروقه آن آسمان خباب معلوم شود که در این آفتاب
زبان کنش مودت از زبان کینه نزار
بهرگاه در کمال غیور زند

بکینه از غلت افواج
 گرفت به مصحف بالکل زون
 برادر و برادر و برادر
 خون کرده است که بیهوش
 و نهایی بکینه از غلت افواج

این کتاب را وی بنویسند

صدا پرتو سخن طلب طوطی نیست
که بان آینه رخسار رساند خود را

میت و یکیری ز دنیا بنده هستیم
 میتواند در دل را با صل نهد
 که کنی و لا چه سود آزاد از فکر هست
 شستی طوفانی از ساحل دریا بگرفت
 که با بحر من شود ترا اعضا فغان بد
 وای بر کوتاه پنهانی که میدانند
 میت صاحب سر و فکر خزان و

روح القدس میگوید حیات
بر بجهش من هو رفیع نیست
از شدم خوش و سیر را نده افتاب
نماز بجای روی آن آسمان خاب
کاش که در آغوش من
از شدم خوش و سیر را نده افتاب
نماز بجای روی آن آسمان خاب
کاش که در آغوش من

ایکه در عالم مغنی خبری نیست ترا
اگر از خویش بر دان آمده چون در
سرواز بی ثمری خلعت از او می پاش
میکنند و هر سی خضر با بان کمرست
بر سنگت فشن جسم از آن میگذری
زان بچشم تو بود و روی این ستار
سنگت را نمیکند سنگت از آن مغنی

نیت در بهیاری نیت نخوت بها
سکوه از نجات مکن که بهیاری نیت

از کجی و تنیت و زنجار این چرخ و با
 هر که دارد جوهر ذاتی نماید بر زمین
 برق شبح آفتاب از یکدگر می آیند
 میشود چون ماه مویش و جوانیها
 کی بهر بنشته رویی میرسد با حجب
 در بلندی با فروستان توابع پیکر
 میکند از عشق حیف خود دل میباید
 نیست از باد و مخالف فرق تاب و مرد
 عشق در دلهای روشن بهر آری میکند

محبوبه در قفس روی منهد
کسی بود ز طوف حرم تو کایاب
سپیدی
کتاب

می نیت ترا
 سفری نیت ترا
 می نیت ترا
 بهری نیت ترا
 بری نیت ترا
 می نیت ترا
 نازری نیت ترا

ایضاً

و کند جوهر جا
 میر باد افق
 بدیاد نوسد جا
 در جوهر مشاب
 ز فرغ مهتاب
 ن ترا از زر کا
 پس بگردیدن
 می را که دل همچو
 مینه دارد هبط

در سینه های شفاعت مرا ای که از خون من نثار کنند بچه عقاب
تا سر بر او دم زد که بیان افتاب
از آن بیشتر که خضر الکرم با نفع
آورده ام ز مندی چون پر جاد
از بال و پرش فی خلدوس آرد

ای باب که چو بنیاید ز کائنات طلب
خبر از این پیش نه دارم سر و سامان طلب
که این پیش نه دارم سر و سامان طلب
عشق محراب کند

بیرون نشو قطع بیان علی

نقش پیکر و دست نمکین خنجر و زینت کعبه و کلاه

جہ ازہ در سلامت خانہ بنجہ ازہ
مرا یکبارہ از آن بلا و غمزد بزد

ولہ
مرا از زندگی خوشتر بگردنم
مرا بچہ نمودن و بگردنم

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

معنی مکن نیاز کدل ساز خوشیش آتش هموار میخواد که باب اول صیقل آمیزه حست چشم پاک در حریم کبریا بی بردگان را بر نیست	باده کلگون نذار و بهتر از مینا بیا زینهار از روی عالم سوز خود کنایه میکند پنهان رخ او را ز ما بچایه بر رخ طاعت فلک از دهنش آبها
ما بکت دیدن زان رخسار تناف و غیم سخت میسریم هر دوی کند باها	
زنی ز عارض کلون خوبی می آید بیایمی زیر آفتد رتاج بستم چه کم ز زیرش خوابد کند نشین هوای خانه بوی ریش کمر بند	عرق بروی تو جام شراب می آید که غوطه زد بکمر رشت های موج بر چه آب بردل آتش نذر سکا کتا اگر کسی خانه زور یابد کند چو جانا
کتاب جوهر تمیز عشق اصحاب ز خون خضر و میحی است زنی برآ	
از لطافت بسکودار و چهره او آب چون گلوی شیشه موج باده کلون را حلقه مادر گوش خورشید ویت میکند عاقلان از سن او و او تماشا میدهند نیت خرد لهای خوین مهر بان معنی بی لفظ را در آن کرد و نیت	افغانی میشود در مکش سیر باها می توان دید از پانص کنون او بچای نیت دو حسن او چون ماه نو پا چشم رزن را سازد خیره نور او روی تشر که میشود بخیر است کتا بر منبک زینهار ز خیره باز نک بجا

من در حجاب عشق و او در نقاب شرم
ای وای اگر قدم نهاد در میان شراب
کیفت بچار دهر در غل شراب
زند شکسته کلاه بر پای شلختگی

صاحب از سودای زلفی زین برین میزبان
نایاب از زلفی دل عقدی مشکلم

برده بر صحن علی از ادمی ز بیل کش
چون صدف دامن از دایر که می کش

مهر گل زلفی بکلام انوار صفت کار صفت
ما زان بهای میگویند از زلفی بکلام

از وصل گشت کزین جانکداری	از آفتاب شمع شود پسر سر
دیوانه قدیم و صحرای و چشم	مار اسواد شهر بود آینه عذاب
بر دیدن پاک روستای حکم عشق	هر شب بنی که مست بود خرج آب
از غیب می فتنه بهر چشمه های	از بخرچ آب کهر می برد سجا
شد غفتم ز عمر سبک بکیر	سنگین نمود خواب مرا این هدی
دست از طمع بنوی که از شوم طمع	در حق خود کلامی نیست مستی
از جنبه کریم کرده زود و انشود	یک لحظه بار خاطر دریا بود جفا
شاید که بر رعیت خود میکند	مست می که میکند از ران خود کتا

صاحب کن توقع اسبیل از جهان
دل های آب کرده بود موج این

ز سادگیت بفرزند که خورند	که مادر و پدرم وجود فرزندت
ولی درست اگر هست او نشین	همان دلت که فایز زخوین بود
سب آنچه مردم غافل ستاره	ز شمشیر که با شتره چند است
بر رخاک غنی با مردم دروین	اگر زیاده ای هست حسرتی چند
بنور بختی از آن دل نهاده ام	برای طمی با دام بهتر از قند است
مخور زلف سکر عشق چون طفل	که روی صبح بخون شسته شکر چند
مرا بخلوت صحبت مخوان زلف	که نخل خوش تر من غنی ز پیوست
بعثت ابدی برده است بی متا	بقسمت ازلی هر دلی که خورشید

آن راه نورم که زین منی خود
پوسته نهان از نظر ابله دارم
عزبت که از لاک زلف کسی نیست
عزبت که از لاک زلف کسی نیست

انظار و زلفی از دامن زلفی بکلام
کاف زلفی بکلام زلفی بکلام
نقد بر این زلفی بکلام زلفی بکلام
چشم زلفی بکلام زلفی بکلام

دل
باز سر زلفی بکلام زلفی بکلام
باز سر زلفی بکلام زلفی بکلام
باز سر زلفی بکلام زلفی بکلام
باز سر زلفی بکلام زلفی بکلام

سینای فلک ظرف عشق ندارد
سینای فلک ظرف عشق ندارد
سینای فلک ظرف عشق ندارد
سینای فلک ظرف عشق ندارد

از آن مرآت و در سیاه هر دوت	که باغ و در تو آه و نگاه هر دوت
نغان که پیش سبک دستی تویی پروا	سکتن دل و طرف کلاه هر دوت
سیت هر من تن محبط و حذر	که چون جناب سرش نگاه هر دوت
درین بساط همکین خود مشغول	که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دوت
بلند و پست جهان پیش خود پرست	ز خود برآمده را بام و چاه هر دوت
چنان کرند اعمال شت خویش	که نامه من و ما سیاه هر دوت

ترا که ذوق نداشت کل چنین صاب
که حسن بدیده من با کیه هر دوت

عشق با دوست بر خاک وجودت	از که کردی منی بر رخ و ریشت
عشق تن و صحبت ما و ادا زنی او	کوه قاف از یکپس در سایه عشقت
زخم مجنون تازه خواهد شد از زود	طرح شاهینی در زلف و شست
راه عشقت این تابش آبی خود	خارین وادی مکر برق را در پا
جسم خاکی در صفای ل میزد و خل	با ده آسوده است از کرد و کرد
نیت تاب نفس آینه های صفا	زود میکرد و کران ابر که باور
خار و چشمت اگر هنگامه افور کن	چون شرر هر کس تواند در آوار
کفر و دین روشن خمیر زلفی سازد	کی شود شبنم دور و کر بر کل رعنا

زین خود بینی گرفت آینه بینش
مر که صاحب کفیس با مردم وین

آن راه نورم که زین منی خود
پوسته نهان از نظر ابله دارم
عزبت که از لاک زلف کسی نیست
عزبت که از لاک زلف کسی نیست

عشق با دوست بر خاک وجودت
عشق تن و صحبت ما و ادا زنی او
زخم مجنون تازه خواهد شد از زود
راه عشقت این تابش آبی خود
جسم خاکی در صفای ل میزد و خل
نیت تاب نفس آینه های صفا
خار و چشمت اگر هنگامه افور کن
کفر و دین روشن خمیر زلفی سازد

بغیر از این باطن کی می فرزند
مدارم دم علم نظام ادراک
فوتش نماند که از او می بود
فوتش نماند که از او می بود
فوتش نماند که از او می بود
فوتش نماند که از او می بود

چگونه دیده است و بفرستد
عنان پس ببارد بدست خود را بکشت

لطف تو پیش منی من که بکشد
نظم محله تو را بکشد

موج خط حلقه بران عارض کلگون	جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
خط مسکین تو بسیار بخود سجده	تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
و غم از لاله که از هیچ ازل کاسه خوش	از دل خاک برآورده و در خون زده است
موج دریای طالت مهر خست	بی این فعل کبرید که و ازون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون	سکه دایع که بر مار با مون زده است
بی نیازت ز خلق اگر رسیده است	فایع از لفظ بودا که بمضمون زده است
عزت دایع چون دار که فرمان ده	بوسه ز دور برین مهر جایون زده است
میشمارند کنون چنبران باد سحوم	از جگر نفس گرم که مجنون زده است
میت در وادی مجنون از زلفش	موج بی تابی غصه که برون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب که زده فاخته بکیمص موزون زده است	
زان خانه برادر که از خانه رین خواست	چندان ز جهان کرد برادر که زین خواست
محبوبت که تاج از سر فقور رباید	چنی که را بروی تو ای ملج مجنون خواست
زان کسکه مکتب که با هوی تو دای	صبا و تو مشکل که تواند ز کین خواست
کل کرد غبار خط از آن حال بنا کوش	خوش نه از دهن این گونه نشین خواست
هر چند که بکشتش فزون نیست کین	صد نقش غافل لب او را ز کین خواست
بر خیزد بر سج که از عالم اسباب	یکره توان در نفس باز پس خواست
صاحب بهمین تازه غل گرفت خست	زینت الم از خاطر عشاق خرن خواست

و گاه دکن از خاطر با برادر
و نه تو فخر خاطر با بکشت
بسیار از این بکشت
چون خزان از این بکشت
چون از این بکشت
فصل عام و جامع
که در این بکشت
فصل عام و جامع
که در این بکشت

در همه روی زمین
سرور دیده انصاف من خاک کین

و گاه
خود حسن بخت از دماغ با زلفت
ز ترک ناز جهان زین چمن با زلفت
امیدین سر راه انظار زلفت

بچ جوینده نیست که بی تو کجاست	آخرای خانه برادر سراسر تو کجاست
روزی نیست که چون زده چشم ترا	بچ روشن شدای شمع که جای کجاست
کرونی تو فرو دست زانده ما	آخرای دهر مهر خجای تو کجاست
بوسه ز لب شیرین تو ای سنگین	ما که فتنه بخوابیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحرای خجسته کینده دل	وقت یاریست دم عقده کنی تو
صاحب از کرد حجابت شده و خان بها موج رحمت دریای عطای تو کجاست	
کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت	سپارشتی می نوبت چاله گذشت
رشته خانه دل جبهه غرقش	چنان گذشت که بر لاله زار گذشت
چنان حسن تو شد کار شک بزخم	که دور خوبی مه در حصار لاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار سمر	بکج کردن دهن من چو دایع لاله گذشت
من آن حرف شک و بیم که چون عید	تمام دور نشاظم یکت چاله گذشت
می و سال دم روح پروری دارد	که می توان از صلاح مهر رساله گذشت
نشد زنده دل نقطه مرا معلوم	اگر چه عمر به تفسیح این رساله گذشت
سیاهی از سر و غش زرقه بندای	که تیر و کجی مادر نمیر لاله گذشت
که زنت از ورق لاله دیده ام صبا که دم سوخته یارب بدین رساله گذشت	
به قتل مگر آن حسن بی اندزه است	و قمر کل اخس خاکت مانیر زده است

خون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط
چون فخر و دیر از غایت غلط

از این باد فغان ببارد فغان
از این باد فغان ببارد فغان
از این باد فغان ببارد فغان
از این باد فغان ببارد فغان

[illegible]

راضی قضا باش که در خاطر خرسند
خدا آنکه نظر کار کند از رویت
حاجب بکناه دو جهان از کرم او
نویسد این انکروی که خداوند گزینست

[illegible]

کندش عود نوری کلام خود در این
آیه حاصل این ابیاتی نیست

دل از کام هر دو جهان سیر صفت
چون نور آفتاب پریشان جز نام نیست
کردون که هیچ و شام ز غوطه غرق
سر سینه که پاک شد از گرد آلود
فتح از سپاه عشق بود که در جبهه
عشق تو آهوسیت که از چینه سارو

دله
دل از کام هر دو جهان سیر صفت
چون نور آفتاب پریشان جز نام نیست
کردون که هیچ و شام ز غوطه غرق
سر سینه که پاک شد از گرد آلود
فتح از سپاه عشق بود که در جبهه
عشق تو آهوسیت که از چینه سارو

تا نیز اولین نفس صبحگاه اوست
دلها می جاک مشرق روی طغیان
صیدی بخون طبعه از صیدگاه اوست
میدان شمع بازی برق نگاه اوست
اکشت زینهار لوی سپاه اوست
هر خشم آرزو که بر آید کیه اوست

صاحب غریب چهره زین شصت
ان که بر با که کاهن برنگاه اوست

دست و پای بسیار ز غنای پادشاه
چکامست آسمان از تیره بختهای
شاهراه و دوزخ سوزان رک خامی
بر ضیفان ظلم کردن ظلم خود کرد
عاشقان پاک دهن پرده دارند
میچند نبض حوادث با پر کاسی بجا
حسن تواند رسیدن و سپهری بیجا

منیت آخری نماید انچه صفت
ناله ماد انعام بر سینه افکند

کردون صدف کو هر که در غایت
خورشید جهان تاب کمین غایت

دله
دست و پای بسیار ز غنای پادشاه
چکامست آسمان از تیره بختهای
شاهراه و دوزخ سوزان رک خامی
بر ضیفان ظلم کردن ظلم خود کرد
عاشقان پاک دهن پرده دارند
میچند نبض حوادث با پر کاسی بجا
حسن تواند رسیدن و سپهری بیجا

دله
دست و پای بسیار ز غنای پادشاه
چکامست آسمان از تیره بختهای
شاهراه و دوزخ سوزان رک خامی
بر ضیفان ظلم کردن ظلم خود کرد
عاشقان پاک دهن پرده دارند
میچند نبض حوادث با پر کاسی بجا
حسن تواند رسیدن و سپهری بیجا

نفس سوخته لاله خطی نیست
از دل خاک که آرام در باغ بهشت
در کونش نویسی که در عالم نیست
در کونش نویسی که در عالم نیست

هم که به هم اسامی هم است که کفر
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
خوشبخت قیامت که کند از جهان
در صومعه جوشش تا سخن نتوان
در دهن سحری دل سوخته من
از پرده دل کی بزبان تلم
هر شکست مامت که درین دهن

صاحب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز که بر تپه تخی غنیمت

معنی از لفظ سبک روح فک است
عشق با تر از زینت که در وصف
خامش برده اسرار حقیقت نشود
میتوان خط برون نامه را بخوبی
خط مسکین تو در دایره نیر خط
کمش از چهری کردن دعوی بیجا
عشق کوتاه کند زمره دعوی
قدم سی تو از دهن تن چیده است
پیش چشم بخت مانند خط از انوار

دله
هم که به هم اسامی هم است که کفر
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
خوشبخت قیامت که کند از جهان
در صومعه جوشش تا سخن نتوان
در دهن سحری دل سوخته من
از پرده دل کی بزبان تلم
هر شکست مامت که درین دهن

دله
هم که به هم اسامی هم است که کفر
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
خوشبخت قیامت که کند از جهان
در صومعه جوشش تا سخن نتوان
در دهن سحری دل سوخته من
از پرده دل کی بزبان تلم
هر شکست مامت که درین دهن

دله
هم که به هم اسامی هم است که کفر
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
خوشبخت قیامت که کند از جهان
در صومعه جوشش تا سخن نتوان
در دهن سحری دل سوخته من
از پرده دل کی بزبان تلم
هر شکست مامت که درین دهن

مراغان در دست ایشان است
باشای دل مردم خانه دوز
با کرم غلط اندازم بماند دوست
باز از تو ای اگر خانه دوست

وله

زین در نظر بنایان است
غبار خاطر را بپایان
غیر از این که در کمال
منافه خانه تا چون کمال
مراستمانی که در امانی خون
بود در دست هم حلقه ای بنام

وله

نار از باد نوری در غایت
هر جایی را که میسر آید
می که در راه میسر آید
یا غاری که در راه میسر آید

در بهارستان کی گریه می کنی	میل و کل سر و دمی ای و مجنون
برده پنهانی نیست تغییر کس	کرد باد و حمل ای درین کامیون
نیت نیران تفاوت در میان	اعتبار غنیمت و کف در دل چون
ترجمان ما حجاب آلودگان	نامه تفکات عشق امضیون
جوش تی می جهانیر افلاطون کرده	ورنه در خجانه افلاطون
شرم عشق فرخ از شرم رقیبان	صد حجاب بود در پیش نظر اکنون
پیش ما خوابه نوتان صبا چو نعل	
نیش و نیش زهر و نیش و نیش	
طاعت ظاهر طریق مردم از او نیست	برده بیکانی ای چای خیر سجاد نیست
از هوا مرغان فارغان و زمینی خور	دقتش هم زرق مایه طالعان
در صف ستان که بیرون زان چو	با دبان کشتی می کن از سجاد نیست
نعره شسته اند ما غر خواجه دارولی	عذر را کی پذیرد هر که کار فدا نیست
راه حرف از خنده کل غنایان	دور به حسن را چون غنچه کنده نیست
دعوی از او کی از سر و غنایی بود	
سر کشی صبا طریق مردم از او نیست	
خطبیر که کرد لب جان کشت	بی خبر است که بر چه چو ان کشت
چهره نو خط ما روی که گفت	که گوید از اثر سیلی خوان کشت
طبع رحم از ان دشمن ایمان زدود	که بنیخ خط پر حم مسلمان کشت

وله
کز خطبیم دل آریدین
کرانی جان دل آریدین
کرانی جان دل آریدین
کرانی جان دل آریدین

نفسی ای میدان زخوبی باز
و کز شیشه آتش رخ آریدین

وله

عمد و باره سبزه آنوقت
آن حال بسناده چو چای نیست

وای بر عاشق چاره که هر قدر خط	کرد خنده او چشم منهای کشت
ماه از ماه خود سبزه جان برده	تا خط بندد و رنج جان کشت
بصفت مختصر کردی نه می کشند	لکتر حسن تو هر چند برین کشت
صدا از بوی جنت بخور و دلش	
دید و سر که بران سبب کشت	
عشق بیانی در است چهار سبب	ز روی چهره خورشید زور طوبیت
بیزمان پیدم کرم و نفس سرد	که ز انفس همین کید و نقش
کمال لب که خنده که در عالم درد	زنده مملکت دلم صبح طرب
چون صدق هر که بدین زور و بین	کر چه در آب که غوطه زنده کشت
دل ز پنداری بن زنده جاوید	چشمه خضر نهان در نه و امان
سبزه می توان نیت بشیرنی	کو چشم ترا چاشنی کج
چند صبا یکین کند از چون موی	
رو کار است که در بند کران	
سکوه اگر روش کردون ز بهر دور	کوی چوکان قضا و حرکت مجبور
جنت نر زخم تو لب نشانه زخم کرم	آتش شیر تو ای کان ماحیت
خشم چای زبردستی خود میسازد	زود تر باره کند زه چو کان پر زود
کو هر شوق که بر جان سخن باره کند	جوخ اگر تربت ما کند مغدور
شور تجی بکند بادل نوریده ما	زخم ما و بر جگر تیغ قضا ناسوت

وله
نار از باد نوری در غایت
هر جایی را که میسر آید
می که در راه میسر آید
یا غاری که در راه میسر آید

وله
تا از حسن دل آریدین
تا از حسن دل آریدین
تا از حسن دل آریدین
تا از حسن دل آریدین

تا عشق را بکشد ز غایت تو صابر
 ای بخت بدت با من که در دلم
 مشتاقان است بر جاده فراق
 دل از این دشت عشق ابرو کزین

وله

از دم سحر چو اوراق خزان نیکوشت سیه کاریم از موی سپید	همچنان شمع تاج ز رخود مغرور نیکوشت سیه کاریم از موی سپید
ز میند وز که چون خانه بر سر شد تابع مطرب تر دست بود و جدو	انزمان وقت جلای وطن زبوت چرخ در کرد بود تا سر ما بر سورت
حسن را مکت ز بهاری چشم است	عشق را خانه ز ویرانی دل معمور
مغنی روشن و خورشید یک یک چمن فکر صاب نهان گفت چو امسور	
مدتی شد که در شب با دل کو شمعیت از دل سپار و آه تین و استن کرم	چون صدف بن کو بهر شوار غنیمت دستگاه زندگی چون شمع فانی غنیمت
در دمی در نظر دارم که کو شمع و آه که به چهری شد بدیر یا میروم و تنگی	شینه دل که به از بهای سرچشم همچو موج از کو هر مقصود و غنیمت
سکندشت رور کار خوشدلی این کفتگوی بوج ناصح را نمی فهمی که هست	صفی خاطر ازین خواب و غنیمت اینقدر دایم که جای بنه در کو شمعیت
که چه دارم در بخت چون با ملک مان خجانی دارم که خواهد برده بوش من	همچنان از شرم جای و در غنیمت که به از سجاده تقوی برود و غنیمت
دل خوشی جان روشن عالم نیست	میرم لاف خودی چه چشم چشم زخم ورنه از رنگت خودی آینه غنیمت
	با دهن و لنگش بهاری و غنیمت

از کلام و دین و عوار و دین
 زان بخت غایت و غنیمت
 چنان که صبور بود و در غنیمت

وله

شادی که زیادت ز غنیمت
 هر که از غنیمت و غنیمت
 با طراوت برده و غنیمت

وله

در کمال این ناک کوه در
 در کمال این ناک کوه در
 در کمال این ناک کوه در

وله
 زین رسایه ابر با کجاست
 زین رسایه ابر با کجاست

از فوج عاریت تا کنت و جدو نبت و سبزه کردن و کجاست	ز روی رخسار من شمع محراب است آه سردی که ز جگر بر جاست
بویا که ز خاک مغزی خواب مردم بانوش محروم و قربت مانند جفا	موج و ریای صلاوت از کجاست عین و ریای پرده چشم که از کجاست
از شور خاک چون طوفان برویم	شورش کز شوق او در جان جفا
آتش کز شوق صاب بر دوزیر است	خار صحرای طاعت ز شمع جفا
باز از معززه و لهما فغان بر جاست انچه کرد عارض و می نماید خط	چشم منور که از خواب کران بر جاست فنت نما از دهن آخر زمان بر جاست
چون هدف کرد و کشا می کشد و فغان از سبک و جان اثر در خاک دهن	این رکت بر یک از کجاست کاروان شبنم از ریخت روان بر جاست
سمت مهیت چون سرو و صنوبر جفا هست اگر آیشی زیر فلک و غنیمت	این بخت از جویا که کمانش بر جاست وای بر آنکس که بن خواب کران بر جاست
بر زمین ناید ز شادی پیش طبل مانع از چشم او که دیده از می شیر	هر سبک سیری که پیش از کاروان بر جاست موی بر تن شیر را چون غنیمت
از طوطی عشق عالم یکدل روشن شد کل تمام غنوش کرد دیدت بندار	اصباح از رهبر و شکفتن نشان بر جاست منع بی بال و پری از شبان بر جاست
فرخ از اقبال و آسوده است از کجاست	هر که صبا از سرود و زبان بر جاست

وله
 زین رسایه ابر با کجاست
 زین رسایه ابر با کجاست

ای صحرای طاعت ز شمع جفا
 با جویا که کمانش بر جاست
 در کمال این ناک کوه در

در کمال این ناک کوه در
 در کمال این ناک کوه در
 در کمال این ناک کوه در

در کمال این ناک کوه در
 در کمال این ناک کوه در
 در کمال این ناک کوه در

دور دور شام دست راست
عقل فطرت بوی شام

از نعمت تو از آب عیار
باز از کوه ایستادن
بر سر صفای نظر از راه نظر
ببیند باین نظر بی نیاز

دکتر
بغداد

آن کس کی تعجب ہوں رہا ہوں
آن ظالم ظلم و نافرمانی

جہاں محبتیں ناز و نیاز
کہ در سنجہ بود در کس کہ شایست

<p>دربابت معان منزل نمی باید گرفت یانی باید ازادی زدن چون سواد چشم بر بسیار دارد و در یکمین استو که سدراد عالم بالاست مغفوق مجا تا توان سپر خنده دریا چو طوفان باد خوبها بهتر خط ابروی غمش است با وجود حسن منعی خوشتر صحرای خط است صاف چون آینه می باید شدن چو شیشه طالب حق را چو تیری که کمان بر او</p>	<p>چون گرفتگی کین کس در دل نمی باید گرفت یا که از بی بری در دل نمی باید گرفت چون سپند آرام در محفل نمی باید گرفت و من این سرو پا در کل نمی باید گرفت نیج موج از قبضه حاصل نمی باید گرفت در قیامت و من قاتل نمی باید گرفت پیش لیل و من محفل نمی باید گرفت بج خیر از بچ کس در دل نمی باید گرفت بج جبار آرام مانند ل نمی باید گرفت</p>
<p>اهل هوسیت کس حاصل موج سیرا و من دنیای بی حاصل نمی باید گرفت</p>	<p>چون خامه تیر خنم من از شجوان کدشت از بوی یوسفی که ازین کاروان کدشت آینه همچو آب از آینه دان کدشت چون فی ز عمر آنچه مراد رفغان کدشت صد حیف از ان جیات که در شیا کدشت از زندگانی آنچه بنجواب کران کدشت باز که اشتیاق من از این ان کدشت</p>
<p>روزی که حرف غمی از زبان کدشت شد پردای دیده روشن قماش کدشت تا روی آئین تو بی پرده شد نرم کدشت جربسته مصیبت زد و روان کدشت هر خنده نفس می از فیض بوده است کدشت چرا صد مکر که شماریم معشتم کدشت پیغام و بوسه میت نشانی فرای کدشت</p>	<p>چون گرفتگی کین کس در دل نمی باید گرفت یا که از بی بری در دل نمی باید گرفت چون سپند آرام در محفل نمی باید گرفت و من این سرو پا در کل نمی باید گرفت نیج موج از قبضه حاصل نمی باید گرفت در قیامت و من قاتل نمی باید گرفت پیش لیل و من محفل نمی باید گرفت بج خیر از بچ کس در دل نمی باید گرفت بج جبار آرام مانند ل نمی باید گرفت</p>

بجای آنکه در دوزخ و در آتش

و کجاست
ای که غم از دل از آن کجاست
ای که نامد بر بود کجاست
ای که می کشان
چین باد صبح بر می کشان
ای که هست عالم دید
ای که خوش
عجب بر در روان
ای که خف
ای که کجاست

دفعہ نمبر بیادیت اجماعی منت
ہر اک در کی منت ریجی منت

مادر دایره ای با حلقه زنده را از گردن

۷۷

صاحب صبح شنبه سرانجام من	چون موسم شبانچای بکران گشت
چون آینه مردل که ز روشن گهرنت چشمی که ز پشیمی از آب غرنت انصاف نماندست درین میان دارد دل اسوده تر از نقطه مرکز سملست اگر کوهر مارانخیزدند چون جگر ابی اگر هست درین د این راز که چون خورده کل در جگر است	در نفس بدو یک بخت گهرنت چون دیده تر کس تبه پاک گهرنت کوه غم مافزایدین خوش گهرنت چون هر که ز بی پاو سرنت یوسف بر رقبه درین گهرنت درینه سنگ و کمر بد گهرنت فریاد که چون بوی گل از پرده درنت
سر حلقه بلع نظرنت چون صاحب چشمی که نظر باز بنو خط نیست	که ز هر حلقه در باغ نومی باز شد مرخم و جج از ان عیقل بردار شد سینه بردار تر از چنگل شهباز شد شمع خسار تو روشن تر ازین گاه یکی از جمده عاشق نظر باز شد غند لپهان ترا سمره آواز شد بدو صد خوبی و زیبانی آغاز شد
آخر حسن تو از خط باز آغاز شد جوهر آینه حسن تو سپردن رده نیم زلفی که شدست از بروی تو کرمی روی دل افروزد بکن از دخم تا بروی تو خط از حلقه نظر واکرده خط بنبر که تر ابر سر حرف آورده چشم بدو که آن دلبر نو خط صاحب	

در دیده من بختی بر ناز
کلیه نوزد و منی بختی بر ناز
انداخته منی بختی بر ناز
عدالتش را منی بختی بر ناز

وله

معنی نوزد منی بختی بر ناز
نظاره نوزد منی بختی بر ناز

نظاره نوزد منی بختی بر ناز
نظاره نوزد منی بختی بر ناز

نظاره نوزد منی بختی بر ناز
نظاره نوزد منی بختی بر ناز

نظاره نوزد منی بختی بر ناز
نظاره نوزد منی بختی بر ناز

وله

نظم شمع در یک پیاپیست
چو شمع با دست از کما برست
میکند در سینه گرم قیامت عشق
شو عشق من فلکهار بخرج اوزار
دولت پیدار کوه دیدگان روزگار
نه کن را بر میجویم نه آغوشش
بر دل آمیخته ام ز کدورت باریست
در سگزار تو غمت برده ام چون مهر
میفشانم نو خود بر تیره چید ریغ
یوسف کم نام من از فکر خوان غمت
بسیه رویی نیم نو میدارم خن قبول
افشایی بجز والی می توانم خستن

فکر کنین است تمامت الان من
در بهشت افتاده است آنکه منتهات

تاب در ناف خزان خن افتاده است
هر که داند فکر یوسف کرده در کعبه
دست گستاخی ندازد خار شرم کوه
از نوای بیدان امروز آتش میچکد

ماوی نواز کوچه خانه کد است
ای خانه بلند از تر افغانه کد است
سحاب بر سر که ره خانه کد است

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

آب میگرد و بچشم حلقه بیرون و
غیرت آن لعل میگون و عقیق لعل
زیر خیش حای باشد چون زیندار
چون قدم هر کس که او عاشق سخن افتاد

ز دام سوختگان عشق را رهاییست
دیرین زمانه چنان راه فیض رسد
ز بهراری در بهشت تیغ بازی من
دل من و تو ز هم جفتان دیرین من
خوشست در دل نبش و کایه جی
فغان که آید و پرده میکند لطفها

نظم ز عوی و شش که جمل رقیب
نهر حجت ماطق جو خود ستایی

زاده بر کهر از پاک کهر متناهیست
مینت در عالم ایجا و تفاوت درش
در سر انجام از کیش که در عالم جان
بر تنه فیض رسان به بود از فیض بریر
مینت مخصوص کمر چرخم ناز ترا

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

کوه کربان نکند راه منای
نشانده که دیوانه کد است
طهران

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

ساکن کوی خرابات معان توصیف	که ز شیرین سکن این را بگذرمت
تن چو شد از زخم جوهر دار حشمت	دل مشک چون نذر پیکان دغا
دست خالی در محوطه مایه دامنیت	هر حساب با و بگوهر چون صدف است
سر زکرت تن مکر دار زندگانی بخود	رحمتی که مست کفایت کند را در گشت
یغش با هم او هر که باشد کوهستان	ما نظام هر زمین گیریم دل درین است
کوشه گیری آب حیوانت نجاست	ایمن از مردن بود فیروزه مایه
نیر پا هر که زینم چون در سفر کرد	چشم میر منیت هر چای که در راه
ز هر دنیا که چه بکم میکرد و از تر یاعیل	بهترین افنون ما را ز دست خود است
شکی از کرد و نر ز نامواری خودی	رشته هموار را چونان چشم سوز
عاقدان را در زمین دانه سوز و کاه	بهترین سخن که افتاد دست افتاد
فارغم صاب نه میرک نخران و نوبه	
هم که چون آینه باغ و گلستان گشت	
حسن عسور او را ساعی در کار	چند خورشید را روشن کردی دیار
آتش از خود میداد بیرون سپند	این سبک دنیا را چو در کار
قطره آبی بهم جد با طرب را	در گشت اهل غفلت شکری کار
پس نفسی نیست که آینه رو بهبان	دل چو روشن شد کتاب و دفتر کار
مطرب چون خمی سینه پرچون است	مخلف عشق را چنان کردی در کار

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

سبیل بر سپهر بریا میرساند چو شام	شوق در هر دل که باشد رهبر کار
کهرای حاصل را با غارت	خرمن بخر ما را مصری در کار
میرانیدت چو شبنم شوخی کلام	سیران کلار را بال وبری در کار
بارها کاویده ام خاک افلاک را	
غیر داغ عشق صاب آنکری کار	
جراح خلوت جان رویت نامحسوس	نماز زنده دلان شنای سخت
چو غنچه سیر بر جان خود فرو بردن	کل سر سبد شنای سخت
مکیدن سر گشت خامه چون طغیان	کواه بکسی و مینوای سخت
زال خضر که در سیاهی طمان	چون مرده ز شرم روایی سخت
سکنت زلف سخن میشود درین	دل گشته من مویهای سخت
اگر سکنه را ز آینه خست لوح مرا	جراح تربت من روشنای سخت
مرا چو معنی بیکانه معتمد دهید	که شنای من شنای سخت
که گشتی سر خود چون قلم درین بود	
وگر که همچو توصیف فدا سخت	
سبزی نه فلک از چشم کبریا	آب این فرخنده ز دیده بیدار
سقدم کرد سراپای جهان کردین	کار هر سپهر و پای بود کار
بر تو شمع محاسن بر وزن شد	میش چشم من ز دیده بیدار
نفس سر دیم جگر سوخته است	داغ جانوز جراح سر بیدار

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

دانه زنده خنک بطارح فکله به
 دل از این فکله دل از این فکله
 دل از این فکله دل از این فکله

افاق اولی در میان پدید آمدن
از علی دکنان پدید آمدن

از مهر نازده از فقه تا خط
پول در زده و دو کال پدید آمدن

در موج جز کلچین در آسان نیست
از جوم سبیل در میان پدید آمدن
پدید آمدن به بهر سگانه ناز
پدید آمدن از زلفان پدید آمدن
پدید آمدن از چشم جان پدید آمدن
پدید آمدن از خط جان پدید آمدن

آب جوان که کند ز رختن نیست	ششم سوخته کفن نجاست
از خوشی لب طهارت جسم نیست	حجت ناطق شیرینی کفایت
چهارم است نشو و آینه دل نیست	زخم شمشیر زبان صیقل نکاست
بحر و ساغر کرد آب بخند کز	کوش افکاک کجی در خور است
نقطه ازینش هر کار ضرر می بخند	چشم حیرت زدگان ناهم است
پنجه تار کرد دهن باز و ریش افتاد	نفخ خوشش نرزد سر که گرفتار است
ما باید خطر ما را به پاشد دایم	آه اگر بنگذارد این شیشه که دربار است

صاحب این مال واری که ضرر دارد
از نیم سحری نیست که از بار است

گرچه رویش لطافت ز نظر نیست	هر گری گزیم در رخ او حیرت
می توان خواند ز لبش ابوی گفتار	سخن چندی که در زیر لبش نه است
خون فداختن که کند شکسب کجاست	خواب نیکین سبب خوشی آن نگار
دل عاشق شود از پرده ناموس کیم	این چهره نیست که مرکش به دانت
چرخ کجاست چشمت و زمین مرشد	دو جهان زیر و زبر چون دو خط است
میت پر دای عدم دل زده ستی	از نفس منع بهر جا که رود نیست
هر که در دایره پرده نشینان سخن	بی طلب پای نهند شکست نه دانت
سادگی بهن که جهان فدا می دایم	کرچه کوی سر ما در خم نه جو کانت
صاحب از ویدن خوابان توان دل برد	ورنه برداشتن دل جهان است

آه می در زلفان پدید آمدن
پدید آمدن از زلفان پدید آمدن
پدید آمدن از چشم جان پدید آمدن
پدید آمدن از خط جان پدید آمدن
پدید آمدن از زلفان پدید آمدن
پدید آمدن از چشم جان پدید آمدن
پدید آمدن از خط جان پدید آمدن

پدید آمدن از زلفان پدید آمدن
پدید آمدن از چشم جان پدید آمدن
پدید آمدن از خط جان پدید آمدن
پدید آمدن از زلفان پدید آمدن
پدید آمدن از چشم جان پدید آمدن
پدید آمدن از خط جان پدید آمدن

چند جکوه در دل نکم صاحب
از یک میدان فلک و خورشید و ماه

چون می خشتی اگر از خم صبا پدید آمدن
نقش این سبزه را چون من از جابردا

ای شکر از نگاه دور رنجیدن نیست	این گناه سول گشت چیدن نیست
از برای کشتن من کم نبود سبیل	حال چهار من از چهار پدید آمدن نیست
سکوه نبوت من مکتوب الهی میکنم	نامه من ای فراموش کار نشیندن نیست
قدمان غیرت عشاق بی مایوس	روی خود در خلوت آینه پوشیدن نیست
گریه ابرو نشاط برق با هم خوش نیست	پیش چشم ما بروی غیر خندیدن نیست
سکرتی چون معنت از دیدن غایت	از من ای پیر حم راه خانه پرسیدن نیست
شور بختی شورشی در چشم ما کند نیست	از حضور ما بساط با ده بر چیدن نیست
کی کند در منتهای حسن زیر پای نگاه	اگر در طفلی ز تمکین ذوق چیدن نیست
می توان از یک ورق خواندن کتابها	اینقدر بر د خردایم کردین نیست

در چنین وقتی که صاحب خاک که گردیده
زیر پای خویش ای پیر حم نابدین نیست

کوری خود که نه بنده اهل دنیا دوست	بیج کوری در مقام و مسکن دوست
جان نورانی نبرد از دچشم تیره رفت	سپهر پای خویش درین جمع دوست
خاک ریز از ما توان بهکات من گرفت	این سفاح صدم کم از کافیه دوست
عاشق از عشقش دست می خیزد حیا	شمعهای کشته را حیات بیخ دوست
دست تازت دست از دانت گرفت	زخمه ملک پیمان خردمان دوست
از جفا طلبت آسانست بیرون آمدن	ساکانرا سدرای چون حجاب دوست
ما شش و تب عشق از ساد و لوی می	وزیر شکست این فداختن نیکو دوست

دل از آن نیست که از او دوری
پندار از آن نیست که از او دوری

شوری از آن نیست که از او دوری
کمال از آن نیست که از او دوری
شوری از آن نیست که از او دوری
کمال از آن نیست که از او دوری
شوری از آن نیست که از او دوری
کمال از آن نیست که از او دوری

۶۵
 آن خانه اندازد که در خانه زن است
 مدارقانی می خالی نشی است
 از لوفشان بزن نشی که از باب است
 دیالوگ این جنم که خانه نشی است

محسن مخی ضرورت وقت کردم	بوشناسان را می کش برین منگوب
که هر آن سید بیدار باد ما مکر کند	از حسن بجان کسی را رتبه نشود
بغیر سم که در خور و سبالی نیست	درین بساط و کفر لقمه صلی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود خال	که غیر نفیض درین کجمن کجالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغی	سیر که بر سر زانو است چخیالی نیست
توان ز تربت مجنون نشیند خوش	حضور مردم دیوانه راز و دالی نیست
نه از خداوند از خلق شرم نمی آید	ترا که در کینه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لیمان بود زبان سوا	و گرنه زاهل کرم حساب سوانی نیست
بجور و دل خود و همچو ماه قانع	که در بساط جهان روزی صلی نیست
نوشته اند برات مرا بمیکند	که آب در جگر نشسته نه خالی نیست
دل چیم دارد نه چنجهما صاب	
دران ریاض که مرغ شکستنی نیست	
مارادماغ جنگ و سر کار زاری	ورنه دل و نیم کم از ذوالفقاری
چون موج سرباسیر کن گشت	پای که در مقام رضا استوار نیست
از خواب در کند که سپهر وجود	انجم بغیر دیده شب زنده داری نیست
چون ماهی صغیف که افتد در آب	در اختیار خویش مراختنی نیست
دیوانه که میرد از شکست کودکان	پرون کنشش شهر که کامل عیار نیست

۶۶
 خواجه توانی زین اهل جودین
 صغیر بیدار نشی که در دست
 دای در خور که زدن از غایت
 بکنای که از او بر کس نیست
 این زبان که در قفس نهین
 دل چیم دارد نه چنجهما صاب

۶۷
 کارم برب وصال بیای نظر گذار
 فصل با این نه بال بود که گشت
 نقصان نکرده این از کشتن
 فصل باین یافت چه بیدار زنگار

۶۸
 بخت دندان بوی می بخانه بجای
 در جبهه بند و باجی طغیان بجای
 دل سیاه است اگر گشت بگوش غیب
 پراکنش از دل بجای نشسته بجای

۶۹
 جان غافل از نظر سجاد و یاران است
 پای خدایا بود از سر کنی را داشت
 واصلان از شورش کبر و جود آمده اند
 ماهی از امواج و ریای دای جود نیست

از دل برون نمیرد و امید بجای	بچند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون و امید کند که از کار هیکس	دست فلک که ز شفق در کجاست
از غیر مست استش سوزنده راجیا	منصور را ملاحظه از جوب واری
از حال هم زمرده ولی خلق غافلند	ورنه کدام سینه که لوح فراموش نیست
باز اهدان خشک مکن گفتگوی	نیمه جوب که جگر کار زاری نیست
ریحان خطا که در برون گشت مبرد	
صاحب بختی خطا غبار نیست	
شاهد ستوری کل قطره شبنم نیست	چهره مریم دلیل عصمت مریم نیست
کو ندارد ماتم ما یک ترا هیچکس	حلقه فقرات ما را حلقه ماتم نیست
مشتابی میکند خواب که از آرد	قطره اسکی بی و برانی عالم نیست
زود سیر سحای دولت را از خوشی	از سلیمان روی نهان کردن نم نیست
طفل را حال بد پائینه عبرت نیست	کوشمال آدم از بجزئی آدم نیست
نشد خود و مینی خوبان درین بخت	بر سر زانوی کل آینه شبنم نیست
بر سنا بدست مرهم دل بی تاب	زخم ما را خون کرم ما همان مرهم نیست
غم مخور صاحب اگر نیست در جهان	
اهل معنی را از عالم نام چون حاکم	
لنگرین روح را توان از پر وازد	موج دریا دیده را توان بساحل باز نیست
ساقی مادر مر و ست هیچ خود داری	نشا انجام را در ساعه غار دشت نیست

۷۰
 از این بخت که در جود نیست
 از این بخت که در جود نیست
 از این بخت که در جود نیست
 از این بخت که در جود نیست

۷۱
 شیار زین ز قافون گلگشت
 و کارخانه از نظرش بخت نیست

۷۲
 این کجاست که از غایت نیست
 و این کجاست که از غایت نیست

۷۳
 بنده از زبان که نشنیده از زبان نیست
 ای غلام در طریقت ما را غایت نیست

۷۴
 راکه از کسی که بود فکر از زبان
 چون آریا بهر باره از غایت نیست

۷۵
 این از آنکه از زبان بیاید زین
 این از آنکه از زبان بیاید زین
 این از آنکه از زبان بیاید زین
 این از آنکه از زبان بیاید زین

یوسف ز چشم نهفته ز لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

و جهان آب و گل و میرانه از من نماند	شغل خود سازی مرا از فکر نماند
سعد یمن اورا تا کلیم الله و	شوخه اموس شد و شوی که در اعجاز
من چه دارم در سفر تا جان باستانی	کبک سنج و گشت از سینه شهاب زدا
یا و آیا میکرد و رویی شورانگیز عشق	کشتی با دبان از پردمای رازدا
پیش ازین صبا نمی آید من اخلاصی	
شد شبک برده دل بیکه پس رازدا	
از حد گذشت وقت سحر آمد	بستان صبح خشک زنا مکیند
شد شبیه و چشم تو چون یک و	مشتاقی حن سنگدل داشت و
دامان عمر دست و کرمان جان	جهتیت همچنان هوس نرم چید
زینان که پای غم تو در جواب	سیاه شکست بمنزل رسید
اکنون که در دمان تو دندان بجای	بجاست و عیبه لب کز نیت
باین کرانی که تو داری چو بای جم	مشکل بود ز کوی محان پاکشید
چندان هوای نفس غسان تر گرفت	کرد دست رفت فوت از خود رسید
در خون کشید تیر فضا صد نه از	از سر رفت مستی غافل چریت
صبا کشید نه بلبش که آخر کشید	
چون موج می نمود پر و بال پریت	
چشم تو عجب است اگر متوجرا	کز روی عرق ناک تو در عالم است
در دل کند شور جزا که یخشن	از آتش خسارت تو هر دل که است

در
همه دارم غم غم که درون از من
بجاست بخورم جای غم غم از من
تا غم غم درین خانه و خاک من
عشرت روی زین بایک خانه و خاک من
از غم غم غم غم غم غم غم
فقط از آن که درون از من
خاک و عوار هر که درون از من
درین بیکه غم غم غم غم غم غم
درین بیکه غم غم غم غم غم غم

بر چشم نهفته از لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

در
تنگی و تنگی ز خود تا نظر توان یافت
نوی دست ز جان تا که توان یافت

درین حدیقه هستی و لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

از عشق محبت که دلها نشود آب	مرکب که درین باغ بود جرح کلاکت
مرکان تو از یک قدمی دست ندارد	هر چند ز خط حسن تو در پای هست
بالا ترا ز اوراک بود مرته حسن	هر چه که توان به نظر دید بخت
چشمی که مرکان کند هر دو جهان	در هر کوی میرویز بر پرده حجاب
از ترس سها بود نازکی حسن	معموری آفاق ز دلهای حرا
هر خاک نهاد که چشمش درین غم	چون کوزه لب به برزاده است
دارد خط باکی کف از ساده دلچا	دیوانه مار چشم ز زواری
رنخا که خود را کن از گوشه کران	بست تاب که زاده سبک است
نشمرده نفس ز ناز از جگر صبح	هر روز به بیدار دلان روز حنا
صا مطلب روی دل از که درین	
روی که کرد و کسی وی گشت	
خط تو بجز خون کن از باب	این تازه رقم حسن ترا بجد نیت
از فکر تو ام شور جزا بازین	اندیشه سود از دکان دور و دور
تا خنجره کز دم نشود جمع حواسم	شیرازه بال و پر من چنگل باریت
معشوق که سنگین دل و پر چشمت	چون شمع ز روی شکت خود کدایت
کر برد و خواست بچشم تو فلکها	در چشم من این پرده یکدیده باز
هر موج سیر که ازین بادیه جزا	فریاد که مجنون مرا سلسله سار
هر قطره که زیز در سر کلک تو	چون باز سگانی صدف کوهر است

درین حدیقه هستی و لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

درین حدیقه هستی و لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

درین حدیقه هستی و لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

درین حدیقه هستی و لایحه میلند
از شمار لبش با فضا
شکر خالک دیده یعقوب باز لبش

چنگاور الکی یار بر جای مباد
تا نویندست دردی خال را خطا دیدنست
دل

نابا اندازم کار بی وفا ده اند
بیکو کلین بوسان از پیر پاران

وله

در عالم ایالات تماشای کار است
برون ز محاکات زبان جای کار است

چرخ پروال است ریش	فروغ کو هر چرخای غیبت
خود هر چند مغرکان نیست	کف پیمری از روی غیبت
دل رم کرده وحشی نژادان	غزال دهن صحرای غیبت
اگر صبح امیدی در جهان	پایض کردن مینای غیبت
بخون مرد و عالم در شستن	نه از طمست از تقوای غیبت
زبان کلاک صبا چون نوز	
کشمیری نیت و در انشای غیبت	
لب خاموش نمودار دل غیبت	جنبه بی کرده ایمنه خلق غیبت
چون خدنگی که کند دست در غیبت	بمیان رفتن من بهر کنار غیبت
لب انوس مرا زخم بنمای غیبت	دست بر نمودن من مژه بر غیبت
پند از کوشش برون کن که با غیبت	و هم صحبت که صبح دوم آن غیبت
سرمه از فیض نظرایه پیش کرد غیبت	صیقل تیری کجاست جدای غیبت
جز خراش جگر و چهره خونین صبا	
دیگر از نام چه در دست غیبت	
چهره صاف تو آینه اندیشه غیبت	جان رنجای تو جواب غیبت
ویده نیست که چهران تماشای غیبت	قاتل همچو کسان تو عجب غیبت
جسم حکایت حجاب نظر راهرو غیبت	سیل چون کرده از خویش غیبت
نفس متاض بود را خد کرم غیبت	از دمارا چو کاشک بکمر غیبت

در این خلقت از کین حضور
در این تماشای کار است
در این جهان جان مصفا
در این غایت تماشای کار است

وله

از این گونه بگری بر از خون غیبت
از این سلیقه بگری از کمان غیبت
در چشم آلوده بهار غیبت
در روزگار بهار از کمان غیبت

در چشم خزان چرخ خلق
چرخ از باغبان غیبت
چرخ از باغبان غیبت
چرخ از باغبان غیبت

وله

ترا که عالم آینه عالم است
چرخ از باغبان غیبت
چرخ از باغبان غیبت

مار سینه مجروح اثر دارد	زخم چند آنکه بهم ناده محراب غیبت
نقش اوضاع جهان مختلف غیبت	این کجاست که چون دت غیبت
پیش از این که بجرم کم من پروازی	کم از آنم که مرا غدر کنه با دت غیبت
نیت از جانب مشغوف جای غیبت	
برده ویده مادیده لی برده غیبت	
آسودگی بکج غیبت غیبت	سیر غیبت در کج غیبت
طغی است راه خانه خود کرده غیبت	مرا غیبت که در صد غیبت
شوخ باین کمال نبوده غیبت	خال نو چون سپند در اند غیبت
کفازه شرب خور بجای غیبت	هشمار در میانه مستان غیبت
ماهی بکج بر سر زبان غیبت	غافل که حد کرب از کج غیبت
صبا بر بروج فلک غیبت	
در رکب رسید غیبت	
غسان نفس شیدن جهاد غیبت	نفس سرده زدن و کرب غیبت
نهاد سخت تو سومان بخود غیبت	و کرب غیبت و بلند زمانه غیبت
براست نفس عمان چون ز غیبت	عصا چو از کف موسی غیبت
اگر خورم جگر خویش از غیبت	همان ز چشم خود آن مرا غیبت
ز جان سوخته چشم غیبت	ترا خیال که این سرمه در غیبت
زمانه بونه خار از غیبت	اگر شوی تو ملایم جهان غیبت

در این خلقت از کین حضور
در این تماشای کار است
در این جهان جان مصفا
در این غایت تماشای کار است

از این گونه بگری بر از خون غیبت
از این سلیقه بگری از کمان غیبت
در چشم آلوده بهار غیبت
در روزگار بهار از کمان غیبت

در چشم خزان چرخ خلق
چرخ از باغبان غیبت
چرخ از باغبان غیبت
چرخ از باغبان غیبت

سازده سوخته خلق از باغبان غیبت
در افق قیامت از کمان غیبت

که بر زبان علامت درویشی نیت
 که بریده می دشت یا بایست
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

کدورت نمودن و کلام خود را زهر	ترا چهل این استیاری دشت
نوشناسیدن روزگار گیسو	
و کز خانه صاب نهارد و نیت	
روی ز عالم کردن کز قلمی بایست	بکسل از کونین اگر زلف و قلمی بایست
چشم روشن از جوهر سر سبز مردم	خوشی در هم شکن کز تو بایست
فقر را به تشنگان تعلق گار نیت	ستی از تن پروران تا بور بایست
شمع دل از هوا می فحاش بایست	وقت رفتن کز چراغی پیش بایست
از سعادت مندی ذاتی ندارد بایست	تا برات میاید زبال همامی بایست
خانه در بسته فانوس حضور خاطر	محزون بر لب کز خاطر می بایست
این پریشان احتلاطیهای کل گنج	اشنای خود نه با شنای بایست
فی دین بستانه را بکند اردو بایست	برکت از خود بستان کز نوا می بایست
موج بی پروا چه بال و پر کشاید و جبا	
صاب از گردون برون رو کز قضا	
شمع فانوس خیال آسمان بیدار نیت	شعله جلاله این دو دمان بیدار نیت
آن بدل نزدیک و دور از چشم کز لطف	در جهانست بر و نیت از جهان بیدار نیت
دیده یوسف شناسان در غبار گیسو	ورنه یوسف در میان کاروان بیدار نیت
با همه نیک سازی آنکه در گذار او	نیت رنجی از بهار و از خزان بیدار نیت
آه و خوشی چه میداند طریق و لبری	مردمی آموز چشم و لبران بیدار نیت

که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

نفس نهد چنان که کار هر مور گیسو	چهره پر از خط سیر تان بیدار نیت
خضر اگر تیری تباری کی کند از ره و	اگر نیت حیات جاودان بیدار نیت
این جواب که هیچ مغربی در و دود	
خجی اندر بر و بیدار و جوان بیدار نیت	
سیل در مانده کوتاهی می بویست	بی سر انجامی من خانه نهد از نیت
منم آن آینه خاطر که رک خواب جفا	چهره مرگان بکف دیده بیدار نیت
دوستان آینه صورت احوال نهد	صندل جنبه من ز روی رخسار نیت
و در طاعت من کسوت و بویست	عرق شرم تو مهر لب اظهار نیت
می توانم سطر مار شکایت و کرد	من خراب توام و چشم تو همبار نیت
کمند شعده بدل جابه زر کینینی موم	می خست در بی ز کینینی رخسار نیت
در خرابات من آن با دهر بزم جفا	
کرک لخمی من نشسته ز نیت	
با سمان ز سر مهر که خاک پای تویت	زور و دیرین هر که در موی تویت
سکوه بچه باز و تنگنای جفا	سپهر سپرد و با طرف کبرای تویت
سپرد جان و کس ز بزم بیرون نیت	نوی بجای همه بکس بجای تویت
بسا ز دل سنگین خویش نیت	که هیچ آینه طقت لقای تویت
جواب این نیت یک گفت ز نیت	
چه کو سری تو که کس بکف بهیای تو	

که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت
 که در آن کینه و نوزد نیت

در غم نشو دی ایام و حال بکن
فصل هر چند کند جامه بر تن نال بکن

در کن جسم جان از کدورت بکن
خاک را بس زبانی موج نال بکن

حاصل برای برتری در آن در کدن
عقل بر روی در آن در کدن
حاصل خواهم ز بار خود و حال بکن

ولید ایچان شمع از روی دل کدن
عجز بر باد از کف کاکل کدن
بر روی دست باد و دست بکن
نابودان کلشنه من از تو بکن
روشنی حال عالی نال بکن

در موج پرستنی مافستیت	امر و کیفیت ماسکیت
بی دیده پنهان کل از خار تو انجید	حسست بر آن پای که در ابیت
موقوف بهت سماع دل عا	مرور در اجرای جهان سیک
بوی کل و بدحوی در سر بکن	کر میروی از خود به این قیامت
صاحب زلف سخن دست ندر	
مرحند بخیر گوشت ابر و صندیت	
سفر مژدن از آن کشور زکرا بکن	که مرکی دل قحط غدا روی بکن
لب محیط بباکت بند می گوید	بر مننه شو که کهر مزد دست بکن
سفر خوشست که بی خن روی	سپند منظر آتش از کرا بکن
بنان حنک و غت نمی توان کرد	چشمیت که افلاک سر که بکن
زار میدکی می هر م سر بخور	اگر چه پاکن شهرم دلم با بکن
ز جوش و جش و غوغات بر جوش	اگر نه داغ جنون خاتم سیدمانیت
همیشه آب چشمه بار می کرد	چنین که بر خرامات بکه نوریت
جواب لغت انیکه نقد کجست	
از وجه شکو که عالم بریت	
عفتت که کبریا خاک در او	از هر دو جهان سپیدن ماحضراو
مرحند دارد و صدق آن کوهر بایا	هر دل که شود آب محیط کهر او
از شیه هر کشش نوی ناز زاری	از خوشین برون ای که او از در او

ولید کف از نو سید که جانها بکن
نفا ز نو سلیبت که دل خار و خصلت
سین فلکدن غمیش رس است
براه که از دل سر صف برایت
جعبیت که تنجیر جهان و نفسیت

ولید

نوبت به حجابان بر خاطر من بکن
کار منصور خالی بود بر آواز بکن
راه امنی بود بر کاروان و کاریت
وزنه در میخانه وحدت کسی بکن

نوبت به حجابان بر خاطر من بکن
کار منصور خالی بود بر آواز بکن
راه امنی بود بر کاروان و کاریت
وزنه در میخانه وحدت کسی بکن

بی عشق دل از هر دو جهان سپید کرد	این نفس تاثیر نسیم حراوست
از حوصله هر دو جهان کرد بر آورد	این نشا که در سائر اول نظر اوست
هر تار ز پیراهن فائوس کندیت	کستخی پروانه هم از بال و پروا
صاحب خرویش کم کرده خود را	
از تنجیر بر پس که در حبض او	
این خازم که در دل ببلشتیت	از خون کل ضار خود اول نکستیت
این جذبه که از کف مجنون غنان بود	اول نام محلی که کستیت
بر حسن زود سیر بهار اعتمادیت	شبنم بروی کل با نشتیت
بر مان بر فشاندن دامان مار او	کر و قیچی که بگوهر نشتیت
پوسته است سنایه موجها بکن	خود را سخته هر که دل کاستیت
تاخویش را بگو چه کوه رسا نه ایم	صد بار رشته نفس پاکستیت
تأبیت به زلف تو عهد دل	
صاحب رضی نشا الفکستیت	
مادای نواز کعبه و بنجان کد است	ای خانه بر انداز ترا نه کد است
از کثرت روزن نشود مهر مکرز	ای کج نظر آن کعبه و بنجان کد است
کر چاکت کر بان نمند را نه مانیت	طفدان چه نشا سنده که دیوار کد است
عشق از فی تکلیف بدل با بکن	سیلاب نرسد که در خانه کد است
کر روی دلی از طرف شمع مذبت	صاحب سبب جرات پروانه کد است

نوبت به حجابان بر خاطر من بکن
کار منصور خالی بود بر آواز بکن
راه امنی بود بر کاروان و کاریت
وزنه در میخانه وحدت کسی بکن

ولید ایچان شمع از روی دل کدن
عجز بر باد از کف کاکل کدن
بر روی دست باد و دست بکن
نابودان کلشنه من از تو بکن
روشنی حال عالی نال بکن

ولید ایچان شمع از روی دل کدن
عجز بر باد از کف کاکل کدن
بر روی دست باد و دست بکن
نابودان کلشنه من از تو بکن
روشنی حال عالی نال بکن

ولید ایچان شمع از روی دل کدن
عجز بر باد از کف کاکل کدن
بر روی دست باد و دست بکن
نابودان کلشنه من از تو بکن
روشنی حال عالی نال بکن

صاحب خرویش کم کرده خود را
از تنجیر بر پس که در حبض او
این خازم که در دل ببلشتیت
این جذبه که از کف مجنون غنان بود

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

بست چهره بود سیاه	سینه آینه دار زنگار است
کوتاه امن سینه نیست	پنهانیت سر و است
سبزه در دست و پای نهاد	خار به لاشین دیوار است
درین صبح پر زخون نفوس	چون کرد که رست گهوار است
اعتبار از میان جو بر خیزد	پنهان مور مزه مار است
خاک ساری حصار غایت	کوتاهی پشت بان دیوار است
دام کردن کجاک نشویده	یکرم آهوانه در کار است
تو عایم گشته مصاب	
ورنه سپهر سحر است	
معنی تو فین غیر از نیست مردانه	اشطرا خضر بر دین ای دل فرزند است
عارفان خال سوید از دل میکنند	اینقدری ساده دل نفس نکافانه
قدر غفلت راجع میداند صحیح است	کنج میداند حضور کوشه و بر حایت
برورد از لالامان نیستی استناد	شمع من اینچم جان ان کریم طفلان
رخ کردی ندکی بر شمایان سخن	
اینقدر صراحت معنی بجای است	
منقرضه سار ساده است فرد است	خال ناخط بر نیارد وانه پهل است
بیتقراران بیشتر از وصل لذت میبرد	شعله تابان خویش میچند شعله در است
کشور بدست بر راز و بر ساز و قضا	ورنه در ملک ضامن و شیر و ان عاود

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

دل چه میداند که قدرش صفت در دین	یوسف دیده مصداق قیمت خود است
بسکه دلمه از مناشی تو کردیده است	از سر کوی تو بی گشتی گذشتن مکل است
این جواب لغز هلاکت است	
دل ز راه ذوق داند کین گداین	
حفظ دولت در پرتیان کردن کم است	مداحان شسته شیرازه این دفتر است
در سر شش کی جوش طراوت میبزم	ساخته خالام لهریز آب کوثر است
کار مار میکند کردن بنام جوشن	سوفتن از غودی پروا و لاف است
بعد غمی کر بکس کند بیرون بدم	طشت آتش بر سرم افشاند خاک است
غم نفیضه است هر کس ده لوح فنی	هر کس این آینه دارد در بغل اسکندر است
چرخه در امجوی یار و هم میبزم	این کره در رشته ماه تابان است
از رباعی هست آخر میزند ناخن بد	خط نعلیت بچشم ما بر روی سحر است
رشته بر پیش لب و لاله تراند و فتن	پیش عارف بر کز بر از نو بهاران است
کریم طوبی از جهان منور غنای گرفت	
رشته افکار صواب تمام گرفت	
دروغ است اینک و مژه بر نمیت	عالمی است درین کوشه که در عالمیت
باجه ریش دی از خم زلفت بندد	در کوشش تو میبوی است که در عالمیت
همت است که آوازده احسان کند	هر که این بادیه را طی کند خاتمیت
نفس سوخته لاخط آورده است	از دل خاک که آرام در انجا نمیت

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند
 در وقت خود غم نخور که چه باز میزند

حکایتی است برین بگوید
شماره دوم زبان دیگر است
اسکان ۱۱ اسکان دیگر است
مست دار اسکان دیگر است

بیکت از آنکه زبان دیگر است
میان یکدیگر زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
دین از آنکه زبان دیگر است

بر روی زمین است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است

بهر چه صاب و روزی خود شرم	دخ و از نظر حیرت از مرمیت
هر که دیدیم در عالم گرفتار خود است	کار حق بر طاق نیسان ماده درگاه است
کیت کردوش کسی بی تواند برکت	که همه عیبی است در فکر خود باز خود است
خضر اسوده است از تعمیر دیوار میم	هر کس را روی در تعمیر دیوار خود است
بر تو حسن ازل فاده بردوار خود	دیو چون یوسف در پنج محمودیدار خود
کریمت از برای ماتم بردار نیست	صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است
چشم صاب در گرم برابر بر مایت	
زیر بار منت طبع کهر با خود است	
شرب کشته که روشکر در نیست	مصحب من و پیر من و جوان است
ز فیض خجودی از هر دو کون را دم	خط پا ز غمها خط امان است
ز انفعال کند دل نمی توان بر دست	و کر نه خدیه توفیق معان است
بهر روش که فلک سیر میکند نام	که این همه سبک سیر بر سر است
مژده صید ازین صیدگاه چون بروم	که گر هم افکنم زور بر کمان است
درین غزل تامل نگاه کن صاب	
که بهترین غزلهای اصفهان است	
نه چهره شش عرق از گرمی هوای کرده است	نکاه از رخ او آب از چیا کرده است
شدت پردو بیکانی ز غیر عشق	همان مکه که مرا با نوازش کرده است

امروز قدر کنه نورون مانده است
انصاف نظر کرد و درون مانده است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
دین از آنکه زبان دیگر است

روی از آنکه زبان دیگر است
این نیکه را بیا بیا بیا بیا
فروغش را بیا بیا بیا بیا
بی خال بیا بیا بیا بیا

ز جوهر آینه در فکر بال بردار نیست	ز بکر روی تر از لب بضا کرده است
بسی چشمی من نیست زیر خج کسی	کرفتن سر راه تو ام که کرده است
ستیک که مرا میکشد منید در	که بر جفاستم و برستم جفا کرده است
ز دهن منمیدارد از علامت دست	همانکه دهن یوسف ز کف تار کرده است
نمی توان بدو عالم من گرفتن دل	که کوهر تو صدف اگر اینها کرده است
اگر چه در ته دیوارم از راجی جسم	دل منیده من خانه راجد کرده است
چه بی نیاز ز شیرازه هست او شش	ز فرش هر که فضاغت بهور یار کرده است
مکن رستگاری کارش که چون فانی	که صبر خج کرده را که کشتا کرده است
فتول منت پر تو ز آفتاب مکن	که ماه شبه منشش و تو که کرده است
همین ستاره داغی که در دولت	نهر پیر من صبر راقبا کرده است
رسیده است باصل سکروی بجا	
که بهیچ موج غماز از کف نگار کرده است	
جان روشن را جهان چشم میباش	شبنم میباید کل در نه پاش
چشمه شمعیت آب شش این میدکا	لاله بدیع این دامن صحر است
روی گرمی مرکز از کل غنای ناز	ای خوشا پروانه کوراکار تو ما
دل تارکی نکرد داشت زیر آب	ماهیار از دل شب آب شش
منت پروای شکایت حسن غماز	طفل نازی کوش را دام تماشا
کر زنده از حسن مجلس را بر آب نیک	روی دل پروانه جانبار با

بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است

بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است

بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است

بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است

بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است
بیکت از آنکه زبان دیگر است

که در پایی است در کاران بیخود
در میان طلب راه از دست

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

در جهاد دشمن سرکش مدار نیست تا ز پنی حیره تاریک دنیاوار میدهد اندوختن داغ پشیمانی عشق و زارت چهارادریا آورده محض پدرویت منع ماکسان صحت مامیکند صاحب لایزال کرم چون سپند از چشم بد بماند در آ ره نور و عشق را تا عقد هستی بجا همفر با جرات پروانه می بایزند داستان شوق در هر نامه تون	در جهاد دشمن سرکش مدار نیست کی شود هرگز ترار روشن که دنیا خانه ز نور را شمد مضطرب نیست چون سپند افسردگان را کار و ما عشق در سنگام پیری چون سرا این کباب خوشکجا ز اسینه ما کرده چون مجمر متاع خانه نیست چون سپند خام هر جای بند پا هرگز از سینه گرمی نمنا نیست صفحه از بال سندرکن که انشا
عشق عالمی در هر چه کلاضیل باغها در برده دارد که در پدا	عشق عالمی در هر چه کلاضیل باغها در برده دارد که در پدا
بهشت بوق از لاله رار و است ز در و داغ بهار ریت عشق بوی اگر شیشه کردون کنند مگر کنند ولی که سخت بلوغ خلیل میداند اگر چه کج لبایه احلا و سخت غبار خاطر یعقوب بند راه است	بهار برک خزان دیده زین نیست که سبیلش ز پشیمانی دماغ ز جوش عشق تیر سیکه در ایاغ نیست که اشک در گشت عشق و باغ نیست کجا پشینی کونته فزاع نیست و اگر یوسف کم گشته در سر نیست

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

وله
که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

در کرد که هر شایده ام نمیدانم که ز من مر نو در کمین دامن نیست مرا چگونه کند صبا آسمان پیش که نور روزن خوشید از چراغ	در کرد که هر شایده ام نمیدانم که ز من مر نو در کمین دامن نیست مرا چگونه کند صبا آسمان پیش که نور روزن خوشید از چراغ
ز برق حسن سباهی برین کمین نیست که همچو کردیتی جبر پین نیست که تا سوختن چو پروانه بر زمین بهیج سینه غبار غم احب نیست که کنیف میکنی خانه این کمین ترا که قطره شبنم با سیم نیست که بر امید تو صبا دور کمین نیست بنام باد شمان کو مرئین نیست و هر چه میکنی خانه این کمین نیست که در بهشت رضا کجای نیست ترا که حرد صبا خانه این کمین نیست	ز برق حسن سباهی برین کمین نیست که همچو کردیتی جبر پین نیست که تا سوختن چو پروانه بر زمین بهیج سینه غبار غم احب نیست که کنیف میکنی خانه این کمین ترا که قطره شبنم با سیم نیست که بر امید تو صبا دور کمین نیست بنام باد شمان کو مرئین نیست و هر چه میکنی خانه این کمین نیست که در بهشت رضا کجای نیست ترا که حرد صبا خانه این کمین نیست
همین نه روزن از خط سیاه نیست که نفس را ریم از خط غم نیست	همین نه روزن از خط سیاه نیست که نفس را ریم از خط غم نیست
نخست دوستی که در آب گل نیست چون سرودر سر سارین باغ نیست	نخست دوستی که در آب گل نیست چون سرودر سر سارین باغ نیست

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

که در فکر بود و کاران بیخود
چون در کاران بیخود

32

در اسم خانہ افسانہ دل و دماغ بہت
بی درہ خانہ کی ہیں لکھی بہت

خانان و اشراف و اعیان و ارباب و اهل
دولت و اعیان و ارباب و اهل

نعم را هر که بگوید و فزون تر

و اگر از کردنی می شنوید خاکی نیست
و اگر از نده بودیم غم غمزدن نیست

فردیدید و در آن روز که از آن روز بود

در خانه یک روان بنویس

و در از بهر این واسطه

باز از کفن کردن کباب انصاف
میخواهد بارک دو پیرایان

و

در کان عقل و مخزن عشق بساط حسن
 یارب چه منعمی که نثار جهان گشت
 بر روی آفتاب چراغ میکشد
 در جلوه کاه حسن تو هر روز آفتاب
 و افغانه نواز و کران میکشد سر
 نور ظهور بر رخ و خانیست
 برق هزار خرمین آرام و قنات
 باز است سدره و کرانه در شرف

صاحب طب عام تو دار و میث
هر خیزد صد لایعرا و قابل تو

این آهوی میدهد مردم نگاهدشت
باشم آفتاب چه بچوید آسمان
در آشت نعل مه نوز آفتاب
نیت از بهار خورشید این بهار
نخم امید روی زمین را گرفته
شور قیامت از دل مرغان بلند
کردون بگردیده مامکینه طوا
خود را نکرد و جمع فلک با هزار بهار

نماز این کمران مدین طاهره
 خج بر روی نو جوان آینه بویار
 کشتی صحرایین و طوطی قلندم
 عالم از رنگ لاله خنجر است
 ای لاله خنجر که در دره نالین باشد
 جوهر از آینه برون جود زنگار

از دو سر کار کسی بنگرند و هرگز
خفته غنچه پیکان ز لب سواران
رخ نه شیرازه جعبت دل میدانی
چون بر منزل نویدرسی زیارت
دل افکار

ای کوه طور کردن دعوی ملینند
اخر دل گشته مابلوه کادیت

معمور شد لطف تو مرگد ال کتب
مسک خراب کرد چشم سیه است

مکین خرام تور بسیاری دلها
هر حلقه از زلف تو چون حلقه نام
بی جلوه انجم دل شب پرده خواب
از شورش جانهاست پریشانی از زلف
از جلوه او کمیت دل دست نشود
شکل که کند گوش امان نامه خط را
تا دل نشود خنجر آسوده نکردد

این سیل ملکبزرگ را نباری که آید
از کرب و یاز نوید و از زاری و گداز
فیض شب از زلف سپیدی که آید
بیمار حسی پیش بر پستی که آید
خارج حسن این سیل غمنازی که آید
خال تو که مشغول جگر خواری که آید
مستی عرق صحت بیماری که آید

صاحب جهان بودند اگر رومی نماید
آن نور که در سرفه زنگاری است

یکدل شده در دامن کاهت گرفته است
مغور از این که چو دود سوده جو
زان خند زنی بر من بی بر که
در باغ حبهان شاخ گل نیست گرفته است
چشم سیاهی نیست که خوابدن چشم
سبب قی نیست درین باغ که

مطهر کجاست زبان خاموشیت
صدف نود و خونش کز زین می آید

مجموعه کتب خطی در دسترس

کتابخانه ملی از مجموعه خطی

مجلس فیض

میں نے اس کو
فصل کو ہوا

علم ابرار از کفر و غیبت

سند و سوره و خواجه نصیر
فی علم کلام و فقه

مجلس

فغانا که کوه سار و دل نمیداند
 بفرمانه مانی توان از غول بماند
 ز سر سخی نادیده در کس دارد
 که در دل و دل فغان زور توان یافت
 که کام دل از روزگار است یافت
 ز غفلت دل که کوه سار است یافت
 بهان منت خود غافل بمان یافت

بگرده بچانه ازین تو به ناصت	تا به خرابات برست گرفته است
رحمی بسیر روزی ماسو حکان	تا زینت خط آینه ماست گرفته است
آخر که رسد در تو که دلهای بکیر	دهن بسبکستی است گرفته است
لکن که ز خنده به پستی صواب	
سمانه از دست کاهست گرفته است	
عشرت وی زمین در دل و توان	خلوت سینه پراه پر خجانه است
کشتی خرج اگر با دمرادی دارد	ناله چودی و نغره ستان است
در دل سوخته ما بختارست کبر	که سویدای دل خاک سینه خانه است
سپیل و حش کند ز کجانه باکی	جای حشمت بجدید که بوی آینه است
روز محشر حکید بدل بر شکوه	که سب زلف تو کو ماه نافه است
نقش بال و پر مادام ره مانده است	هر کی رنجیت پرد بال پر خجانه است
حسن و بیج زمان اینهمه نشاود	که نه یاد این شمع ز پروانه است
کار چون در که داشت ز خدایا کنم	عقده مشکل ما بسجود صد دانه است
که باز سوختن بطن هر صواب	
مزرع بشر فلک در کرد و دان	
زمین پیر کس چون بر تو ماه و سال گذشت	که روز من شب است صا کشت
درین ریاض من ان غنای دیکم	که نو بهار و خزانم بر بال گذشت
گرفت دهن من چون کلا کجی نه	چو کل هفت عمری که بهمال گذشت

دول بر فغان غافل ازین زن
 که در دست نفق بر درون بخت
 کوه سار از غافل بمان یافت
 که در دست نفق بر درون بخت
 کوه سار از غافل بمان یافت
 که در دست نفق بر درون بخت
 کوه سار از غافل بمان یافت

بکرم از خرابات فلک بران ویم
 و ز غولین با و زور و زنجار نیست
 و لا

منی چشم نو در زینت بخت
 خور با بونگهان شوخ از بخت
 راه عشق از خودی زینت چنین است بلند
 اگر از خویش برای همه جا بوار است

کنون گشت زمین کی صیرت انوم	ازین چه سود که بر جام ان خال گذشت
تمام حسرت و بد رواه و افوسم	اگر چه زنده بکیم جود و وصال گذشت
چراغ کشته من در گرفت بار و کر	ز بسکه یاز خاکم زانفعال گذشت
اگر چه خضر بود ساقی و می آب جیتا	نمی توان ز لب خشک من نفا
کمن بخوردون خشم و غضب مانیت	نمی توانم ازین لقمه صلال گذشت
بگو چه قلم اندامم صواب	
بیج و آب مرا عید بخت گذشت	
ماه در کردون نوری چون دل آویزه	در بطن آسمان این کوکب سیاره است
از حجاب تن دل رم کرده غایت	دهن ما چون شرور زینت خاره است
کار بدر و ان بود کل در کربان رخسار	برکت غیش نامر اوان بخود صد باره است
چشم بنم کمره پیر این خورشید	حسن شرم آلود کانرا منع نظاره است
پاینه بیرون ز زده خشک چون عمار	طفل را دارا مالی بهتر از هوا رانه است
بهرم تر شندل تدبیر نفوس با	جز سر تسلیم انجاد و سر چاره است
نابود دل تیره تن با او مدار می کند	سنگ چون آینه شد این زینت کاره است
ارضا می تو صواب غایت	
در خرابات معان هر کس در چای	
منح و طفر ز خود شکن زیر دست است	چون لطف و خط درستی در دست است
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو لطف	سر رشته طبعین دلهای دست است

عاقبت سطلی بی غم از دست
 که با با صند زینت بخت
 زینت بخت بخت بخت
 زینت بخت بخت بخت
 زینت بخت بخت بخت
 زینت بخت بخت بخت

فاداری که ز زلف تو در دل غافل
 حسن خاریست که از زلف تو در دل غافل
 از این کوه سار و زلف تو در دل غافل
 صدی چند دلی داسی بخت غافل

سوزن عیسی چون گشته میگرد
از تنویر پروین طوفان عالم گشته

جود و دل بیکدیگر کی از وصلیست
معنی که در حشمت نفس از نفسی است
از چشم دام میگذرد از غریزه
اینکه در کف از غرق انفصال است
طیالانم از این در خطا خال است
بجای

امروز خفته بودم بکلی از سر
تا روزگار رفت که با بیداری

دل

با دلم و دلمی که زین
کو میباید بود با دل شکسته

در بانی بهشت بر خوان صلال باد	آینه داری رخ جانم از روست
در چشم من سواد جهان خون مرده	زین خون مرده چیدن دامانم ز روست
بی آرزو دلیست اگر چه گرسنه	خبریکه از قدم و اسکانم از روست
صاحب دلم سپاه شد از تنگنای شهر	
پشانی کن و سپاه نام از روست	
عشق سپیدست و بانی تنهایی گریه	راه کم کردن دین ره نهایی دگر
بسکه حسن شوخ او مردم بر نمی شود	چشم من در هر نظر محو قیامی دگر
شسته رو با نگرده پیشیند از غبار	چهره خوانم نو خطرافضای دگر
ساده رویی که عصمت دید بای گریه	سبزه خط پرده شرم و جیایی دگر
این دل صد پاره من همچو اوراق خرا	مرفس در عالمی مردم بجایی دگر
مرگ دنیا حق پرستی نیست بهر جز	از هوا این نقل کردن ماهوی دگر
مرد را هر چند نهایی کند کامل عیا	صحت باران یکدل نهایی دگر
چون خطایی از تو سرزد در نهایی گریه	کز خطا نامم مگردیدن خطایی دگر
گرچه چو بکسب چون میدهرم ابد	
حفظ آب و دی خود ایستایی دگر	
ستی دنیای فانی اظهار رست	ترک شتی اظهار رستی دگر
کام دل توان گرفتن در جهان رستی	اشق آوردن برون از تنگ گریه
جلوگاه دار و بچشم خاکبان دنیای دگر	خود نمایی ذره ناچهره در روست

از بهر آنکه در دلم شکسته
باز خفا که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته

از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته

از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته

ول
کرم در آب و گل چرخ شکسته
بروز نامه و زینداده احسان

نخی مرکب طبعی نیست خبر کز خوی	چو دی این زهر را بر خود کوار کرد
کعبه جوین منت شکسته بچشمیند	چاره کوتاهی این ره بخود چیدند
از شکایت زنده دل میشود نا صورت	بجای این زخم دندان بر جگر افتد
پیش عاقل کاروان غیر چون یکدل	می نماید ساکن آثار و زوشت
شکسته ساز از قید چرم و آهن	راه رور افش گشت از بای پروان
هر کسی آنجاست از عالم که می باشد	بیل ما در قفس چون غنچه کرد گلشن
داغ عاقل و ماری را چو در گشت	
آتش خورشید صاب بی نیاز کرد	
ای هر دو جهان خاک نه سرور و آ	کردن مطلق کی از فاخته گشت
بر کوتهی پیش خود داد کواهی	آتش نشان داد برون از دهان
پنهان سازی که تو هست نشان نیست	سپاه ازانی که بر سر نهان
جوشیدن آب از جگر شکسته بچشم	کینه سست ز فرمان روا
و خون که میرد لمن ملک نه سخت	در بحر عدم غوطه زوار چو نهان
غم سست فلک میجو در اقامت	شاید که شمارند ز خوانه گشت
مرحله رفعت پر بخت چینی است	رحمیت بچشمی که مگردد گشت
چون حرف مکر سخن فتنه بود	انرا که شنیدست حدیثی ز دما
نخس فراموش کند شیوه رفتار	ابی که شود آینه سرور و رست
کر آب شود موج بود بند زین	مرد که شود مخزن اسرار زین

از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته

از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته
از بوی که در دلم شکسته

زبان سخن ملامتی ز قاصد و نه
که باز شوق و اشتیاق است
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

دانه

این سستی نخل تو با خاک نشین		زینت که با جواب است صراحت	
جولان نمند تو برون ز دوش		چون دست زنده بکین است	
حق پرستی را قطره در کار دریا کرد	خود شناسی بجز را در قطره کرد	رکت و نیار کرده را بطن مضطرب	چشم پوشیدن ز اوضاع جهان کرد
کرده باد مخالف در روز و باو	باو بان کشتی مایل بریا کرد	سینه را ز خار خار کین مضطرب	جمع کردن خار خوش و چشم اند کرد
برزین از سالکان کرم رست	نفس پای موج را در بحر سدا کرد	سری بر بال برون بیدان را در بیا	نخ مستور را در پرده رسوا کرد
چون توان خاطرش بجز طبعان	این تماشا که در ترک تماشا کرد	دستیکه ناشناخته در دست بالا کرد	استین بر کو هر غش مذن سکا کرد
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت	دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت	دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت	دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
احوال دیده خونبار	حال درون خانه نمایان ز رور	روشنه دلان همیشه سفر در وطن	استاده هست شمع و همان گرم ر
در اشیار کار جهان اهتمام	مشق جون بجانم فولاد کرد	دل چون کمال نیست مهربانی	چون دانه خور کشت رجوعش
ظلم بمرکت سیر کرد و ز خون خلق	در جواب کارش نه لبان آخ		

نور گوشتی ز قاصد رسیده
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

باجه نمانی که ما را آشنای دادند
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

دست و دامن اگر نه نماید توری		نسبت بدست که نه ماه چاه نیست	
مهر خند خود بری که شکر طرب		کام خست از خودی خود گزین	
موج شرب و موی آب تعلیمیت	مهر خند پروماست مخالف نیست	دخیم پاک بن بود در رسم هیت	وراقا بایه شاه و کد امیت
پروای سر و کرم خزان نیست	از که بچو سر و صوب بر قبا کیت	از حرف خود به تیغ کز دیم چون تم	مهر خند دل و دیم بود حرف کیت
بی ساقی و شرب شمس از دل نمیرد	این درد را طبعی و دوا کیت	مهر خند نقش پاک و از دیگران نیست	نومید نیستیم ز برون خدا کیت
هر که ز اهل جهان کوشه غزلت گرفت	رفت از دست ترک خواب گرفت	دخست روی زمین زیر زمین گرفت	مهر در روی زمین خوی بوحه گرفت
رفت بر باد فنا عمر کرامی و نسو	پیش این شمع کسی دست حمایت گرفت	مهر که در محاسن کرمیت تانه نکرد	خون دل خورد و کلاب از کل گرفت
صدا این باده توان گفت که چندین	خبر بایکی را مل مروت گرفت	لباس تو ز خون دل من جام گرفت	سرو قد تو ز اغوش من اندام گرفت
هچکس نه زه نظاره چشم بدست	مکت استن من این غنی ایام گرفت		

دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت
دانه که در غنای بخت دریا کنی گشت

در آتش چو گل از بزم فزون برود
چنان بسیار خفاش که در دایره را
که تن به بزم از بزم زار که در
که نو بار و غزلش یک دار که در

باز فغان از این بزم غنی باشد
که از خدای سبیل با وفای که در

بجگر خون جبین عشق شرم امرو	تا که ز لعل لبت بوسه بجام گرفت
هر کجا حسن کلو نور تو منور شد	مستوان بوسه بر غنبت لبان گرفت
کرد و بگو صفت جامه نظاره صفت	چشم هر کس نهشامی تو احرام گرفت
خم می جود فکوس تجلی دارد	بر تو روی تو نادری کفاحم گرفت
ایست تملوت گرفتن خود را هر که صریف ساقی بجام گرفت	
جهان بر آهشسان دیده و	فضای بادیه بر چشم راهب گرفت
بوسه دل شاد کن در احسن	که وقت ما تو ای نازنین گرفت
سینه ز شکلی خاکست خون لاله	فضای دشت برین آتش ننگ گرفت
با سمان چه گزیری ز حادثات جهان	که دست و تیغ دراز است و این گرفت
ز آفتاب جهانبان بگو و بجا	ترا که کاس در بوزه چون گرفت
کجا دران دل شکنین کندیر آه	که رشت به بر گره و کوچه که گرفت
چه سود قرب کریمان چیس طبع	که سوزن از زمیسی بود و ز گرفت
برون میار سوز کج شیان بجا که رشت به کوته و میدان آفت گرفت	
هر خار این کلماتان مضاح و گستا	هر شبی فرین ره جام جهان گرفت
خج خجونی مکتوب بر بجهت	هر مکتوب غنچه لبی آواز گرفت
هر لخت دل شهیدیت در اینجا	دامان بخت بران صحرای گرفت

بجاموشن خود دل بخت
چون خنکی کند دست و ز غنوش جان
بیان رفتن من به رخسار آمدن آن
چون بی باده غنوش من

دوستان نامیدان احوال با برید و رفت
که بی ایام بخت و بخت و رفت
کف بخت و رفت و رفت و رفت
که بران آورده و رفت و رفت و رفت

بافسوس از غم بختی بخت
دست بر بخت من شرم بر بخت
بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت

ایمنه خانه دل از رنگ اگر بر آید	هر که بخت بخت بخت بخت
آوازه طلب از حضرت پیری	کشتی بخت بخت بخت بخت
با نور حسن مطلق کو هر فرور بخت	هر خد بخت بخت بخت بخت
با دستگاه فردوس یکبار بخت	هر خد و حسن و رامت بخت
هر خد قلم عشق بر یکبار بخت	در هر بخت بخت بخت بخت
دل چون ز بخت بخت جان چون بخت	در هر بخت بخت بخت بخت
ای برقی چهره بخت بخت بخت	هر خد بخت بخت بخت بخت
تا عشق بخت بخت بخت بخت مشتاق بخت بخت بخت بخت	
اگر نمی طردم دل از آر میدان بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت
طردن دل بسیار هم بخت بخت	که این بخت بخت بخت بخت
نفس برای رسیدن و خیره بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت
قدم بخار و کلان عشق بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت
زمانه صبح بطور راه کن صبح که نامه الفاء را در بخت	
حشی مرز کوی نو در بر بخت	سرما بخت بخت بخت بخت
عشق را به بند کران اجتناب بخت	زنجیر بخت بخت بخت بخت
چون شمع گریه در کرم دست بخت	این بخت بخت بخت بخت

بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت

بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت
بخت از بخت بخت بخت

و ضعیفان از روز اندر بجا داده ام
که به صاحب ششتم ام از اول غبار از روز
که به نفس به آه و یکدم بی غم دل شستم
همچو مینون کوش بر آواز سخن

27

[illegible]

در خطی که بنام زینب بر سریده ایم
در این خط بنام خود را کشیده ایم

۷،

از نوع دوریای فاعلی که در زبان فارسی
صفت همیشه صفت امر می باشد و از نوع
ما از عین تشبیهی است که در فارسی
از نوع دوریای فاعلی که در زبان فارسی
صفت همیشه صفت امر می باشد و از نوع

[illegible]

ساقی آینه ام را نشد حصار عاقبت
 روزی که خون بود نا چون نیل جوهر و آتش کفاری من انبیا
 آتش در سینه دارم همچو آتش در سینه
 خط تو شب و روز جان میزدندم
 ام از دم

این شرم نارس که نگهبان حسن و زنت
از بهر کید و بوسه بجان میرساندم آشتی من از اثر شکست کشت
تا صبح غمت کلاب برخیزد و اینم که میگویم در خاک و خون

[illegible]

میرزا خضر بن شهاب الدین بنیت چون کلدار اینجا بر طرف نام میسازد
میرزا محمد را قاضی از خود را میسازد

چون تو نام نشخ عالم بود از ادراک
 من که از نور انوار دست بیاورم
 با سحر و جادو و اهرام از بخت مبرور
 بماند بر عقل و دانش و علم و کرم
 از زهر کم کردن این بخت و این بخت
 فونی دادند در راه طلب علم و کرم

که تمام وجه طاعت کدام فصل و چه است	بعلی که نم کوه پای بر جانت
در آشیانه بیخ منت پست	نشان بکشد بی زان نیست
با کمال آیین از خلق استغفار است	با دمان حشمت مردن بر آید
مینت پروا نکند کار از بخت های	آب در باد و مذاق مای دریا
با دمان کشی می نغمه است	ما بهوی می کشان و مجلس صبا
خود تر و تر از باغ و سر و سبزه	خی برستی در لباس طلسم و جادو
مگر نشسته و دارد جمیع اطفال	غیرت مردی بی اندیشه و دوا
برق را در خرمن مردم تماشا کرد	که پندار که حال مردم دیا
هیج کاری بی کل کرم صبا	بی تا مل استین افشان از دیا
که بغم تو در و تنه اشکین است	و کز نه تو تن فرصت همیشه درین
ز خواب قطع نظر کن که غش و جادو	فلاخی است که شکست خواب و بیدار
خزان رخسار تصویر برست میکند	همیشه جمع بود خاطر که نمکین است
کل همیشه بهار است روی بی برگان	اگر دور و دور کل اعتبار ز کین است
کفشت فتنه آن چشم از زمین خط	فنا نیست که خواب بهار نیست
بهر جان و بدنه بوبه در آخر حسن	که این مناع درین چند روز نیست
نظر بچش خبر در نیست و وفا	کلام صاب مانی نیاز تحسین است

بماند بر عقل و دانش و علم و کرم
 از زهر کم کردن این بخت و این بخت
 فونی دادند در راه طلب علم و کرم

ما در اینک دوران دیگر میکند
 هر طاعت نشان در برده نشانه

بر بخت و بخت ازین ده دیوان خوان
 که بخت و بخت ازین ده دیوان خوان

در پله آغاز از انجام کار
 از پله اول مانده از تمام کار

چون تو نام نشخ عالم بود از ادراک
 من که از نور انوار دست بیاورم
 با سحر و جادو و اهرام از بخت مبرور
 بماند بر عقل و دانش و علم و کرم

این غزل به نصیحت گفته است
 از نشانه صبح و در وقت که می خیزد

تا خط بد و راه رخت ناله است	از ناله که بخت نام نشسته است
غافل شود پندل به قرار ما	کاین مرغ برشته فقه ما کشته است
کردون نظری بی بصران نیست	ز کجی هلاکت این زمان نیست
از مرکب و زندگانی عاشق غارت	در بادلی موج جابلقا نیست
خون گریه میکند در دیوار و کوا	تا نشسته دل که خدا پاک نیست
نشان بهار رسید بهاری نشان	نقش بر ریمیده و لاج حشمت
صاحب کشته اند بر دیش و ریش	هر کس بن زینت و بدخل نیست
روی تو برق خرمن آینه است	زلف تو ناله پناه جانهای نیست
مهر خون که کرد و دل من غش و جادو	اکبر وانه است زینتی که کاست
زاهد نیم بجهه کل مشورت کنم	پس هیچ استخاره من عقد است
از درد و دوا عشق بود بر کین	کاین صبح و تاب جوهر آمیز است
از درد و دوا عشق بود بر کین	مینت و دوزخی که بخت مست
مرکز داده است کربان بر عقل	صاحب کبر و دهن او را که قلم است
بوی زلف تو بیدای من است	اواز حسن تو بر سواپی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر نیست	در عالم انصاف بهیابی من نیست
در دست فلاخن کند شک و کتا	زلف تو خرب دل به جانی من نیست

عالم خبر بود بهشت آبادم
 تا بهوش آدم از غش و غش آبادم

بماند بر عقل و دانش و علم و کرم
 از زهر کم کردن این بخت و این بخت
 فونی دادند در راه طلب علم و کرم

در پله آغاز از انجام کار
 از پله اول مانده از تمام کار

چون تو نام نشخ عالم بود از ادراک
 من که از نور انوار دست بیاورم
 با سحر و جادو و اهرام از بخت مبرور
 بماند بر عقل و دانش و علم و کرم

دانشگاه علمیه
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی

دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی

دین روی طلبت و نیکویت	چون این کل گشت و نیکویت
مینت از خوش شیدان نه بریدن	در سر کوشش کجاست دل نیکویت
هر چه جگر مشوق باشد پرده بیکان	بوی یوسف از پیر من نیکویت
غنچه را باد صبا از پوست می آرود	بی نیم شوق پیر من در نیکویت
مر که در فید خود آرای کره کردید	آب از چرخ کوهر حکیدن نیکویت
تا تم فرما و کوه سبز ترا سر مرد	بی هم آوازی نفس از دل نیکویت
هر سر موی ترا باز ندی بپوشد	با چنین دل بستگی از خود نیکویت
در جوانی تو بکن تا از بهت بگری	مینت چون دزدان لبخند از نیکویت
نامزد و جذب توفیق صاب کیر	
ار کل تعمیر می خود کشیدن	
پوسگاه جان تا سر لب بیکان	خاک با چون دومی در کوه نیکویت
جوشش دل می آورد و خاک از نیکویت	مطرب با چون خم می در درون نیکویت
پایانه بیرون ز حد خود سعادتمند	مینت کمر از نیکویت تا جود نیکویت
وادی مجنون نذر دخت غایب چون	سنگ طندان نه دایمن دوتا نیکویت
برده غفلت مباد چشم بند بکس	در قفس هم مرغ ماز فکر آب نیکویت

دین روی طلبت و نیکویت
مینت از خوش شیدان نه بریدن
هر چه جگر مشوق باشد پرده بیکان
غنچه را باد صبا از پوست می آرود
مر که در فید خود آرای کره کردید
تا تم فرما و کوه سبز ترا سر مرد
هر سر موی ترا باز ندی بپوشد
در جوانی تو بکن تا از بهت بگری

پوسگاه جان تا سر لب بیکان
جوشش دل می آورد و خاک از نیکویت
پایانه بیرون ز حد خود سعادتمند
وادی مجنون نذر دخت غایب چون
برده غفلت مباد چشم بند بکس

دانشگاه علمیه
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی

دانشگاه علمیه
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی

کم بدست آید طلب مر خیر روز اول	اشنا در عهد ما چون منی بیکان
مینت غیر از چار و دیوار وجود می	انکه هم راست و هم نیکویت
سخت تو نیست همچون سیاهوش رعنا	
شهر توفیق نیست تا نیکویت	
انکه ما گشته اویم در دل بوده	دوری ما غفلان از قرب نیکویت
بخت در سینه دریا نفس را خنجم	کوهر مقصود در دامان ساحل نیکویت
ماز جبران ماهی خوش می بندم	چون جگر سراید ما از قرب نیکویت
تا کریم زخمه در لاجهان تا نیکویت	روشنی این خانه را از زخمه دل نیکویت
چشم او صاب مر اخلاص و دین بیکان	
دوستی با می پستان هر قاتل نیکویت	
سر کران از دل کشیدن صید را نیکویت	دانه صیاد و انجا استین افسان نیکویت
مینت ممکن سر را آوردن بغیر کار	ساحل این بحر خونین دست بر نیکویت
زاهدان خشک را با عشق کشن هم	با سمنده برق جولان آب چون نیکویت
کوشه کبری نقد مبارز و بهشت نیکویت	سحر بخت خود کشیدن کل حساب نیکویت
میکنند شک نیست خود غفلت نیکویت	کریم کردن برنج مدش آب و نیکویت
و در منی میکند نزدیک او و در نیکویت	خود حسابی نامه فردای خود نیکویت
خویشا ناست ار کل حاصل مرغ نیکویت	صفت اطفال از مصحف و نیکویت
از پستان بی سبب صاب نیکویت	است اگر این در و در و نیکویت

دین روی طلبت و نیکویت
مینت از خوش شیدان نه بریدن
هر چه جگر مشوق باشد پرده بیکان
غنچه را باد صبا از پوست می آرود
مر که در فید خود آرای کره کردید
تا تم فرما و کوه سبز ترا سر مرد
هر سر موی ترا باز ندی بپوشد
در جوانی تو بکن تا از بهت بگری

دانشگاه علمیه
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی
دفتر انجمن علمی

بلند باد در بار ما عشق جاد
چو قدری بخت فرستد غار

بیشتر از آنکه از دین راه دم
کو در آید از بار طغیان

چون بر آید از دست دگر
تا بی نایب به درین تار

همین گشت به مار و در گردن ده مهره موسیت در سپهر او اسما قمری ما از پریشان ناله های دل هر چه ما چون سرو از اویم غرقید کسا و من معنی آسانی نمی آید بدست در ته کردی کوهرش سحر غنمش خاک ما را نه بر قبال او میگیم در کوه کردی سر صخره خن بر نمی آید سر از زیر بال بس بر نمی آید با فنون راه در هر کجا هر چه با میکند دست برافکن بکشتن سرب بهاران نارسا افتاد	خضر را خون و جگر آن محل و از خون کرده آن حال ایران را در کون کرده سرو را آشفته بر از سید مجنون کرده اهمیت دست ازین غرقه بر خون کرده سرو و کیم صبح تمام عمر موزون کرده خاک عالم را سبک و چشم قارون خم برور باد و شجر فلان کرده وسعت شرب با فراغ ز ما موزون کرده بسکه کلهها چسب آن روی گلگون کرده ما زلف او نمیدانم چه فسون کرده در دمار این طبیب خام اوون کرده تا که اینک تین صد دست بر خون کرده
از جوانی و غما بر سینه مانده است در باطن غمهای سبک پرواز منیت از چشم و دل بنا مرا خرد و میکنند از هر سر مویم سفیدی آه	نفسش بای خند ازین طاقون مانده خوابش بکین همچو کوه قاف مانده طلعت از خورشید و خورش از بزم مانده پایم از خواب کران در سنگ مانده
انچه در دهن کس است صیقل است سنگ را محرومی و دود از خون کرده	

چون شادمانی بر آید
خاک در دیده این عالم غدا زینم

از هر زلف تو دوام صافانم
چو در سر باو بودا قفا دیم

همچو شمشیر زینت خار خیم
که چون آید در برت با اقامت

در کربان کل و جیب صبا افتادیم
بوی این دهر که از بختی

صائب اف نه نقش مجنون انجا بد
در کجا بود حکایت کجا اقامت دیم

شمع از شمع هر چه سوخته ایم
و از شمع بلب بلب سوخته ایم

چون نایم دست بر هم گشتا زنده منیت در دستم بخار خون عهد نوبت پرواز از باکم چشم افتاده منیت خجرت اول در کف مرا زنده منیت خفا کسیت بر جا مانده از	رنگ افسوی پست با و مانده است سوزنی از رشته مریم بعدی مانده است طوطی چو سبزه عاج و در ته با مانده است از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است در دل من خا خا ری گشتا مانده است
مطلبش از دیده پنا سکار غمت ورنه صاب کجا ذوق تماشا مانده	
صبح از لب لعل تو بام میگیرم از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی ای که از و خضر حیات ابدی نیست هر قطره ز مجموعه رخسار تو چون حال محمود تراد و دل منیت جانشین هر عقده که در راه طلبی می نما صبحی که از روی زمین شد گشتا پنای جانی که بعیرت نشود خراج معهوزه و دنیا نبود جای اقامت	شام از سکن زلف که کیمیر تو چوین از دواغ تو هر ماره دل هر چه چوین از دامن دشت بوسیه خالین استوب دل و دشمن جان زمین زهریت که نهان شده در زیر سودا زده زلف ترا نافه چوین نسبت بکشد از خنده او شور وین از مایه حسرت که باز پس است هر خانه که آید بنظر خانه زمین است
صاحب کلید آهوی دشت زده هر کوشه درین دشت کندگی مانده	

چون شادمانی بر آید
خاک در دیده این عالم غدا زینم

از هر زلف تو دوام صافانم
چو در سر باو بودا قفا دیم

شکوه آید به بخت جاک از بخت
که ماه ماه کولان گشتا

از کوه نعلین از کوه نعلین
از کوه نعلین از کوه نعلین

وله

خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم

تغش و کجا خواب پشیمان آید است	جوهر عیار دیده صیران آید است
طوطی که خضر خیمه حیوان آید است	و غمت از طراوت آن خطا آید است
خیزانیکه لنگر طوفان آید است	در عهد حسن شوخ تو سیاه بپوشد
باز تو جمال تو همان آید است	چون آفتاب خط شعاعیت حسن
این نقش در کینن سلیمان آید است	شجره نمکنت پر ز اوسن
این منبر است ز پاکی دامان آید است	پیر سج نیکوان بد رخا شش
جوهر یکی حلقه مکنون آید است	نازک خیال از گویان کریمیت
طوطی جوهر موم نمبر کعبان آید است	مغشوق راحمت عاشق بود حسان
رنکار اگر چه بخت دکان آید است	باز احسن او ز خط سبزه گرم شد
اترا که جاک سینه خیابان آید است	خاکش ششم اگر بدو عالم نظر کند
هر جوهر نهفته که در کان آید است	در رونه کار حسن تو شد خا خا خا
صاحب مکر بر هم ز کفار به شود	
و انعی که از صفای جان آید است	
کبت کفر فرمان او کردن کند در آن	نقطه خالیش که نه بر کار سر کرد آن
بهر محشر سینه جاک خنجر مکان است	افتاب بر که شد خشم بر من پرده و آن
آسمان مبر و با کوبی از میدان است	برق جویاییکه دارد و در هم جوکان
این سفال خشک میر از خط و کجا	منبت در مغز زمین موج طراوت
چهره خورشید ز روز و در و میدگان	آسمان جوی که من چپا را کردیده ام

خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم

خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم

صاحب کسی در دین نامیر سید
نما جادوست بر دل کشید

جادو سیاه خانه سودا گرفته ایم
از دست لاله دامن صاحب گرفته ایم

ماله غیب که بهیو نمیرد با به عید	موج دور افتاد و از خیمه حیوان است
از خرام او بهر جان و دوان فاع مستو	کاجین صد مصرع حبه در دیوان
قدقم عشقی که من خاشاک و کرده ام	حجره کردون بود از سیاهی طوفان است
انین روییکه دارد و نعل در شش	آسمان چون دیده قربانان حیران
منبت آسان در حریم وصل او رویا	خروج نیکی که از چهره در بان است
کرچه دارد و نعت الوان فراوان	بمخورد هر کس جگر بی کشک و مهمان است
منبت کار آسان در امر صفا	از دل هر کس رخساری خیر و انجوان است
غش سلطنت بی پروا که خندیده	از نو کس سنگان کوشه زندان است
منبت صاب و در شش دل خندید	
در روز و روز و روز من از حسن پایان	
عاض او در نقاب از دیده کشاکش	در سحاب این آفتاب دیده کشاکش
شمار من ز شوخی چون می آید	استبشیم رکاب از دیده کشاکش
چون نظر آب شد از روی شش	بایر باز و در حجاب دیده کشاکش
بر سبب کردن احوال دیدم جوهر	کاین نشان انخاب دیده کشاکش
چشم ششم حلقه بیرون در کرده	ز کس او نیو از دیده کشاکش
منبت صاب سکه از شش دل خندید	
دو دوخ این کباب از دیده کشاکش	
نقش و کلنگی که بر ایوان عاست	نقش بیرون پرده ان جان عاست

خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم

خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم
خداوند را در این عالم

و له چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم

و غیرتم که از سر زلف سیاه است	شور که در دماغ بر نیان است
بشکنی باز که دل آب چون شود	بی چشمم زخم چشمت چو آن است
از دست و پا زدن نشود و آید	کوته کبک لشکر طوفان است
خواهد شدن زخم حودان نیز میسر	این جان کی کند که بر ندان است
بی چشمم زخم نیست اگر تو باشد	کوی سری که در جم جوکان است
آسوده به عالم امکان اگر بود	از راد زخم نیست زنیان است
بازی مخور که نیره جانهاست	شیرینی که در سکرستان است
در چشمم عارفان ورق باورده است	نخستی که کجیکه کاه سلیمان است

صاحب چه نیست که عاقل شویم ما
 شور جنون ما نمک خوان است

هر زمان در شکر بند غفلت بود	خبر جهان عشق بود که جهان است
دیدن خلقت چاری وادید	عید و نوروز را برای سیدان است
رفته و آمیده اهل حال است	رحیات با ودانی حصر افتد است
هر که در ویرا شود ز اهل بهر جا	هر نظر محو جمالی هرفس است
نقطه موهم که خوردی می یکیم	چشمم خورده بین ما بود است
حسن بهیاست نامم کرد و زخما	می برد چشمم و دل خورشید است

بیکه دیدم صابانه و دیگران باورده
 زلف بر آینه ام صابانه است

و له غباری بود بر چشمم زخمی
 کف خاکستر زخمی بود بر چشمم
 کف خاکستر زخمی بود بر چشمم
 کف خاکستر زخمی بود بر چشمم

و له زینجام من مشتاق بگویند خالی
 زینجام من مشتاق بگویند خالی
 زینجام من مشتاق بگویند خالی
 زینجام من مشتاق بگویند خالی

و له چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم

خال محتاج کند زلف غنچه نام است	دانه چون افتاد کیر آتشیان است
از نیمه می توان بردن مار زخما	چشم ما چون دیگران بر لبه و نیم است
شبنمی که در خیط خرمی افتاده دو	در کنار راه و آغوش کل آرام است
خاک ره شوکر طبع کار دلی کای کعبه	خبر غبار خاکساری جا مرا حرام است
ناج غفلت نکرد در عمری رسامیوه	اقبال عشق بر هر که تا بدنام است
جوهر مخون نداری کرد این وادی کرد	نیت آهوی درین محرابه گیر نام است
کیسه پروازان دنیا غافل از نقد	ورنه نقدی چنین در کینه ایام است
در مصیبت خانه دنیا که از او نیست	خون خود را میخورد و مرغی که بهنگام است
می برد دل را بجز اوج عبت	لطف ما افتاده را از دینش نام است

از زبان سگوه حسن بیگانه است
 سکرستان را بجز زخمی باورده است

کل اگر پرده نشین است چه جای کلا	خارین باوید و پرده صدا بد است
هر که کرد پیش بکروج نماز زمین	بوی گل رافض باو صبارا است
رشته جان سر سیمه نیست اما	هر طرف موج سراپکه درین حلقه است
میدهد هر جرس از آنه پر خون یا	چشم خونبار که یارب پی این فاقه است
محنت وی زمین باو دل من در دکا	خار صداوید را چشمم برین آینه است
نفس آگاه دلاان عاخر شیطا	سکت کم از شیر نباشد چو شبنام است

چون نباشد زلف سخن سوگندش
 صاب زلفه بگوشتان همین است

و له غباری بود بر چشمم زخمی
 کف خاکستر زخمی بود بر چشمم
 کف خاکستر زخمی بود بر چشمم
 کف خاکستر زخمی بود بر چشمم

و له جان کز افتاد است جلد غافل من
 که اگر غافل از یاد او نکو کنیم
 که اگر غافل از یاد او نکو کنیم
 که اگر غافل از یاد او نکو کنیم

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

عطران کل برین مادی و هوا چیده است	بوی کل و دوست در مغز صبا چیده است
سر و سیمین تو یکتای برین شهر	برکت کل از پنجه خود را در قبا چیده است
از عرق سر خفته چشم که به آلودی کشد	تا سرخش در دست کرا چیده است
بر آب آب بقا از تنگی جان میدهد	دست سر کس که جبر از قفا چیده است
می خمار و پرده بکامی کلزار را	هر که در کل در نیم شنا چیده است
تا تو طلم در میگرد و منو خنجر	در ته گوش آسمان راه ما چیده است
نچه مومین ما سپهر فز لا و را	بار ما از راه تسلیم و رضا چیده است
اصباح استخوان در یکدیگر خواهد	نخوتی که ز سایه در مغز ما چیده است
در غبار خاطر ما الهامی جو چکان	همچو بوی خون بخت که با چیده است
نیست به دهن افدک یکین شوق	
خون ما افدک بر دست با چیده است	
دهن و دست دل متاب تواند گرفت	مست خاکی پیش این سید تواند گرفت
بر پنجه هر که پیش از خواب کرا	دولت پدید را در خواب تواند گرفت
تا از جمع خود را بشنم میدی	دهن خورشید عالم تاب تواند گرفت
عار فانی از خنده دل قبله جنت است	کعبه هر که جای این حجاب تواند گرفت
هر که چون پروانه در دواغ تپش می	چون سپند آرام در مهابت تواند گرفت
عاشق از بوسه و پیغام سازد نشسته	کوهر سرباب جای لب تواند گرفت
در کربان رنجیت کردون سازد خوش	مژکت ظریفی سر تاب تواند گرفت
حلقه دام گرفتاری دهن واکر دست	مای لب لبه را قلاب تواند گرفت

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

منت الماس از جوهری خواهد شد	سرب خیمیک از تنج آب خواهد گرفت
در کمن سالی فراید حرص مرا یک	رغن تنج از پنجه قضا ب تواند گرفت
هر که در و طلب صاب بهم چیده است	
کینض ارم چون گرد آب خواهد گرفت	
ان روی لاله رنگ کرد و اغدا را	چشم سپین حال لب جو بار او
رنگی که رنجیت در قلع لعل آفتاب	نه جره ز لعل لب آرد او
با آن فروغ حسن جگر کوشه پیل	برکت خزان سینه از لاله زار او
هر شب بنی که مست درین نایع و بخت	کل را بهانه ساخته آمینه دار او
کردون که نعل او است در پیش آب	چون بنروز بر شکست ز کوه قار او
از دیده نظار کین میسر و غبار	مصحف دل که بخط غبار او
در هر دیکه ریشه کند چ و تاب	پوسته پنجه لکشت در کنار او
موج سرب میزد سبیل را	دلاده که نشسته بوس و کنار او
خونابه که میچکد از موبهوس	بی خنجر رویده و دل از قمار او
پیشش قلم و جوهران یوسف	هر برده دلی که در و غار او
چنی که از چپن کشاید بر و رمی	خافل شو که سکه دار العیار او
ان پادشاه حسن که منظور صاب	
خورشید مید سکه سکه بکار او	
عرقه شکست جای پرافتابی	بوسه میت درین مصر که زبانی
از نیم دو جهان بادل خندان	کین کهر در صد فتنج سیمانی

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

دستی از این غایت است که در این کتاب
 بهی فون که از این کتاب است و در این کتاب
 زور از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب
 دلی از این کتاب است و در این کتاب

منه نازک اجار افندم عید من خفا نهی بازه چون از نازک
 بوی خنجر خونی بی باغ زین دارم
 بظلم خنده رو افتاده ام چون مکرر
 بی خون قتل کرده ام در آن مکان

چون رو مکت سفیدی کند از روی	و جمیع اسباب تن سانی
تیر که از کمان دور شدن رسوا	زیر کردون وطن ماز که انجانی
نیست از نقش جنون خانه نین کشید	عشق نه ریت دین عهد با بی
در و خاک نهان کنج و کهر کرد	کنج بی سیم و زین خرم نهانی
به که بر لب نهاند غنچه بی پروا	هر که از صندل سر رشامی نیست
ساده کن لوح دل نشین خود را	که بصیرت بهاد خط بنانی نیست
سز زلف تو باشد سز زلف دوی	از برای دل ماقط پریشانی نیست

از دماغی نمود این را به بهت پیدا
 هم نفس نمودن ز مسلماتی

دیدم ای پست احسن گشتی است	نسبم روشن کهر و گلستان زلفا
اهل دل اکبره و جخانه میدار و غیره	خال نورون هر کی بر جبهه افند
میکنند بدست و پای و نمنا از جبهه	موج در با برنس و خاشاک بازوی
سرفرازان جهان را خاک ریخت	کو هر شهوار را کردیمی کیمیا
بر دم شمشیرم از بار بک پنهانی	ای خوش آن رهرو که در راه طلب
لوحهای ساده را خواست است عیال	بر تن آلوده نقش بود با دام
چشم من و جهان عقل باشد و سکینه	در پاهای تو کل خیم پوشیدن خطا
میرد بوی گل خود را به نبال بجا	کرد باز ز کنت سلاسل می شیر

مبنود لاج باصل حشمت و عیال
 باز گشت بوی مکت اخراجی حشمت

دلم بهانه از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که

باز در شک خنده ام از دوا ندم
 خنجر غبار دیده ام از نو نایم
 از میان منت ببال جانم
 از میان منت ببال جانم

دوم مکن نه بهت بجانگی من
 از معنی بلند بدل استخوانم
 از غنچه لب و سبب
 از غنچه لب و سبب

دوست نامه نوشتن بخار بکانه	بشمع نامه پروانه بال پروانه
میکت بستن احرام و بستن زنا	ترا که روی دل از کعبه سوی بخارا
بجوی شیر خور و دینه فرسود	کمی ز جلد باز کجای طفلانه
زین ملال دارد روان و دهن	که مرغ ریخته بر افق بر بکانه
خدر ز سایه و میکند شیشه	ز غفلت شکست مهلت حصار دیوانه
اگر ز اهل ولی فیض آسمان است	که نشسته هر که کند جمع بجهر همانه
چنین که دیدن صفا و زرق میده	سجاط را بچ کرد و تصور این داره
نه کرد و نه فدا دیم از غلط پنه	نیستیم که یلی درین سیه خانه

سجانه که توان فریاد
 درین قلم و پرچوب منع میجانه

دیوانه خوش باقل برابر است	در پای ارمیده با حل برابر است
کردیکه خیزد از قدم هر و انش	باز به سپاسی منزل برابر است
در وصل و جهر سوختگان کریم	از جهر شمع خلوت محفل برابر است
دارد بچهره کو هر ما و محسب اول	کردیم که با حل برابر است
رحمت بر کسی که رست از خود	این قید بهر سلسل برابر است
و کیم نیستیم که دل از دست داده	و بچوبی حبب بعد دل برابر است
در زیر پای سدره و طوبت	آن کشته را که جلوه قابل برابر است
میرقصی از شاطی تاب و غافل	کین نقش اطبدن بمل برابر است
دست از طلب مدار که دارد و طوبی	از با فادنی که نمیل برابر است

دلم بهانه از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که
 کرم روز به روز که از یکبارگی که

باز در شک خنده ام از دوا ندم
 خنجر غبار دیده ام از نو نایم
 از میان منت ببال جانم
 از میان منت ببال جانم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

صاحب دل بیدار خوی کن	کی قطره داشت کرم بعد دل بر
کی جام باده در خور کام و زبان است	خویشم بخوریم زیاده از دمان است
خار سیت غم که در دلم ریشه کرده	مار سیت سج و تاب که در میان است
روی فلک پایه ز گردن گناه است	نشت زمین بکوه خواب کران است
خالی که در خود ز خراشیده ایم	در موج خیر حادثه دارالامان است
احوال خود بگریه ادا میکنیم	مرکان چو طفل بسته زبان تحمان است
کردون بگردان رسد و بگریه	برق آتش منوره ارکاروان است
کردون بدوق ناله می کنند	این آشیاب که در طبع روان است
زلفی که میکشد بکند آفتاب	دیرج و خم ز جوهر شمع زبان است
شما نه ایم در ره دور و در عشق	آوار کی چو یک پاره انهمچان است
دیواری نمیدبرد سبیل منور	کرد و کردی که بی کاروان است
صاحب کز از منظره موج جانگیرم	
کردون اگر چه جان خیز زبان است	
اگر چه مقصد نصیب هر دل است	زیادتا و این راه کم ز من است
بهار را بخوان برده دار میکنم	سگسته رنگی عشاق از دل است
بمخترش سد فیض کل چو آب شود	و گرنه زور جنون عاجز سلاسل است
مکش غنان سخن از طلب که همچو غم	سخن براه کند زهر وی که کاهل است
کشدن ز لب میگون یار و دوست	و گرنه از می کلکت تو به مشکل است

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

بست حلقه ماتم ز حلقه فراق	مرا که نخل بخورست و تیغ قاتل است
دل تو لنگر تسلیم ز کف داده	و گرنه موج خطره کم ز ساحل است
مرد در کینه و در دل فلک تاب	کناه کجاست باشد زمین چو قاتل است
بهر چه بپسند است بند من را	مرا امید نفاعت ز اهل محفل است
حجایت زحم حسن و غنای است	
میان دوزخ و جحیم خطره است	
ز دایه شیشه کمان است	خشم شیرینان من چرنا است
ولی که نقش نعل چو دمی کید	اگر بدست شد خاتم سیم است
پناه که ترا وارماند از هستی	اگر بهر دو جهان میدهند از است
درین بساط جراحی که در نیم نیست	بجان خویش منیر و چراغ عرفا است
سگسته دل توان کرد و دانا	و گرنه شهر بدو آنه تو زنده است
گرفته است غم آب و دانه روی	ز کوزه دوق جهان بکدل بر است
کباب سوخته را کشتنیت جرم	که چون ز خون دل من جهان کشت است
ز باغش رم تون داده ام بیک	و گرنه حلقه فراق من کر است
بهر چه ز می دهن زره مروی است	
که دام کرد درین خاک نرم است	
از تیر غمه اش دل یوانه بر شد	پیرون روم که از پریان خانه بر شد
خون بخور در تنگی جاحف آشنا	از بس دم ز معنی بیکانه بر شد
بیل کند غنچه غلط خانه مرا	از بوی گل ز بسکه مرا خانه بر شد

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم
 دلت از روی دل و اینک دلم

این نموده است زلف بدارای ماه
 در کمال نیکوئی که از این بندگان
 عاقل در باز کردن این بندگان
 ملاحظه نمود که از این بندگان
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام

جیرت مان بیند هم تا بیان کنم	کاین بحر بیکبار ز یکدانه پر شد
ساقی چه جانت خرابت عشق	کز خوش اوده شیشه و بهار پر شد
هر چند افق بسخ اوست یار بر	از اسکت چشم روزن این خار پر شد
مگر بنود فیض خون عام بخین	از خوش نو بهار تود یوانه پر شد
کل کل شدت روی تو از جام این	اسباب عیش بلبل و پروانه پر شد
مینا کلهی خویش عینت یار میکند	کوشش ترح ز غوغا مستانه پر شد
از باده خشک شدن و مرقم	تا شیشه ام تخی شده بهمانه پر شد
شمار سمل آفت دنیای سمل	صد مور کشیده در سر یکدانه پر شد
صاحب بدوق ز فرقه ما کجاست کوشی که از نشیندن افسانه پر شد	
کفدار یک از وفادار در جگر است	بر کعبه یزدان دل و باغ و بهار پر شد
مینت آوار کی اهل طلب با انجام	تا زمین است بجای یک روان پر شد
سینج سیه تاب مرا جوهر دار	خار خاری که عشق تو مراد جگر پر شد
حال روشن کهر از آینه کس میداد	هر چه در خانه آینه بود در نظر پر شد
دل پر خون توی از زخم زبان میکود	رحمت آید در زیر سر نشسته پر شد
رهبری که تو کند صبح بسباب غور	اگر از راه بصیرت کنی راه پر شد
مینت ممکن است دل خود بزنند	تا دل غنچه طلبکار نیم سحر پر شد
زیر نشی میکند از راه کرم ابر بهار	وزیر چون سر و مراد است طلب پر شد
سکوه رزق بود برین قانع نعمت	است اگر بد دل این موعید باری پر شد

در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام

این نموده است زلف بدارای ماه
 در کمال نیکوئی که از این بندگان
 عاقل در باز کردن این بندگان
 ملاحظه نمود که از این بندگان
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام

سخت آن رخ گل گرفت پنهانده ام
 چو نهاد و طرب صاحب نجات دارم
 قطع امید ز جهان و صانع کردم
 سیر خنانه قناعت بجایش کردم

نخ کنیز کز سکت برون آرد	فی کلف سخن صواب خوین جگر است
مرکز انجاس بی آسمان خواهد بود	در کنار رحمت و آن جهان خواهد بود
باغبان در نو بهار ان کوشا میمید	نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد بود
موی من شد شیر و جگر خون زینت	کی مر این مادر نامهربان خواهد بود
قطره را از چشم اندخت که ابر بهار	در کنار لطف بکر بیکران خواهد بود
سازیر انکسار بار بر زمین زد	جبهت وای بنوا بر ارجان خواهد بود
میزد برق فبا بر خرم ناخوش	تا بیکر گاه مارا که گشتان خواهد بود
مایه تاز اچو شیر لطف کرد کا	همچو مادر در بهشت جاودان خواهد بود
آن پیمانی که کرد از مرغ چشم زان	این همای نیم شبی استخوان خواهد بود
در دمان شیر اگر اقد مسلم می شود	مر سکار بر آه آن ابرو کمان خواهد بود
باغبان از چشم پاک ما کرد و رفت	همچو چشم در کنار کشتان خواهد بود
هچکس را دل به آتشین ما حسوت	طفل ما را دامن اخو زمان خواهد بود
هستی ما رفت شد در کوشال غم مگر	در کنار خاک ما آسمان خواهد بود
نوبت کفار اگر صاب بماند مور مارا آن پیمان زمان خواهد بود	
چشم از جواب پریشان چشمه بر سببیت	از دل صد باره هر کجاست نسکین کجاست
در دمنده ان ترا حسوت دل صد باره	موسکافان ترا راه نسکین کجاست
برده کوشش ترا کرده است غفلت	ورنه هر خاری درین کشتن بمانست

در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام

فانی آدم علم اینست زلف بدارای ماه
 در کمال نیکوئی که از این بندگان
 عاقل در باز کردن این بندگان
 ملاحظه نمود که از این بندگان
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام
 در این زمان که در میان داده ام

زلف غلام در بطن از جادو زلف
 که چون غلام از باده فزایدین بیدار
 کل می از غم برون و جامت بزار
 زلف غلام در بطن از جادو زلف
 که چون غلام از باده فزایدین بیدار
 کل می از غم برون و جامت بزار

سپید به است و در آغوش مال کند	عمر میل لایالی قامت خم چون است
تا اثر زلفش بای ناله لیلی بجاست	وین مهر ابرین دیوانه دامن است
کریم از یک خمی برکت و شکستند	در خرابات معان هر شب غفلت
فکر کنین و صاحب عالمی است کرد	
کفک سمرت ترا هر نقطه جامت	
کر باشد در نظری می مرا مونس است	نقش بای ناله برکتش این چوین است
کر ساز و بونی هر روز گردون جلوه	تا قیامت خلق را آن حسن و زورون
در سواد آفرینش ای خدا جو بر صبح	چون زلف آمد کف شسته میمون
و ست مشرب منزل به خوشی بود	در جهان آب و کل خم بهر افلاطون
انقدر ستاد کی ای آسمان در کار است	شده ماکفانی این چوین است
کر بکل کرد در میخانه محراب	ما خمار آلودگان را آن لب میون
طغنه بی صلی بر روی قمری زن	برکت نبری از معان مردم موزون
در کستان کرم نخالی زنی آبی نما	تا بکی خواهی داندن ریشی قادون
در جوانی هر چه کردی غفلت خود را	صبح آگاهی ز بیری بر میدا کنون
خجسته بهجتان خام بردن مشکل است	
ورنه مار از شر آب و صابون است	
ز بار لطف نهان خوشن فزون گشتی	که دل باده بر دهنده که زیر است
جهت باطن و حضور خوبان کن	که خوی شکند لان آبجینه حبیب است
اگر چه نقش روی نیست در قمر	نظر زلف و خط از روی یاری او است

وله
 فطره به سر جادو در یاد دارم
 زلف غلام در بطن از جادو زلف
 که چون غلام از باده فزایدین بیدار
 کل می از غم برون و جامت بزار
 زلف غلام در بطن از جادو زلف
 که چون غلام از باده فزایدین بیدار
 کل می از غم برون و جامت بزار

وله
 که در دقده کاروان شدم
 که در دقده کاروان شدم
 که در دقده کاروان شدم

بروز دانه خورند میل منم
 چون سبزه با بخت این بو
 اول ز شکم منم و غم بودم
 چون خواب زفته ز غم بختش سران
 وله

نمی قد نظر عارفان کجس حجاز	بر یک سینه نهان دلیل است
چرخ انجمن است دیده پیدا	می شبانه ماکر بهای نیم شب است
حنس از دلازان زبان و زار شود	ز آب شعله کد آتش که بولپست
دشمن با غمی زادگان بود مایل	اگر چه بختی سر نشین مانع است
غروس غافیتی را که خلق طلبند	چو مینک و کمری در جاله غریب
روست سبب اگر نیست از زده غم	
متج غزل خواج که چه بی ادب است	
دل زده ز قمر رنگ العسل او گرفت	چون می اختیار ز دست بگرفت
کرکت کشت نبع شهادت زخم	این آب از صفای کهر رنگ چو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم کن چشم	مهر باب کو هر که دل از رنگ بگرفت
تجهره شن صبح قیامت نفوذ در	جای که دیده از لب میگون او گرفت
کوهر شیشه پاکی دامان او شنید	از شرم مرد و دست صد و ابر گرفت
دست فلک بجا بکر بیان من	از شش جبهت چنین که مرا غم فز گرفت
از شیر مادر است بهامی حلال تر	زین قلمه غمی که مراد کل گرفت
از خون شدن امید ز طعم نماده	از لب دل مرامین از زو گرفت
دست و غای خلق بود پستان غم	زان خم مای ماند که دست بگرفت
دست از جهان نشت مکن از روی غم	این نیست و نهی که توان بی فو گرفت
صاحب ناز و این بهر غایت	
طفلی که با یکیدن گشت بخورفت	

وله
 که در دقده کاروان شدم
 که در دقده کاروان شدم
 که در دقده کاروان شدم

وله
 که در دقده کاروان شدم
 که در دقده کاروان شدم
 که در دقده کاروان شدم

روی طلب در نقاب این ابرام ما
چشم تا و اگر ده ایم از خویش برین
از زبان شکوه ما زور عالم نماند
ما که در بیت احرام خودی داریم روی
جای میر نیست صبا کزین کبر دل

محمود صفی در این اثر خود
دراغاب در این اثر خود

عاجزه و در حقیقتی ناقص تمام است
کز من میطلبی ضد دل منجاست او

دل شب وصل تو از صبح مگذر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب

بگذر زنده قطره روانی هر چند
مهره غافل شود این ز طاعت کرد

غش من طبع این فدا مگذر شده است
من که هر آینه با من چنینه کونتر شده است

خضر سر آب اقبال کند زنده است
نخورد شکست هر آن نخل که بی برده است

[illegible]

فصل پنجم در بیان
از عجایب خلق از ادوات و حلقه در بیان
سنة اول از دستار پسران من
فصل ششم در بیان
از ادوات و حلقه در بیان
فصل هفتم در بیان
از ادوات و حلقه در بیان

کجا افتادی زاده منقود از دست
 که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست

دشمنی کش کند کاه ز شکور و نه	مور و دل زده انجبت نکر شده
بش و یکم لب کار این چون	صدف از کوهر شهور تو انگر شده
وان محرومی در بیت غیر صفا	
جای حسرت بجان قطره که گوید	
نماز مان که فلک تیغ بر میان تو	گرفت صبح سرفراز باد و
بست سوختن کار نثار زده که شود	بکشت پیکر کل صد هزار بیکل
مشو ز پیر خرابات دور در حال	که تیر تازگان شد جدا گشت
جها کند بسوی کشته بینه	می کشیدند افکات را بر بیکل
نشاط مینماید دوست شهنش	که میرود چو خاین کار و دست
کسی ز سر مقامات کام دل و	که بچونی که خوشی در میدان
چو دخی جهان چشم فکر زرق و	که باز بسته نظر را دهنده طعمه بد
همیشه بر چشم جهان بود جایش	تواند که چو بر و بهم دو مصرع
کرست زمره دم از سر کشی زند	که شمس پیل شود قطره های شبنم
درین چمن دل که نشاند صفا	
باقی حاجت بنم رسیده است بد	
بر کشیش چمن ای خنجره دمان بهیمه	دولت ابر بهار گذران این همه
چو طبیعت بخود چنین ای خرم گل	وسعت دایره کون و مکان
چند دریا کنی طوق مرا چون خلیل	فات خشت تو ای سرور و آن

مبادی نه می یابم بر در کس کار افراشته
 که بمان جاکلی خیمه زده از مرده کرم
 که بمان جاکلی خیمه زده از مرده کرم
 که بمان جاکلی خیمه زده از مرده کرم

از سر دی جهان لب کفایت
 چون بیل خزان زده منقار است
 که کلاه بکشد دستار است
 در زین باریش بود و دوش بیکل

دل بسواد دهند جگر خوار است
 چون کاه در دوزخ بدو بار است
 چون کاه در دوزخ بدو بار است
 چون کاه در دوزخ بدو بار است

چون نقطه شکل شد از انبساط
 این نموده را زور برین
 این نموده را زور برین
 این نموده را زور برین

وله
 بجم اینک مناع هنر بود بایم
 که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست

کل رخسای تو بر خوشین با طلیح	ورنه سامان بهاران و خزان بهیمه
شسته را سپهر و از راه برون موج	پیش دریا که ان ملک جهان بهیمه
چرخ خانه و سامان اقامت و	در جهان مدت عمر گذران این همه
مرکت از بی جگر بختی تو چون نهد	طی ماهه این رطل گل ان این همه
ناز پرورد و بهار است تن ناز تو	ورنه ای کل الفس و خزان بهیمه
عمر گونه تر از زنت که غم باید خورد	مدت خنده برق گذران این همه
ز رخ باشد که بازند بسیمین	پیش صاحب فریان خنده جان این همه
غرق شرم گرفته است سیرای تو	خشمم بکشتان گل ان این همه
وعده و وصل بفردا ممکن ای خط	که جهان با بر کاست زمان بهیمه
صاحب از دیده انصاف کرد و کردی	
من خط جوهر مینماید جان این همه	
بنام او می عشق مایل افتاد است	و کز نه مطلب کونین در دل افتاد
درین محیط کرم دور باش منعی	کف از بسکری خود بساط افتاد
همانکه در طلبش رفاهم ز خویش	تمام روز بهیچانه دل افتاد
مرا که دست دل از کار رفقه	که دست یار بدو شمع حایل افتاد
ز غبار خانه خام ز دست قناری	بر روی خاک مگر چو بجهل افتاد
سینه دلی که ترا بسته است نیت	از ان لطافت اندام غافل افتاد
ز ماهیت خشتک ای فیه قانع	که کار با جگر و دی دل افتاد

که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست
 که من با بس فلان باغی که از انست

از سر دی جهان لب کفایت
 چون بیل خزان زده منقار است
 که کلاه بکشد دستار است
 در زین باریش بود و دوش بیکل

قطع نظایم از دوزخ و اسی
 باغ فارغ عشق ز نظر از فارغ
 باغ فارغ عشق ز نظر از فارغ
 باغ فارغ عشق ز نظر از فارغ

22

و
 باغداد بنی یاراد ششم
 در دیده طعن و تکبر کز نه بودم
 اینست بنی ضحی و زنگار در آن
 هم با بس غیورم
 خون در دل ران کن به باره
 در جو و حل و در اموز نیست
 صابیه
 و

<p>عجب که گریه مادر دلش اثر نکند ز بزم وحشت پروانه میکشد از آ نظر ز حال فردماندگان در نیج بخاکساری افتادگان نمی خندد بچشم سوخته ما چه میتواند کرد نشسته است بکل بار با نفسیه جز رضایت نه عشق از بهار جاوید نظر ز حلقه قمر اک بر بند ارم بشوخی فرد یا میرستون ره برد</p>	<p>که دانه پاک زمین سخت قابل افتاد و گزیده شمع مکرر بمجفل افتاد ترا که چشم بیدار منزل افتاد کسی که یکد و قدم در پی دل افتاد زمین میکند هر چند قابل افتاد بکوفه که مراحت در کل افتاد همین بست که در پای فانی افتاد که این در یکجخت مقابل افتاد ز زخمهای نمایان که در دل افتاد</p>
<p>ز نشین رخ ساقی کمان بر می آید که اختری بکریان محفل افتاد</p>	<p>ترا بر که چه هوای بهار زانست صفای روی زمین و صهای آن نمی توان ز کرمان بگونه گیری میان کعبه و تاجانه مانده احمر آن با مل دل سدا ز روزگار خون بطوطیان سخن گو که میدهند بغیر موی شکافان کسی نمیداند</p>

جنبا از رخسار چه حاصل کردیم
دامن سیمه بر دراز رخ ما بکنند
نشان بود که مادر قدم دل کردیم
مگر حکام دیرین راه دوست
نشان بود که مادر قدم دل کردیم
مگر حکام دیرین راه دوست

دست از آن زلف دبار بد که مایه بکاران
عمود در سر کعبه مشکل
باغبان بر رخ ماکو در بستان مکنی
ماغانی کل از روشه دل کمر دیم
دل مفت شد مشرق انوار حقین
چشم را و سر را و شکرت را و دیم

[illegible]

<p>هزار خرد آلوده رهن من برداشت بنفش برده غنیمت تا دولت مال که در حجت ناطق به از کلام بود</p>	<p>چشمیست که بر نغان بانصت هنوز آینه سینه توانا صفت سخن جویت چه حجت بدعوی لا</p>
<p>عقل نخلیت خزان دیده که نام باو نکت عشق به پدر و حرمت حرام هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ عامی که سر و کار بد فروغ باشد با غم عشق غم عالم فانی محبت هر که چون سوزن غریبان مژه بر نیم رخ دل سودا زده را وصل بناورد کمال صیقل آینه حسن بود دیده با پای دل که در آن لطف پریان آلود هر که زد و مهر خوشی بلب چون چرا</p>	<p>جوانان کسان که می کنند بهما بنور چشم بصیرت که یکدگر صراحت</p>
<p>عشق تو رویت که سر بر می عالم باو حاجی هست بر آن زخم که مرجم باو روزگارش نه خوشی گذر و دوم باو و نیست است اگر دیده پریم باو غم عالم بخورد هر که همین غم باو می توان مایه که سر رشته عالم باو چکند غیب بانگ که محرم باو روی کل تازه از است که بشنم باو می توان گفت که سر رشته عالم باو کره پوریت در آن دایره عالم باو</p>	<p>عشق تو رویت که سر بر می عالم باو حاجی هست بر آن زخم که مرجم باو روزگارش نه خوشی گذر و دوم باو و نیست است اگر دیده پریم باو غم عالم بخورد هر که همین غم باو می توان مایه که سر رشته عالم باو چکند غیب بانگ که محرم باو روی کل تازه از است که بشنم باو می توان گفت که سر رشته عالم باو کره پوریت در آن دایره عالم باو</p>
<p>هر که صاب ز بد خویش جهان نشود شخم دیوت اگر صورت آدم باو</p>	<p>سختی از دوران نه بند خویش تا در سخت تا شود یوسف ترا غایب که در هفت</p>
<p>اتفاق دوستان با هم دعای خوشیست ساز کای بنشین کن با مردم ناسازگار</p>	<p>سختی از دوران نه بند خویش تا در سخت تا شود یوسف ترا غایب که در هفت</p>

در رشته کشیدن از کمال جان
 مایه ای از زهر و شکر و گداز
 هر چند که در دیده ما خوار نشیند
 خوارین کی غدا بیند و گداز

از دل چون کوه می آید
در تن پنهان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید

روشنی خانی تاریک در دست	منش مرد درین عالم قدر است
رشته هموار امتیح است	از دل بی آرزو داریم منتها بقدر
ریک شایسته است بود در دست	زیر کردون منت آسایش دل
بوی پیر من حجاب نیست	مگر قانع شد بکل رطل در برده ما
موج بر آب لطیف اندام نیست	از شارت می شود آن بیکر سیمین
چون بسودی که در میخانه با لکین	دست رو بر سینه خواب پیشان
صافی چشمه صافید در جوارش	
هر سر چشمه می آید کردل و دست	
سکران علف و منج کمان یکدم است	سکران آب و منج کمان یکدم است
نام فانی را اثر باشد حیات جاودا	نام فانی را اثر باشد حیات جاودا
یکش گشت منیت عیسی که بر آید بیک	یکش گشت منیت عیسی که بر آید بیک
میکنند است منیت پاک دل را اکتفا	میکنند است منیت پاک دل را اکتفا
کعبه حجت رو را چشم زخمی لازم	کعبه حجت رو را چشم زخمی لازم
لازم است سپاس آتشین	
تا اثر از زندگانی است در دوزخ	
که اشل غرق شرم آب کرده است	که اشل غرق شرم آب کرده است
ترا که خون جگر شکست ناب کرده است	ترا که خون جگر شکست ناب کرده است
که رشتنم کرده از سج و تاب کرده است	که رشتنم کرده از سج و تاب کرده است
محیط پرده چشم حجاب کرده است	محیط پرده چشم حجاب کرده است
رغوب دیده من از وصال محروم	رغوب دیده من از وصال محروم

از دل چون کوه می آید
در تن پنهان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید

کجایان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید

در کجایان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید

اگر زایل می باشی در سفر و ایم	که نقطه از حرکت مد کتاب کرده است
بپای خم به ضرورت در دیرین	مرا که آب ز غمی شرب کرده است
زبان نکر بود سبزه لب جوین	ولی که از کینه گرم آب کرده است
ز ترک زجواش مستی مطلب	رنگ یک کعبه مرکز خراب کرده است
نفس خنینه من شکست به می	ز یک در دل من سکوه آب کرده است
نه مال است بد و رقم که خوبی ماه	بد و رقم که خوبی ماه
زخم سوخته مانظر در رنج مدا	ترا که آینه در دست آب کرده است
کسی سوز دل است با چشمه	
که آفتاب دیت کباب کرده است	
از بدن ازادی جانهای غافل	پای خواب آلوده بیرون بردن ز کمال
بر کرد جسم یک به یک بی غافل	رست کرد اندین دیوار می کمال
نیت آسان در بدن جانز امضا	ز نیت آسان در بدن جانز امضا
جان عاشق در غمی هر سان کید	موج در یادیده رابتن بسا کمال
ز نیت صحبت را بخت میون از دل	ز نیت صحبت را بخت میون از دل
نیت غیاز مکت حاصل مورثه از دل	بر گرفتن از ان شیرین بسا کمال
میتوان برون با سانی ز برکت لا اله الا	خون را نشستن از و امان قاع کمال
غش در یکیت بد و دار و کعبه و شجاری	خیم چرخ از انیم حن و باطل کمال
مکر راه درازی صواب پیری	
نن بچوب ناز و در و اوان به کمال	

کجایان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید

از دل چون کوه می آید
در تن پنهان می آید
در کجایان می آید
در کجایان می آید

ایں جو بیان غزل قریب کہ ملاقات
عاشق مانی جو بیان جان و دل بیکاف

<p>گر زبان کو با نباشد دست کو با چشم کر دل روشن نباشد چشم نباشد چشم عبرت بین اگر نباشد مایا چشم باغ الا ان چند روزی میجو چشم عشق چون مشاطه کرد و شکفت کل اگر در سر نباشد خار در پایم نوحه طی هر جا نباشد روی زیبا چشم وز نه هر کس دل بربا کرد در پایم برکت نیران دل صد باره با چشم وز نه با این تیر کی زندان دنیا چشم</p>	<p>گر نباشد حسن مغنی خط ز مایا چشم شمع هم باریت در هر جا نباشد طفل طبع از اما شاعر ضایع گشت چند با بنی میجو خون مرده در کجا کرد میت و یکیری از کوه پتون فرمود در مذاق قد و انان فخر کم از طبع شسته و این نیر میبویند کاه اول بر توازی لکری دریای نرسوت کره دارد نو بهار سن او جوش در دیده یوسف ناسی میت در مصر</p>
<p>و سل و ایم میکنند افسرده چهره صحبت دریا جوش و دری و ایم</p>	
<p>پروانه را ز شمع نظر بر لب نیست این خوشه را ملاحظه از زخم نیست سکر خا که دیده مانس نیست صد حیف چشم شوخ تو کوثر نیست دیوانه را ز شکست طاعت نیست از به کس را نظر الهام نیست چون کعبه تیره بجای مادر لب نیست</p>	<p>عشق را ز بنیت ظاهر لب نیست یغیبت ماه خید ز جان شیر نیست بالاتر از وصال شمار و خیال نیست اسکن من ورت پیکر شمع نیست شیخ و دودم ز شکست فسان تیر نیست بافت کار چو قربانین مرا در دل نهفیم سودای بخت را</p>

صاحب چو سخی سر کند از مولوی روم
شیران به بند بند داندنت چیدن

وله

سرزندوت و ملل صبح زینجندین
روا که کند خند و میل زویدین

صفت از کاف و غم از غم و غم از غم
و غم از غم و غم از غم و غم از غم

[illegible]

<p>مهر بند لب زلفانهای دگر است</p> <p>مهر بند زخم در دل سنگین است</p>	<p>رلف کج تو سدره جنبان است</p> <p>مهر خیمه برابر انیمای سپرده اند</p> <p>بر داغ ناامیدی مار تنگ سپرد</p> <p>جان میدهد بر بسوختگان تا توان عشق</p> <p>از شور مست کان ماست جهان عشق</p> <p>ایزج و تاب جگر عشق تازه شد</p> <p>دارد ز بهر قاری ما خار و درجبر</p> <p>استاده اند بر سر ما غلها تمام</p> <p>بر خود چو غصه عشق و کانی چیده است</p> <p>عشق و فرود بال مرا کشود</p> <p>ایجاد تن برای سپرداری است</p> <p>جانور تر ز زشت و قهرت لطیف است</p> <p>در چرخ تصرف عشق تو نه فلک</p>
<p>مهر بکفتگوی تو گریست بزم عشق</p> <p>خاموشی تو کشته دکان است</p>	<p>جمعیت که باب حجاب نظر است</p> <p>در ظاهرا که شهیر بر دوازنداریم</p>

(Handwritten Persian text)

نشد و دام زده شود و در کوه نموده اند
 با طرک و خان مجتبی در کرد
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

جهت مردانه گشتن ز دو عالم	کیمیزل کوه دل نو نه است
هر جا که شود چاشنی عشق پر بار	گردیده مورست که شکست
روی که هست بصد راه جوهر گاه	هر چند که آن پاک کهر در نظر است
سرمایه عیشی که بآن فخر توان کرد	خشی تهت که از کوی تو در زیر است
روشن شود از رخسار شکوه	ابریم که روشنگر مادر جگر است
صاحب کند ز جبهه دل مال نظر خون بر جبهه هر لاله که داغ جگر است	
کردن دست زلف و شستنی	کنجینه این زار بغیر دل نیست
آتش سبب بر آینه حیات	که چرخم تو شود جای طرب نیست
خار که نازی ترش از دیدن آن	در جاشی فیض کم از هیچ طرب نیست
شمع که نیست دل چهار نوز	در عالم اجداد جگر گرمی نیست
در خاطر عاشق نبود راه ترود	در دیده پیرت ده و دو سو نیست
هر چند که زندان و نکست جگر خوا	اما جگر خواری زندان او نیست
خون جگر است آنچه با برام تن	رزق تو نیست که موقوف طرب نیست
در کار بود سلسله زندان تن	از خویش بدون آمده در نیست
با دهن خلقت ترا دست بدمون	ورنه چه مراد است که در دهن نیست
صاحب اگر از کوهستان جهان چون خال ترا جابه از آن کوه نیست	
فضای شت ز خونین دلان است	ز خود بر که غیب دهن پناست

نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

نشد و دام زده شود و در کوه نموده اند
 با طرک و خان مجتبی در کرد
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

نمان بر بر سیاهی ز نور چینی است	و گز نه و چون افتاب تابست
شکفته باش جهان را ساقه کز خوی	که بر کشاده دلان چرخ روی چید
ز خود بر که چو کردید راه روی بر	بچشم زهرن بهر جمیع عریاست
بغض هر که موارا کند مست خرد	اگر چه پور بود پیش مایلم است
مر چشم ربای ز بحر خونخواری	که مر حجاب برده دار طوفانست
که در قلم و توحید در شمار آید	که نه سپهر درین حلقه سحر کرد
بچشم تست ز کشتی کجی کجاست	و گز نه دایره چرخ چشم صیر است
سرخ یوسف مصری ز ناتوانی جو	که چشمهای فرو رفته چاه کشت
وجود عشق درین خاکدان پرست	چو کشتیت که در دهن پناست
شکایت تو شکر کجا برم که جهان	ز سایه سز زلف تو کافر نیست
خوشت نشسته بقر کجاست	که در کشتن او شیر کرده و نداشت
زنگینی جهان نیت سکه صاب که چشم مور نهانک خیال نیست	
بنو خطان کمر تن و لیل دیده و	که حسن چهره بدی و حسن خط است
خوشش که آن کوه ناز و مکین	خوشش هر دو جهان خند مایه است
ز خاکاری اطفال میتوان در نیست	که غیش و ی ز میان و جهان جگر است
مخور بر عمارت درین خراب	که فروش خانه خرابان همیشه مال است
مدار چشم اقامت ز غم زنی نیست	که بهر یک و آن خود مایه است
مکن بر ده دل را عشق را نهان	که پرده دار حی حسن لطیف است

نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه
 نیت یکتا که بقصد دل میانه

نورانی روزگار بود خوشه چین مرا
صائب نزار حیف که در روزگار نیست
کرمست از آن جوهر جانی بستان من
بکمال دل که غم بی زبان من

این رشته را که طول این نام کرده
زنا برهنه در میان زرد باران

[illegible]

بندقی ایمنه و نعلی تو بنیز
 از آنکه لقا و فی ذلک فاعلم
 صاب و دریده ناله جان فانی
 ای کاردار اولاد افغان ازانی
 و آنکه از زبانی برده بازانی

زور و دوا محبت کو برده و دان	شور و زور و است بنان
سکند و هفته نیت بهال شد مبد	سکتن لبان سبزه جان
عدم ز قرب جوار وجود نیست	و کره کیمیت که از زندکی بنیان
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم	برای دانه حصاری به از مکدن
هوا بدولت پری سحر من شد	قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدین صحرای خودی تنها
 که نقش پای غزالی درین چاهان

محل مصیبت علم را نهانست	مروغه ازین قافله و از دست
دست تو اگر نیت کاین غیا	این عقد دینی که بجهت نیست
دورنی دنیا حی نیست و تو	دل نیت و از خوشتر کار با
هر چه زنی دنی رو بهو آرد	معور و مشوگر بی تنبه قضایت
رزق تو که از خوان فک شدیم	خافل مشو از سکر که آن نیز عباد
در هر چه بر غبت کوی را نهان	بر هر چه بی نیت تر از انهمان
خاکه که درین مرجه بکار من	از آلودی طلب عقد گشت
در مشرب چه که مهبای قبولند	هر بخش حجابی فک لطف گشت
مرا به واهی که ز خود پیش شد	از خویش برون آمده لطف گشت
ما حوصایه و روزداریم و کره	مردم که منتت شود از غایت
از فقر کن سگوه که از دوران	بی برکی ایام عجب برک و پوا
سایب بکند نین غود را کند چا	با حوصله شک غم عشق و نیست

و آنکه از زبانی برده بازانی
 بنان جان غم غم غم غم غم غم
 که بر زبان ملکات و ناله جان فانی
 ای کاردار اولاد افغان ازانی
 و آنکه از زبانی برده بازانی

بسیار و جان بر با توانی محفل
 در کس و دشمن خود خورده جان غم
 و در کس و دشمن خود خورده جان غم
 و در کس و دشمن خود خورده جان غم

بسیار و جان بر با توانی محفل
 در کس و دشمن خود خورده جان غم
 و در کس و دشمن خود خورده جان غم
 و در کس و دشمن خود خورده جان غم

بنیز دل که غزیر و کاه و شتی نیست	جهان و هر چه در دست و اندازی
نظر هر چه کشای درین فوس آرد	درین دور و بر اطراف و کاشی
چو بستانه زمین و زمان و دلو	کدشتی است زمین و زمان کدشتی
ترا بجای ک زنده هر چه برابر فزای	بغیر است ای که بر هر شستی
همین شریک ندمت بود و آنجا	درین زمین سیه دانه که کاشی
بکرا نیک تر از چشم و دل کشاده شد	هر چه هست ز غمت نظر کاشی
اگر بخون نویسی آب زربو	که غمت سخن اهل درد و شتی

کسی در دوشش را فسرده میزد
 که در دانه صاب بخون کشی

ز بوج لاله و کلان عالم هست	نی کشیدن دل از تنه فلک است
لباس تقوی را فروغ کل نیست	کشان توبه را سگوه تمام است
برای زیروز بر کردن بنای صفا	هوی ابرو نسیم بهار است
ز برق و باد قدم و ام کن گشت کل	بروی آینه از دست زلفه سیاه
اگر چه دولت بهار کف نیست	برای مردم پیر و پزده حوا
ز فکر ساقی و سانه حباب سوده	هوی از لطف با ده ناپ
کیش ما که وضو و شستن ترا	ز خویش هر که نهی است محراب
بهری که روی میسر و بخا نعت	ز هر دریکه در آبی ز معرفت است
بلانغی خط پای ز سر بهی است	و کره هر سر سویی تو شیخ فصاحت
تهیاط سخن کن کرد دولت پدا	دران حیرم که صاب بود کران

و آنکه از زبانی برده بازانی
 بنان جان غم غم غم غم غم غم
 که بر زبان ملکات و ناله جان فانی
 ای کاردار اولاد افغان ازانی
 و آنکه از زبانی برده بازانی

بسیار و جان بر با توانی محفل
 در کس و دشمن خود خورده جان غم
 و در کس و دشمن خود خورده جان غم
 و در کس و دشمن خود خورده جان غم

وقت درخت از خود نمیدارد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد

خوشای که زنده بقیه نوبت	که سال و ماه ز دیوانه سر بخت
ز شکر و درشتیها کفایت بخون	همین بست که فارغ ز دیوانه
غرض حسن گرفته است دیده خود	و گرنه لاغری ماه عجب خوشتر
بگوشتال مکن رو سیاه را تهدید	که بنده را خط راه گریز تهدید
همین بست ز قهر خدا نری بکلی	که قهر دارد و از قهر نومید است
بهر تخی آب بکسی دارد	که بچو خضر گرفت از غم جاوید است
مباشن نفس رو دیوانه بجا که آه سر دران نشایه بخت	
حال کویت اگر شیخ زبان گویند	سکوه و شکر بفرمان زبان نهان
بست فرخ و که ز دینیه ناموس	خنده کبک کم از قهقهه میند
لنگر نقل بست آرد که در عالم	انقدر موج خطر است که در دایه
پرستش را خون کرم مراد دارد	ورنه مجنون مرا حشمتی از شجره
سکستی در قدم کوه جوامه رفت	وادی صحرای بزرگی است بخت
از طلب طلب اگر خیر بود طالب	طلبی می زمین هم طلب نیست
معنی غلت اگر وحشت از باد است	جند در مرتبه خویش کم از غلظت
همین فکر خط و خال تو صاحب در دل سوخته نیست که این پیوست	
خانگی دل در جهات ممکن نیست	بزرگش نشد نجات ممکن نیست
زمین چو یک و است بر خفا	در و فشرده پای نبات ممکن نیست

بخت از این بخت است که از این بخت
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد

وقت رفتن زرد روی میرد با خود خاک
 بگذارد که چون خورشید برون خود بزم
 زینت فضا بر سر زینت زمین بوسید و رفت

نیمه از اهل پیش و نه پیش عارفان
 نامه و کرده و دست دارد در چین
 این قول را که گوید صاحب از اهل سخن
 بگذارد پیش او بر خاک نامحشر چین

چگونه قطره تواند محیط در یات	ز راه فکر سبدن بذات ممکن نیست
ز قوت نه لبان خضر است بجز خود	و گرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
بلای عشق در چایا اگر نشویند	ز آفت بقیامت نجات ممکن نیست
بزروری دل از دل نمی توان کرد	بدوستان عدم التفات ممکن نیست
بماست عاشقی نو خطان چار بزر	ز چار موی در با نجات ممکن نیست
مروید شود خط غنیمت ورنه	بمهر خال ساندن برات ممکن نیست
ز شرم آن لب شیرین اگر مکرود	بجو بستن دست نبات ممکن نیست
کمن تالش می زلفه صبا که از کند جدایی نجات ممکن نیست	
سنری که مرا ساخته قباب همین است	خضری که با دم ندرباب همین است
شوخی که بکبک بده ستانه چهار	واوه است بیداب میاب همین است
سیداب خرامی که فکند است ز قیام	در کوه کران غنیه سیاب همین است
مایی که نمودست ز خضار شوق	خون در دل خورشید جهات همین است
بحری که ز رخسار کهر کرد میتی	شسته است بر خضاره چون آب همین است
آن شسته ایم که در پرده شبا	آورده شش چون بس خواب همین است
آن دشمن ایمان که ز خضار جویدل	آتش زده در سینه محراب همین است
آن کوه مرهوار که در بای کهر را	در کوشش کند صلقه کرد آب همین است
خورشید غداری که از سوخته بجا خون در جگر لاله سیرب همین است	

بخت از این بخت است که از این بخت
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد
 و چون غله در گلهان از زهر بجا آورد

وقت رفتن زرد روی میرد با خود خاک
 بگذارد که چون خورشید برون خود بزم
 زینت فضا بر سر زینت زمین بوسید و رفت

ز دست تو خن فغان کو بیاورد
 ز کمر جلا ویش کرد
 ز کمر جلا ویش کرد
 ز کمر جلا ویش کرد
 ز کمر جلا ویش کرد

انجبارش که موران بدست	نصف بار خنوه خط پرینانی گشت
دین منم سو دیت با گشت	از خون کفم قدم بردار و از من زدگار
نخه مراره شش فرق طوفانی	کشتی ما که در موج خط صد باره
مرکز بر خوان فلک چون ملایک	دلخست چون کلف مرکز ز جبهه
از گشت خاطر ما کافورستانی گشت	موجهای بحر کربنی بهم پیوسته است
در کنار زخم مرکب نمکدانی گشت	اندکی از سینه پر شور ما دارد
مرکز در راه طلب چون صبح دامانی	روگرداند ز شیخ آتشین آفتاب
هر طرف کلاه انجا بغوانی گشت	دل راه بخرو و دل از سوز و غم

از گشت بال و پر خن و خن
 ای خوشامرغی که پیش کشتانی

زنده از در پست مای ز در پست	آسمان شکدل از کرب و غمت
وای بر کنش کنز آینه سیما گشت	چهره دل بر جهان را ز مای گشت
سوزن و جال چشم ز حال صبی گشت	چشم ظاهرین کینه روح تواند
از سفر کردن شر و در شک خال گشت	جان چه میداند اجل کی خن بر میرد
از محمل طفل هنگام نمانش گشت	محو دنیا را بگرد و دل نرود و یاد مرگ
مرکز نشسته بقبیله فیما گشت	هند چون دنیای غدار است و ایران
خم جبر از سنان گشت نه مای گشت	کر سوار نمکدانی راه احسان
ششمی کز قباب عالم آرا گشت	مرکز بر کار جبریت در اغوش کل
کربلای بریلی از مجنون رسوا گشت	وامعا در خاک از چشم غزالان کرده

ز کمر جلا ویش کرد
 ز کمر جلا ویش کرد
 ز کمر جلا ویش کرد
 ز کمر جلا ویش کرد

کمر از سوزن بیکدور سوزن
 کمر از سوزن بیکدور سوزن
 کمر از سوزن بیکدور سوزن
 کمر از سوزن بیکدور سوزن

چون این تخلصان فارغ
 چو از غم فارغ
 چو از غم فارغ
 چو از غم فارغ

سکن میکده هیات تنار بورت
 سکن میکده هیات تنار بورت
 سکن میکده هیات تنار بورت
 سکن میکده هیات تنار بورت

میت غبار خنودی سبب فضایی چنان	وای بر کنش کنز آینه سیما گشت
مر از تیر کجی شکوده چاست	که غنیر نیل شمش زخم در بیت
ز دولت کی سواد وین مو	مرایش نظر دامان صحر است
خمار نامادی هوش گشت	شراب کامرانی خفت افرا
نباشد قافان در واپست	دل خرسند راجت مهیت
چو مر جان رزق ما خوست چند	غمان بحر در سر چاه است
جهان در دیده شش آینه راز	بنور عشق حشر پشی که میت

بران صاحب گشت
 که دخت منجهر بر جرح گشت

دنیای برای چرخ پیش خایه است	منع حریف از کرم دانه است
نور مرا نسیم بهاران بهایت	هر شاخ گل خون مرا تا زبایت
از چشمتا ناقص خود و دست گشت	کر بکر بکران فلک لکرایت
نور بیکدور سر بهابان سندان	بخت نجواب رفقه مار بهایت
از دانه که خاک نهادیت میر	بر صدر اگر قرار کند آستین
دلر است از دوجهان در و دوا	منع غریب پروبال تشنایت
ز نهار پابرون منه از گشتن	مطلب ز زندگانی اگر آب و دایه
چون آفتاب خنده بر آفاق میرد	انرا که همچو چهره زین خنر است
صاحب در کیم محتاج بت نیست	طاعت سیده است و عبادت بیت

صاحبان خن و خن
 صاحبان خن و خن
 صاحبان خن و خن
 صاحبان خن و خن

دور کار شو او از مطهر بود
 دور کار شو او از مطهر بود
 دور کار شو او از مطهر بود
 دور کار شو او از مطهر بود

اگر از تنی سرت چون بنیبردارند ازینا
 بروی اهل مجلس خنده افتد چو میناکی
 سود نهادن ازین بدایع لاله مرغان
 ازین زندان مغرب روز در دامن محراب

منه از کوه باری در میان کنای
 منزه از کوه باری در میان کنای
 منزه از کوه باری در میان کنای
 منزه از کوه باری در میان کنای

چرا بجا نرسیدن میبایست	ترا که صبح بکوشش تمام گرفت
فغان که گریه شادی نمی توانست	حقاوی که لب قمار به کام گرفت
بخوردن جگرش از غرور و فتن	رشته کار که هر چه انطام گرفت
سجده نموده و حجاب مست	صد ز آب کهر در خط کام گرفت
سختی رسید جانم ترا صاب که از تو کاخن رونق تمام گرفت	
سردی که زلف جهان بر سر گرفت	از حرم مهدی که با برون گذشت
قطره از دریا سر خود را جدا گرفت	زیرینج هر کس رخسار گرفت
جفا بقبالی که بای خود بوقت افتاد	بر کوی دشمن عاقر فشار گرفت
روزگار یعنی را که زار ببار گرفت	از شمار زندگانی بر شمار گرفت
هر که باری ز دل مردم تواند گرفت	دست خود بر روی یکدیگر گرفت
طاعت خالص بود از خود نمایی بی	استکارا هر که این ره را بهار گرفت
هر سبکدستی که در فضل بهار گرفت	نخم نیکی در دل مردم بخار گرفت
هر که بعد از غفور کردن استکار گرفت	جرم دشمن را بر روی دشمن گرفت
خدا که حرم صاب را جان گرفت هر که باز خود برون گذار گرفت	
هر که چون پروانه بی باک گرفت	هر که بر نیزه بر روی دست گرفت
ربط با دانه عاشق و معشوق گرفت	سالمندان این سمندر گرفت
نیت حسن و عشق از هم جدا گرفت	هر که بر پروانه خند و فک گرفت

وله
 مرا که دست بخت گرفت
 چو بخت بدم از کوه باری
 که بخت بدم از کوه باری
 که بخت بدم از کوه باری

بروشنا در دل
 بروشنا در دل
 بروشنا در دل
 بروشنا در دل

وله
 از کوه باری در میان کنای
 از کوه باری در میان کنای
 از کوه باری در میان کنای
 از کوه باری در میان کنای

نفس که بر عقل غالب است	دود بر پیش سوار و زیر دست
معصم صاب جگر و زینت این خدایت کرم رو کو تا زینت	
سحر که با دستانش نقاب گرفت	دو دست صبح بروی خود افتاد گرفت
زنجیر سن نوشند عالم آنگاه گرفت	که می توان ز کل کاغذی کلاه گرفت
غش بکه میهای سوزن کشتم	بدین ترم آتش ز ما تا گرفت
قزار نامه سیاهی بخت گرفت	چو لاله داد دل خیش ز سر گرفت
یانی هر شد امید خاک را گرفت	ز بونه که لب بام را افتاد گرفت
دل سباه مار ز نهای گرفت	چو سیل دهن در با با خط گرفت
مزار است ز بهت بخت گرفت	زخی که رنگ ز کل کاغذ گرفت
من از ثواب قدم نا امید گرفت	که سنگ باده اعلی را افتاد گرفت
بوصل دولت بهار کی رسید گرفت	ترا که آینه چشم ز خاک گرفت
عبر حیرت فرو و سن تو گرفت	که زینت خویش بدود کل گرفت
ز عدل غم مارم سگای صاب اگر که کنج خراج ازین خراج گرفت	
هر چند چشم مست تو بهار گرفت	بابو الهوش لب بخور کار گرفت
از دروغ عشق روی بخت گرفت	هر کل که در سر امر کار گرفت
دیوانه که چشم غشاش گرفت	امروز رام کوه و بار گرفت
در راه دل باده و نبال مانده گرفت	هر چند عقل فایده سالار گرفت

نقصان کرده است
 نقصان کرده است
 نقصان کرده است
 نقصان کرده است

چو در دامن
 چو در دامن
 چو در دامن
 چو در دامن

ای مطرب کتوا نه نفسی با در اوست
ای مطرب کتوا نه نفسی با در اوست

در آسمان بنشیند خانگی تر نشاید
چنین بلند شود اگر غیر خاطر می

نخلکون و نود جزایر می باشد نظیر این
زبان دان مرگند که در هر اقله بنویسند

23

عبارت این سخن از صوفیه و حلاج را نشان می دهد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى بن جعفر

بیان عبدالباقی شوشی

ولہذا کہ سبکدست کردہ دروغی من
زین کہ سبکدست کردہ دروغی من
خداوند و زعم بایان
خداوند و زعم بایان
۱۱۱۱

بنت پروای ستم مار که بخت با	خون عالم در دل تیغ خافل کرده است
صاحب افنادی گذر که ابرو بهار	قطره را کوه را کشته ترش کرده است
از نظر ما در دو دل غم نهان خورشید	جای این کلهای خوش بود در میان خورشید
غشوی آستان ساز حسن چون بی بخت	سیر کل از خنده دیو ارستان خورشید
منیت چشم گشت از وصل چهره گشت	کلبنه خود مور را از سر گشتان خورشید
عند لیلی که از کل با خیال کل خوش	زیر بال خویش از خیر پیمان خوش
تیر کج را از گمان بملو تهی کرد و خطا	بای خواب آلوده در آغوش دامن خورشید
پوست بر تن خضر را از زهرنت شیر	خط آب روی خود را آب خون خورشید
در غریزی دل پر داند بخت از خویش	یوسف مغرور را در چاه وزندان خورشید
در غری سیلی آخوان نمی آید بد	ورنه از صبح وطن شام غربان خورشید
بنه از داغ دل سچاست ما بر مدار	این چرخ مضطرب در زرد امان خورشید
دل نبض از دار و کیر عقل میکشد دنیا	طفل امان مادر از دست این خورشید
سنگ اطفالست امان کبر دیو کا	ورنه صاحب اهل دشت پایان خورشید
با کشته دل چو بان آینه سپاسوت	سیل ناصوف نماید چو بدر یا سپوت
میکشد سلسله موج بدر یا سپاسوت	وقت دل خوش که بان زلف سپاسوت
مادر از دامن فرزند نمیدارد دست	طعمه خاک شود هر که بدینا سپاسوت
سیل چون پهن شود رزق پیر میکشد	جای حرمت براندل که بصدد جاسوت

یارب چه طالع است که گزین خطانند
نیز وادش از بدن همچو موم
از یکسی کرمانیه رو بروی من
صدوف خفت آینه کوید روی من
هر ضد خاک مال مراد او روزگار
راضی شدی شک طلب آبروی من
بجای

تذکرہ شریف خاندان سلطنت عثمانیہ

و ملک و نشتوان بر اراضی نجما بیرون
بازین ایسبا بیرون

از او به این که از او بگوید

بی قوم از دست و پا نشانی

از این که روی در فوج بند
ز سلاطین ببارد

تقریر در بیان چند دین قبایلی
مستقل بر پایه پادشاهی

<p>سوزن از دید روشن بسجاست که بجا کف بنمرد بر با پوست</p>	<p>سرکه وار و نظر پاک نماید برین دور کرد دست را فسر و کی خوش بین</p>
<p>دست در دامن خورشید ز بند چشم هر که صاب مل و دینیا پوست</p>	<p>دلحای جمال پذیرای بند نیست سبب چاره است که از درد بگذشت</p>
<p>انجا که در و نیست سخن بود نیست صد چشم بد برابر دود نیست با دام تلخ در خور اعوشش نیست بخرج و تاب صد سخن را کم نیست سیلاب ملاحظ از کوه نیست مار جگر خاکی تو خند نیست کوتهای دران فرمای بند نیست</p>	<p>نارنجیت نور خود ای نخب و کذا نشان گرفت دامن دعوی بدست گرفت پیش است مرا منع استین لبسته به چو غنچه تصویر زاده ایم صد دل چو بار بجه یک رنگ نیست</p>
<p>امروز عیسی که بدر و سخن رسد صاب دین زمانه باد و نیست</p>	<p>ارشدند رجهات امید نجاست طندان عهد خاک ز شیر ندانی چون پد هر که تلخی حیا صلی کشید از گل آفتاب جدایی نیکم نه حانه از خط نیست یار تازه شد ببیلست بخورده کل خیم و خسته</p>
<p>در بند و رکار خجاست این کا هواره کوئی ازین آفتاب نیست انجام کار تمت او خبر نیست چون شبنم شنای مانی نبات این لطف با سیاهی آب حیاست بر مرز می که سالگرد و حیاست</p>	<p>ارشدند رجهات امید نجاست طندان عهد خاک ز شیر ندانی چون پد هر که تلخی حیا صلی کشید از گل آفتاب جدایی نیکم نه حانه از خط نیست یار تازه شد ببیلست بخورده کل خیم و خسته</p>

برای امتحان بکره بازی شش بردن
از اقدار پنج جام پنج کرم دارد
در ناقص چنان صابر عرب پنج دفعه دارد
بغیر نوره چون آورد مردم یک بردن

این دارد روح منبای
 زینت نیم کی شمع روح برادون
 برین تخت نبایت بال و برادون
 کز آت و دین و فیض و برادون
 بی غبار و خورشت و برادون
 چو لاریست به برادون
 کسب نبامه برادون

چشم از جهان بپوش که رخسار زشت را	مناطه باز عدم التفات نیست
از اعتبار و مهر کناری گرفته است	
مهابت حرف و نهی گایست	
کو چشم بر خاطر از او مردان باریست	سایه ابر بکرو و بر گلستان باریست
مرسم دل سوزی را باب غنم میکند	ورنه بر دیوانه من شکست طغیان باریست
ولع دارد و گریه در شبهای وصل او	ابر اگر در وقت خود بار و بد جهان باریست
ناز ز نچر مانند مطرب فیضان است	بر دل افداک فریاد اسیران باریست
آبروی رشته از بسیاری که بر بوی	خوشه های دل این زلف نایان باریست
از شبگردان کینه د عالم امکان	کرد باد برق جولان بر پیا بان باریست
از چهار خویش افتاد و بود بد دل	ورنه بر من بی بری چون سرو خندان باریست
منیت صبا خبر تماشا روزی از جهان	
ششم با در رکاب پستان باریست	
خط بنظر زلفه عارض ستر و ن خوب است	آیه رحمت بآب تیغ شستن خوب است
بر چراغ ماکه از روی تو ز کس نیست	کز خجسته و معنی دامان فشاندن خوب است
لا اله الا انت امر و ادعای چشم خست	از سرفراک نه میدان نشد رفتن خوب است
صاحب بیل غریز و خاطر کل ناکست	در چنین فصل بهاری تو که برونج خوب است
جلوه سحر کن که از عالم هم خجسته است	این زمین نخل بیانی آب فتن خوب است
سهل مانند شبنمی که میخوشد در افتاب	و من قاتل خون خود گرفتار فتن خوب است
غشوق رسوا کند اطفا ز خود در کین	پیش آن لب بر بگردان و فزونج خوب است

مجلس
بیستم آقا رسیده بلاد و کلانترین
و دستهای بی میوه در از چار از او زنی
استند و دوق که فاری باکم
نکند از او که تو به نام غلام
نکرد و در این شهر بسیار
مستوفی کباب انداخته است از من

پایه بیرون ز قدرستی در کفر تم چون قضای شود نازل من چوین	ار سر ره راه و راه و حق من چوین در بروی میمان غیب من چوین
مست چون در لعلان ده صفت است صاب از شکر خدا شستن چوین	
حضور سوخته عشق در دل شکست ز خود چگونه برایم که آسمان بلند اگر تو بینه غفلت بر آوری از گوش بساط چرخ کهرهای شاهوار نجوم ز رنگ عالم ایجاد بوی خوش بدرو و دواعی نمی شود غنا امید ما بنهر داشتیم بد انبسم همین که راه بدست نهادیم منع نهد و جهان را بردنما دادیم کمر زمین و کمر از غبار دل سازیم	که آرمید و بود چون نثر از شکست ز بار خاطر من بنفشه شکست ترازهای مخافت همگی شکست چشم حشمت من و منی بر شکست کسی روی دلش در جهان شکست که این پلنگ نمابه و ستاره شکست که بخت بنهر بینه هنر شکست که نسک راه سبک و شمار شکست هنوز حسن غیور تر از شکست و کره روی زمین بر خون شکست
نمی بریم بخانه در نهر صاب شراب لعلی با جگرهای کمر شکست	
مر که نشد باور و قانع از مدا و عاقبت طفل طبعانرا دل از بھر تماشا مید خار خارا ز دور سینه غنا نرسد بیار از ناز میجا غنا خو نعلت کرده از سیر تماشا غنا مر که وصل شد بطلب از تماشا غنا	

بخدمت عالیجناب شاهنشاهی
مجلس شورای ملی

غم عالم بکنند یا دل غم بر دامن
 دین بوضار سیاهی بر آزار دامن
 نبضش ز آلبه جگر
 کند یاد صبا

نیم نفس در آلبه چون سبزه شد
آرزو در دل من جامه بدل میزد
که نهد باد صباوت بجای
عود اگر خام بود بختی

ریک را حمله نشسته من دارد و داغ
مجر را نوشد و لب بزن کند ساغر من
بیکه سر شخم هدف تیر و اون صاب
سایه بر خاک نشیک قد از یک پر من

میکند و انواع و بنا مردم آگاه را
 نیست و روحهای روشن از نور آگاه
 ما امید می سوخت و دل بر تپه امید
 هر که بروی زمین چون موز بر تپه
 نیست بجز تپه و روان در و دواعی
 هر که زونی ندارد و دل خرسند
 چه خوشم از خود بر آرد آب کو خیر ام
 در همان بچودی مرغانه کشتی
 طفل را دام تماشا میداد سایش بود
 از جنون هر دل که تشنه ی بر و می
 بابت کوهر را نه فریاد و زاری
 منم چون کامل شود از پوست کرد
 در تن خالی میکشد و دل و تن را

با پی حجاب الوان را ز معبدان قمار
 خانه پاک از فضولهای معمان قمار
 شخم نشود و از بار بهار ان قمار
 از باطل است که میدان بدمان قمار
 نور و ماه آفتاب از مرغ و مان قمار
 کوهرش را از بوی بای غمان قمار
 این صدف از نظار بر میان قمار
 عدل نیست از فکر کشتان قمار
 دل میاد و دران لب بر زبان قمار
 چون درخت بی ثمر است کشتان قمار
 آتش با قوت از آمد و خسیان قمار
 از دو عالم خاطر ازاده مردان قمار
 آنکه از فکر اقامت در کربان قمار

کی ز قتل نشود و یکسر صابان کما
از غم خونهای ناحق عید قربان قات

همچو شمشیر تو در پرده پنهانیست
 ماضی النکر فی تابی خلقت ارنه
 مشرق و مغربش از خنده دل تابند
 بقرار آن تو منزلش مانند رحمت
 حسن تو در اجرتو نشانای نیست
 کشتی نیست درین بحر که دریاست
 همچو بر تو خسار تو هر جای نیست
 ز کای ماندگی با دیه چای نیست

عقل بوج از غده شود مغز آید برون
بجه از نخاعی میاغز آید برون

دل
 نور عشق از دل میوه نیا بدید برون
 سبیل زین کوه پشته ویرانه نیا بدید برون
 در دغوشن فریاد است نغان شناسند
 که نمی از بجا نماند نیا بدید برون
 خاک را و اگر خام لطیف پدید
 این بوی غیبی است که در اندیشه بید برون
 افتد و چون ز آب علی شود دل آرام
 که بگوید مستانه نیا بدید برون
 ملک از صحرای بیخام سبیل شود
 که ز باران نیا بدید برون

بر از کونیه ایخانه بنیاد بران

شیردان کوی جانان را سوار از من
 از بیانی که نقش باغ زاید برون
 چشم دارم کوی نام و نشان
 مایه بخت و سیر بشمار اید برون
 هر که اید و دارد در میان
 مایه بخت و سیر بشمار اید برون

طوطی من سبق از سینه خود میکند	پشت آینه مرا مانع گویای نیست
بر سر دولت نهایی خود میزد	اضطراب از خورشید ز نهایی
دل بود و پستی عارف چه	چشم پوشیدن مانع نیست
در دست هیچ شیب می خوشگوار	در پیری سیاه و درون این کار
زیر پرل کشنده جای امانت	خم شد قدت ز بار کنه انتظار
آخر بفرموی سفید و دل سیاه	حاصل تر از گردش لیل و نهار
در پرده جناب هویت پدید	دلست یکی این نفس است بجا
با غم خضر فال بستم غفلت	با این حیات خنده زون چون
قد خمیده حلقه در دانه فمست	ایمن شدن ز خاوه روزگار
تابوت وار بر لب کوی پوی	افتاد از شراب چون سنگ مرز
کم طحی غم نشیدی درین دور	صاحب تماشای ندکی پدید
آینه را سیاه کند باغبان	کوا آسمان مکن من خاک رخت
در عالم شود نذر و دلیل	چراغ شوق کند تهرار رخت
آخر کدام نقص ازین بستر بود	گر خجلت نشود شمس رخت
باروی هیچ ناخن جوهره میکند	دل های ساده را نماید و کار
بر ساحل افکنده خس و خاشاک	از غلبه خسور بود برکت رخت
بر سنگ خاره زود کهر پدید	هر که ملیکه کرد نه ناقص عیار رخت

این مردمان بزرگان برین پدید
 علی از بختی که است فخر در جهان
 چون غلطون از غم مضطرب
 از نهنگان مهابت که در این پدید
 از این پدید که در این پدید
 از این پدید که در این پدید

چون در این پدید که در این پدید
 این جواب آن غل صاحب که در این پدید
 بیگانه از فکر این سوداگر است برون

یابو در دلم آگاه نوی
 اندوخت در راه نو
 در دلم زدن مو شده
 سکه راه ختم برنده راه نو

می عقد و دانست ز دل ارباب هم	چند که بر دهن وقت بکارت
صاحب بختی نه صاحب دلان مرا	تا صلح ممکن است مکن اکتفا
بچنداه سرگشتی زار زوی کنج	تاکی کرد مار بکردی بوی در کنج
صد بار تا پوست نیایی بزود	چشم تو حجاب نبیند بوی
نشان بقیل و قال را رباب حال	منعم نمی شود کسی از فکری کنج
لوح طمس کنج خدا نید و لیا	بی لوح زمینها مکن جستجوی کنج
در کام آرد ما نروی تا نهر بار	صاحب کل مراد بختی روی
فرخ خورشید است لاله جهان	چون تو انم داد شرح نعمت لوان
می توان اسباب مجلس آرایش	افتاب کرم و طبیعت آری لوان
میشود سپهر خورشید با نجان	هر که آویزد ز روی صدق در دلمان
خضر ازین سپهر خورشید حادانی	سانرستان ز دست خیمه حیوان
عقد های مشک خود را بجا یک سر	تا که دیدست خنجر از شوق دندان
دیده پیدار خود را حلقه فکر کن	تا که صیدی توانی برد از میدان
قوت بازوی تو فیتی رقی و دیوه	خوش بر این کوی زار از خم چکان
صیقل دست فیض صحبت شرفیا	سینه خود را مضاف ساز از یوان
در لحد با خود مهر نه این ماریا	نامه خود را بنود و بگری پایان
می شود حکمت روان شش جبهه چون	سر را بر سر گذارد و تاج زر سلطان

بسی که از وقت بختی بیدار
 بی راه و در خانه از زاری کنج
 قاصد زنی در این پدید
 دی دای از نگاه تو فخر در کنج

بسی که در این پدید که در این پدید
 چون این پدید که در این پدید
 بختی در این پدید که در این پدید
 بختی در این پدید که در این پدید

که در این پدید که در این پدید
 این پدید که در این پدید
 این پدید که در این پدید

دانه در دهان از زهر زهره
 از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان

چون کشد را الهی کو دست بجه مباد	خون شد از زهر جوی من شیر و تان
چیت روزی باشد بر دل و شند	چیت می آید بر برون از خون تمتان
چون شدی محروم صاب کل خنوبی من	برکتی در کستان بر زهر تان
دل نده میکند نفس جانهای صبح	جان نبود بفرغ آب و هوای صبح
چون آفتاب تهنه ذرات میو	هر کس نهاد روی را دت های صبح
خورشید فر زارین است ساهیت	زهرار سرتاب زرد و لاهی صبح
وزیر پای سیر در آرد براق روح	عظم دیم را نفس جانهای صبح
چون خون مرده قابل تعین نیست	هر کس خنوبی خنوبی خنوبی صبح
فضیلت فیض محبت انیرقان تمام	زهرار سرتاب زرد و لاهی صبح
از خون روزگار یکت قوص ساحت	صادق بودیت از ان شتهای صبح
دستی که گشتین بد را یزد روی	سبحه کلیم شود از دعای صبح
خافل شوز غرت پیران زنده دل	بر خیز چون سپند ز جایش پای صبح
بر غفلت بیاه دلان خنده میزند	خافل شوز خنده دندان نمای صبح
کرد کنه بادل و شن چه می کند	از دود سبک سیاه کرد دقای صبح
صاب چگونه وصف نماید که قاصرت	خورشید با هزار زبان و زبانی صبح
از بس مکر دست درین روزگار صبح	از دل می کشد نفس بی غبار صبح
باشد نظر زنده دلان شیر خواره را	هر چند آمده است بدینا و بار صبح

بیا که این از زهر زهره
 از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان

مکوی از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان

دانه در دهان از زهر زهره
 از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان

از دود سبک آن آفتاب روی	یکفر و طهست درین روزگار صبح
از شرم هیچ جانش نماند سفید شد	ناده است چاکت کر بان پای صبح
محقر قبول بر دوش آفتاب زد	نالوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
شخم زمین پاکتی می شود سراسر	از ابر دیده قطره چندی ببار صبح
تر میکند چون شفق مان آفتاب	از رستی چه میکند از روزگار صبح
این خنوبی خنوبی خنوبی صبح	صاب کلیم شود از دعای صبح
تا بر لب توانا چشم تار صبح	شد آب از خجالت قند و دواز صبح
از سرفه دل شب روشن شود جرش	هر کس خواب خیزد پیش از شام صبح
تا شین کرده است از آفتاب	آبی بروی خود زن ای شیر خواره صبح
نقد حیات خود را صرف بر زهر	کز وصل آفتاب غمزد و باز صبح
در بر و بحر عالم شهادت لیل کرد	چشمیکه شد چو انجم محو نظاره صبح
در سینهای صفت دلخانی زده	خورشید شیر مست در کا هوز صبح
برین طهست ای صواب دل	صاب کلیم شود از دعای صبح
خروده انجم دارد و روفی در کوی صبح	مهره خورشید تایت است بر آبی صبح
کر صبی آید ز طفلی بوی شیرش از دانه	سکستان میشود عالم ز کلهکوی صبح
صادقانه امیر سدر عالم بالا مدو	مید هزار انگ انجم خنوبی صبح
در جرم پاکبازان بنو صور قن خنوبی	تا نشوی دست از دینامر و در کوی صبح

مکوی از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان

دانه در دهان از زهر زهره
 از زهر زهره در دهان
 از زهر زهره در دهان

[illegible]

<p>عشق دایم دستبازی دل دشمن کند در مصیبت خانه دنیا دل به دل نیست صیقل آئینه دل های ظلمت دیده است از نیم صبح چون خورشید روشن شود دست از دوا مان این دریای تریب تا ز نو جهالت روی زمین روشن شود چشم صیرت بکبر روی عرفا گدازد ناغور پاکدامنی نازی کمرش هر که مرا میرد از فیض صحبت میرد در تو تاثیر از دل تاریک بنود آه را</p>	<p>کرم خاص رخ خود بر این ساسی صبح گر بجا که شرب پیک نازی دل را بنواز دست دعا شستی نوحی داودند بندگی کار جهالت به سیری ممکن نخل آبی نشان در دل شهبای و زمن غفلت کندت بپای آینه دل چون بخل رفت ترا پای بدل است کند</p>
<p>افساب عالم آریست و نبوی صبح مهر تابان دست نهو سیت بزرگو این آثارها که پوسته است بر روی صبح نفع هر گز نیست نواز جری بهلوی صبح تا شود دست به پنهان آب روی صبح دست روی تازه کن چون افاب روی صبح زمن است آینه خورشید بزرگو صبح نچه خوین کشیدند از شفق بر روی صبح میکند خون شفق را مسک بر لب روی صبح ورنه میکرد و سفید آراه سرد روی صبح</p>	<p>صحبت کردن ضمیمه ناقصه که گیت کلمه صافی تیری نذر که گوی صبح روشن از خانه خورشید بر دل بی صبح سعی کن سحر این آینه بزدایی صبح تا زین قلم بر خون بکنا را بی صبح در شب تار بره رو که با پای صبح تا بهمدستی توفیق با آبی صبح کف دست که از موس هم با بی صبح این خنایت که شب بندی و بکی صبح</p>

بیت هم از معنیست
در کارستان فیض مود و رحمان یکینست
قاف بقاف جهان سوه کشیدست
قاف بقاف جهان سوه کشیدست

دیر خرد جان را نثار قائل کن
چون تنها که عجبده است آرزو بر هم
جای خوشی فرا رسیدن غافل کن
درین بابا ساعتی مرغ بگل کن
موی را زینت زلف
سوی خود را حاکم

صبر بر غمی بباری شب کن صبا	تا بخورشید جنتا بکس غم نباشد
مکن در از بطعن نکند زبان کس نهاد اندر زهر خار در گمان تیری ز دلغ شاه نظر باست مرگبار نشان تیر هوای همان گمانداری رکا و کا و شر بار می شود آتش ز غفلت بیغ قصار زبان باز ز برق خرم کل خاندان شب جم شو	ترنج دست قصار اکل نشان کس مکن نگاه بگامهای بوستان کس مهر و دست وین میدر غنای کس بقصد بخرج منه تیر در گمان کس منه بحر کس کشت در بیان کس میار ز رفقه خنق بر زبان کس بناخ کل مگذارید آشیان کس
حرفی ناک غیرت می نوی صبا بهر سخاری لائیکش کل کس	
جان ز ترک جسم چون جبهه نوران شود ترک خویش را حیات جاودانی لازمست محوروی دوست از خواب بپایان آیت از نشاط اهل ظاهر برستان غلظت اهل غفلت را بر مایه نیت از زندان خورشید من چون شمع از گریه کمر منت	چون بخار اکل بر آید بر میان می شود آبرو چون جمع کرد آب حیوان میشود خانه در بسته کرد و هر که حیران میشود بسته دایم در میان پوست خندان بانی خواب آلود آخر کرد و امان میشود خانه اهل گرم روشن همان میشود
هر که صبا چشم پوشد از بند خویش عالم بر خار و درخشان میشود	

ابو نیکو ده غنای که در دکان زهر
از زهر وین افتاب این سنگ بر بجا ده کی

[illegible]

دلی مردی بدستار دینی سال ۱۱
نقد از اصفهان
عقلی زنده کمال شکر بخت داده اند
موت زنده را بامداد کار افتاده اند

دلی مردی بدستار دینی سال ۱۱
نقد از اصفهان
عقلی زنده کمال شکر بخت داده اند
موت زنده را بامداد کار افتاده اند

سر هروی دوچار نمیشد می شود	این راه قطع می کشد دل نمی شود
رنج موج مانع نور محیط نیست	مجنون مابسیه عاقل نمی شود
کلکونه خجالت و حست و خوشتر	خونی که زب دهن قاتل نمی شود
در عشق شوخ سر و وضو بر تمام ل	کابن کار و دلوریت پیکدل نمی شود
یک است جلوه عاشق درین جهان	پروانه باز خاطر محفل نمی شود
عارف زبوح حادثه بر هم نمی خورد	از شور بحر آب کهر کل نمی شود
چون قبله کاه حجت عالم میباید در	
صاحب هر کدای در دل نمی شود	
منعم از خواب عدم تیره روان بر خیزد	هر که شب سیر خور و صبح کران بر خیزد
ایک چون پنجه بشیر از خود میباید	باشن تاسله ضبان خزان بر خیزد
هر که ایزر مقامات بود در خاطر	به کچون فی ز زبان بست میان خیزد
پرده برداشتی که چون طوطی است	زمنک از آینه من بال نشان خیزد
دلبری نیست با بروی که موی است	بی کماند از بر و کمان بر خیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان	نشیند که آن سرور و روان خیزد
صاحب اینان غزل مرشد و مستی گفت	
چون عیان چهره و در جلوه کنان خیزد	
هر کفک ز احسان تو جانی دارد	هر جانی محیط و حجبانی دارد
هیچ نفسی بکلید و کری و انشود	مرزبان کوشی و هر کوشش نانی دارد
خبر دوری راه از دکران می شود	هر که چون بخیر تخت روانی دارد

دلی مردی بدستار دینی سال ۱۱
نقد از اصفهان
عقلی زنده کمال شکر بخت داده اند
موت زنده را بامداد کار افتاده اند

نشان رفت دامن دریا بفرخش
انجنت خاک در راه سبلا بفرخش
صاحب ندان ز خنده چه دل بدوست بر
اوقات درین دن این باب صرف کن
مکمل

وله

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
آفتاب خویش را مغلوب خاکستر کن
حق غایبی کار کن در این دین
باید دل روی در این دین
کندت چون اردشور اسیر کن

جگر است دلی نعت هر جا نیت	لالا از سفره ما سوخته ناسته د
چشم بر روی مریع کشاید هنرم	هر که از خوان قناعت لبانی د
زخنه ملک محاسن کینه ز شهادت	میرسد رزق بهر کس که دمانی د
صاحب این غزل حافظ شیرین است	
کلک نایب زبانی و دمانی دارد	
دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید	که اهو ان حرم ران شبان نمی باید
کاه حسرت اگر دست و پای کند	برخی سرق نما زبان نمی باید
چه حاجت بتدبیر عقل مجنون را	دخست باوید را بغبان نمی باید
رستین در غراب و کل ضرور بود	برای رفتن دل کار و روان نمی باید
بست نغمه صاحب کربلای حسین	
نیم صبح درین کستان نمی باید	
درین چمن سر سبز ان برهنه با دارد	که بچو ابد کو هر بر بر با دارد
حریص کند نعمت و دو عالم سیر	همیشه اش سوزنده اشهاد دارد
دهند جای بهلوی خود فروشان	بروز خوش شیدی که خونها دارد
سخت ناخن تدبیر تر تو دگر است	و گرنه هر کس صد کره کشتا دارد
از ان زمان که بخون کفر و فتنم	به ره می کنم رنگ اشهاد دارد
بهر شکایت روزی بستان کیم	که مسجد از همه جا پیشتر دارد
حضور خاطر اگر در تمام شرط شده است	عبادت همه روی زمین قضا دارد
ز بسکه نقش نفی رسیده است	مسجدی نیم پاک بپوریا نداشت

دلی مردی بدستار دینی سال ۱۱
نقد از اصفهان
عقلی زنده کمال شکر بخت داده اند
موت زنده را بامداد کار افتاده اند

دلی مردی بدستار دینی سال ۱۱
نقد از اصفهان
عقلی زنده کمال شکر بخت داده اند
موت زنده را بامداد کار افتاده اند

دلی مردی بدستار دینی سال ۱۱
نقد از اصفهان
عقلی زنده کمال شکر بخت داده اند
موت زنده را بامداد کار افتاده اند

کلمه
 این جهان که در میان میگرد
 که مصدر اثری در جهان نیل کرد
 ز کلفت بود و با او است بس عاقل
 بنام سوره کاروان نیل کرد
 قدم ز جاده راستی این کاروان
 که از این غلظت این کاروان نیل کرد
 بهم غلظت این کاروان نیل کرد
 بهر زبان این کاروان نیل کرد
 روزی که در این کاروان نیل کرد
 کلمه
 این جهان که در میان میگرد
 که مصدر اثری در جهان نیل کرد
 ز کلفت بود و با او است بس عاقل
 بنام سوره کاروان نیل کرد
 قدم ز جاده راستی این کاروان
 که از این غلظت این کاروان نیل کرد
 بهم غلظت این کاروان نیل کرد
 بهر زبان این کاروان نیل کرد
 روزی که در این کاروان نیل کرد

بای بر پنج نهد هر که ز سر میکند	رشته چون بی کره افند ز کمر میکند
بگر شیر نداری غرضش مکن	بهره شیخ درین ره ز کمر میکند
در چنین فصل که نم در قیاس نیست	خار و دیوار آب ز سر میکند
پنجه زنده دلی در دل شب میخیزد	قبض است که از جوی سحر میکند
در میان فدا قافله شو نیست	کاروانی که غبارش خبر میکند
عارفان از سخن سرور پشیمان شوند	غم کل در قدم باد و سحر میکند
چون صدف محرومی ز بند برنجش	
سخن مصاب با کبزه کهر میکند	
بر کیمیا و غبار از مغر جان ورد	برادر کرد و از آب و ان ورد
که میکیر و غبار صبر را	اگر کیمیا کنای از میان ورد
نوست خواب و ماران کج	سر سر میرود و در شجور ورد
منید و نذر و سرد و	اگر میداشتن این کاسان ورد
اگر بازوی مردی را بر	نخواهد کرد و دست آسمان ورد
هکان در دیکه ما داریم جور	چو برکت پدید میزد و از ان ورد
اگر موی مصاب را بجاوند	
فنا و کاروان در کاروان	
مسکین چون دیده شرم و حیا بر شرم	عفت آلودگی بر دهن میرم نهند
اینقدر ستادگی در زخم نماند	وای اگر آن ناکان بر زخم مام نهند
کیمیای سارکاری خار را گل میکند	غم به باز و با حریفانیکه دل بر غم نهند

صاحب خرم گفتن تا بقیامت
 سرین نداشت و پای است خط و اندیشه
 کلمه
 این جهان که در میان میگرد
 که مصدر اثری در جهان نیل کرد
 ز کلفت بود و با او است بس عاقل
 بنام سوره کاروان نیل کرد
 قدم ز جاده راستی این کاروان
 که از این غلظت این کاروان نیل کرد
 بهم غلظت این کاروان نیل کرد
 بهر زبان این کاروان نیل کرد
 روزی که در این کاروان نیل کرد

بست جیف و میل و میزان عدل کرد	هر چه زین سهر تو افرا میزدان سر کرد
صاحب ارباب موسی از جوشش	روی کر بر روی کل چون قطره شبنم
ز وعدای در خوش دل نظر اندازد	سر کند و لب مرا لب نداد
در آن محیط که من میروم و میجو سراسر	بهر طرف نشای کجیاب نداد
سختی خار بچشم ز بد کمالی نیست	بان خیال که چشم ستاره خواند
کدام راه را و انجا دم از شبان قدم	که نم نقش قدم بای در رکاب نداد
بنام بهش کل کتیه کرده و ششم	خبر ز داغ مکافات افتاب نداد
دلت ز جمل مر کبیه شد و کت	کدام شست که در سینه صد کتاب نداد
هلاکت حسن خدا و او شوم که ترا	چو شعر حافظ شیراز اشخاب نداد
ندست بسته چنان راه فیض در اضا	
که از خاک تو امید فیه مایه نداد	
تقدیر قطع رشته تدبیر میکند	مدیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای خرج فکر که رشته چنان خاک کن	این بکده و قوس ششم کرا می کند
چون از و داغ او نرو و دست دل	زور کمان نیست تیر میکند
پوست شیت لغت و پیرا نهاد	حسن تو شیم آینه را سیر میکند
صاحب خط بنده کویان و اصفهان	
سیر به خط کشیده میکند	
نه از رحمت اگر بخیر من بسمل میکند	بخون من زبان خجرتاقل نمیکند

مرق از این خط که در میان میگرد
 کلمه
 این جهان که در میان میگرد
 که مصدر اثری در جهان نیل کرد
 ز کلفت بود و با او است بس عاقل
 بنام سوره کاروان نیل کرد
 قدم ز جاده راستی این کاروان
 که از این غلظت این کاروان نیل کرد
 بهم غلظت این کاروان نیل کرد
 بهر زبان این کاروان نیل کرد
 روزی که در این کاروان نیل کرد

کلمه
 این جهان که در میان میگرد
 که مصدر اثری در جهان نیل کرد
 ز کلفت بود و با او است بس عاقل
 بنام سوره کاروان نیل کرد
 قدم ز جاده راستی این کاروان
 که از این غلظت این کاروان نیل کرد
 بهم غلظت این کاروان نیل کرد
 بهر زبان این کاروان نیل کرد
 روزی که در این کاروان نیل کرد

دقتی که جهان شک بود از او
بیواری دل در حقش دادند
ظاهر و باطنی در یکو نداشتند
جانی که از ابد او نداشتند

مرآتیان بنار و سرگرافی صیحه کرد تو از شوریدگی بخود جهان نور دیده زلفت از می خمار زده خشک از خنده شربت تلخ از انگوشتین خوب می بیک طالع مکر باختر از صلیب ارم	مردم کرد و معشوقی که رد و دل میکرد کدامین موج در بحر رضا ساخت میکرد بسجی بر حیرت این بین قایل میکرد نباشد تا خود کامل خون کامل میکرد که زرق من بغیر از عقه مشکلی نکرد
چو دولت خوشتر از شادی هم عارف را چو اصحاب بجزم خوشتر قایل میکرد	
دل بترن چون ملائمت مضاعف می چون رود پیرون زبانه آن کل می خیره میکرد و نظر از بر تو خال حسن با خیال صحبت و سخن خوش و استی خود نمایی کار ما را در کرده اند اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده ای خیران چه روت با دوستی گذا	سنگ بپاش خورشیدی کرد و مینا کل با این کیرش دست زین می فرده این بوم و بر خورشیدی می میرم غیرت بران عاشقی که نه می قطره چون بر دهشت دست از خوشتر تا عرق در چهره اش کل کرد و مینا صبح می سوزد نفس تا غنچه دل می
صاحب اندیشه آن زلف و کاکل در کرد خروج بسیار در دل ماند و شود	
غمی هر دم بدل از سینه صد جا می زین میقطعه اعلت از خون شهدا عرق فانی از رخ آینه دلگشایی	زلف خانه درویش و ایم خاک میبرد نورش غنبت جان از خم قرک میبرد قیمت میشود چون انجم از افلاک میبرد

بسیار بود که از این سخن میگویم
بسیار بود که از این سخن میگویم
بسیار بود که از این سخن میگویم
بسیار بود که از این سخن میگویم

فان که خلق کار برای خدا کنند
تفهم معنی از این هر طاعت
این طاعت بود که مخصوص بود
بسیار بود که از این سخن میگویم

دستار غسل از سر حیل کنند
در آب روی بخندند و شادان کنند
کود که در وقت احوال خوشتر است
در آب روی بخندند و شادان کنند

شدم و چهارم از این سخن میگویم
این کور باطنی در یکو نداشتند
جانی که از ابد او نداشتند

مهرینا از این نسبت در میخیت زخوف سر در دل میخوری هر کج می نشاط با ده کلرکانت را که خضر و یابد	که سر خوش عطای خویش از خاک میبرد که از لرزیدن دل انجم و افلاک میبرد زالال زندگی را ز سر پای تاک میبرد
ز ساعه من صبا میبند و خط میبند که می در سینه رنگت شد و او را میبرد	
زخا و یک کل روی که جوهر دار میبرد صد از پرتو رخسار او آینه دارم رنگ خواب مرا و قویش چون کوی اگر رنگت کی داری تر از زلف و افلاک	که در بر این آینه جوهر خا میبرد که صیقل تا که در سینه ز کار میبرد که چشم شنیدی که سپرد و پدا میبرد که اینجا محبت پوسته در بار میبرد
قدم از رخا میزدیدم از کوتا به منها در آن محفل که صبا میبند و پرواری سرخو شید از یک ساعه میبرد	
بزدنی کجی بر تیش جرم لاغرم و بدر بای پر از شور و جرات آن بوم مزار و بزم جان محرمی و محرمی باین ترومی در خنده از زلف خیرم	که شبنم در کنار گل حیدر بر تیرم و که بی آرام دنیا خط از لکرم و اوسب تشنه در آغوش آب کوثرم و خطر کاش و فرخ روانان ترم و
مینکرو و بختن صاف من نیکو دل موری نشد مخرج از شیخ زبان چو جوش می نظر در بحر و کرده احم	که این آینه جسم صیقل از خاک ترم و چرا در پنج و خم کرد و در خور لطف جرم کی از دست بسوختم نوازش ساعه ترم

این کور باطنی در یکو نداشتند
جانی که از ابد او نداشتند
دقتی که جهان شک بود از او
بیواری دل در حقش دادند
ظاهر و باطنی در یکو نداشتند
جانی که از ابد او نداشتند

دستار غسل از سر حیل کنند
در آب روی بخندند و شادان کنند
کود که در وقت احوال خوشتر است
در آب روی بخندند و شادان کنند

در راه عشق و محبت می یازد
 در مسکن کشته می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد

کریبان چاکل شوق از زوفا باشد	الفکس که کند ز شوق آساید
بآهی تیسون افلاک زیر بر کرد	در آن کشور که چاکل سید محراب عاید
قدم بر جسم خاکی نه سرفرازی نماید	باین تل چون برای آسمان در زیر یاید
بازگشت وی گریه شب بر کل میکند	چراورش نیاید نیکو کشتن نماید
توانی نبرد در صف ازادگان جهان ترا چون سرو و در چادر موم کفایت	
نه زخم محبتی با ضرری بر نسیرد	نه زخم خوردن با شور و شری خیزد
عشق از خرمین ما و دو با فکارت	انقدر وقت که از با شری خیزد
مخزن بر لب افکوس که مان جهان	انقدر نیست که آه از جگر خیزد
نام نبل ز هوا و آری شفت بلند	در نه پیداست چه ازشت بری خیزد
کوبر و ماتم دلم و کی خوش بداد	سرد از خواب بجا بک و در می خیزد
نخچه نه می کشد از دل صاب کر با دوا نسیم حری خیزد	
اگر آن نخچه دمان مخرب ببرد	جگر نشانه خورشید بکوزد
ما چون سحر کفار نداریم خلوق	دیگری مهر کز آلب بکیرد
رنگت بر کوب اقبال جفاست	که بهر شمع زون عالم دیگر دیرد
خودت عشق کجا بخش منصور کجا	کسیت این شمع بر زبان شده دیرد
جلوه کاش خشم جوکان خاوندان	صاحب از روز که سر از قدمت دیرد
کر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند سرور با رخسار پند مجنون میکند	

بالا از این مکان جان داد
 جویای این دکان میکند
 جویای این دکان میکند
 جویای این دکان میکند
 جویای این دکان میکند
 جویای این دکان میکند

دختر در راه عشق و محبت می یازد
 در مسکن کشته می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد

در راه عشق و محبت می یازد
 در مسکن کشته می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد

وسیل جای نه طرب شوق توان گرفت	سیل در اعشوش در باد مامون میکند
دشمن آداب را در بزم می شیر نیست	دشمن ز حرف در کار فدا مامون میکند
نیت غیر از دست خالی برده نبرد	بی سراج می چو باران موزون میکند
بنده می سازد دل ازاده را بی کمان	بی نیاز بر ارجان هر که ممنون میکند
هر کجا آتش شود از دهن مامون بلند	و یزد لیکن خیال و آتش ممنون میکند
از غبار خط مشوایم که چون کجاست	خاتم از دست سلمان مور برون میکند
عشق می سازد هر کس سینه بر شوم چند را در اندام صاب می یازد	
صبح شکوفه از افق شخ سر کشید	جوشن بهار رسته ز غنچه گشید
در وصل از تو فوج مکتوب میکنم	بخط قمر مراد یار و در کشید
کیرنده رز چنگل با نیت سخن	شوان بر و از رکت من کشید
میدان شمع بازی برشت روزگار	چهاره دانه که سر از خاک کشید
امید صاب از همه چو بریده شد نیمه آه از نیام جگر کشید	
از کوفه که آن گل چنار بگذرد	موج لطافت از سر دیوار بگذرد
ناخبر جای سبزه بر آید زبان سکر	جز زمین که سرو تو کجی بگذرد
خارست خاوش که پدیدت و نبرد	آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
از سر گذشت که ز کربان این زمان	کو سر گذشت که ز دستار بگذرد
ای کار ساز خلق بفریاد من برس	زان پشته که کار من از کار بگذرد

در راه عشق و محبت می یازد
 در مسکن کشته می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد

دختر در راه عشق و محبت می یازد
 در مسکن کشته می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد
 در محراب غایت می یازد

دانشمند در بیان این
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند

قطع نظر لغت و دیدار مکتب	صاحب جهان زلفت و دیدار کبر
این آهوان که گردن دعوی کشیده جمعی که در کینیک صبح می تاند از نرم کرس توغزالان جوج چشم مدتی بی از قلم منع برده اند از چشم آهوان حرف میزنند تا قاتت بلند تو در جلوه آمده است خسارت لاله بدیع این چنین در روزگار چهره زینت تو امروز در قمر و خار کیشان است	خال ساقی گردن او را ندیده اند آن سینه را ز جاکت کربان میزنند خود را بر حیرت لبی کشیده اند تا قاتت بلند تر آن سریده اند این غافلان نگاه ترا دور دیده اند مرغان و قفس از سطرپی بریده اند این لاله های باغ همه داغ دیده اند کلهای باغ روی طراوت ندیده اند آنرا که مصریان نغز جی سریده اند
صاحب طبع تو اقرار کرده اند جمعی که در زکات معنی رسیده اند	
نیت کل که مرا ز غباری باشد باغ من و من شست و حصار من تیره روزان جهان با کجراخی دنیا کل ذی که از وسینه ندوی مرو خس و خایه ز راه و گران بردی زنده در کو که خشر مگافات ترا	تخته سوختگان شست و شویی باشد من زانم که مرا باغ و حصار من با پس از مرگ ترا شمع غباری باشد در بستان کفن لاله غباری باشد در دلفانک تر باغ و بهاری باشد بر دل مور اگر از تو غباری باشد

دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند

دانشمند در بیان این
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند

دانشمند در بیان این
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند

عشق تهوده سر زبنت ما دارد	صاحبان نیت که نایت کای
ناله آتش غنا غم زنده در گردن کند دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست دست یابی را غرور حسن و بد و کجا پای از خار صحرای جنون رسا کرده کار باغ نامه و دور شکم افتاده است صفحہ چرب و بغل خنجر کوه شود	گریه با دور رکابم شهر را موند کند سرو می چند بخود تا مصرعی موز کند پنجه شیران مکر و لجوی بنون کند دای بر دشتی که خار از پای مایه کرد خم درین محفل نر که بهما با طلا طرد کند خانه صاحب چو دست از آستین برود
مغیدان پای نازک طلعت ازاد و خا مکش و درسم از حکم قضا و میکش و درسم ندیدم کینفس حیرت حسن ظاهر و باطن درین صحرای حیرت خضر و لوزی نمی من آن آتش نوا غم که چون از کیک زخم بجا موشی که در دشمن بدرکت میو	چشم و از رخسار کسک شش زیر پا دارد چه پروا آتش از چمن چنین بویا دارد چه آسایش در آن کشور که ده فرمان دارد مکر هم کرم رفاری چرخم چنین دارد ز گرمی آتش خنجرم شمع در راه هم دارد چو کوشن کوشن خواباند که ما در قضا
و نیت دولت و روزه دنیا حو صای که آخر بر ورق گرداند فی الحال	
حسن آن روز که شریف جیامی شود ز شرم و وصل شدم بل برادر اگر چنین شود	عشق بر من یکمیت فو احمی پوشید شمع بر من فائوس جیامی پوشید

دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند

دانشمند در بیان این
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند
 دایره جشم که غافل ازین غایت میزند

مجتبای که در میان نوینان
جامه بپوشد از کمال مظهر
مختار از دل و دهن فواره در بانی کند
زین لادن آفرینش را در کمال
ایم بپوشد در کمال

یا و آن قرب که آن خلدی پرور	بصلاح من یک رنگ قهاسی پوشید
چه شد آن لطف که گر برکت کلید	زلف و من بجز دل نمی پوشید
صاحب امر و چو کجاست و کجاست	نخچه من که رخ از با و صبا می پوشید
اگر ز چهره و انعم نقاب بر داند	جهان میان نظر از نقاب بر داند
ز شرم وصل شدم و بستان	که نخل موم من از نقاب بر داند
چنان مکن که کمال خودت که از دست	نه دوستیت که دست از کمال
خشم شور تماشا میان مشو عال	که رنگ نثار روی شمر بر داند
اگر مجلس روحانیان روی بها	بگو که قیمت ما از شمر بر داند
این سنگ جگر کون چه اثر داشته	چند است که طفلی چه جگر داشته
بی برکت بود اکمن که نشیند	در سایه نخل که نمر داشته
با هر دو جهان عشق بکند توان	بچوشت محاسن و سر داشته
من بر آنم که زلف تو زخم است	هستند زلف تو چه سر داشته
فردوس چه دارد که در غرض	نقشی که از روی تو برداشته
بال نفس آلود و شر و ارجس نیست	این مرغ که بال و گرد داشته
نسبت بر بدن در چه شمارند	در باجه قدر آب که داشته
صاحب خبر نیست ز حال من بید	
هر کس که غریبی بنفرد داشته	

خط مازنی لطف با هم می خورد
چون صدف در کمال مظهر
صاحب امر و چو کجاست و کجاست
نخچه من که رخ از با و صبا می پوشید
اگر ز چهره و انعم نقاب بر داند
جهان میان نظر از نقاب بر داند
ز شرم وصل شدم و بستان
که نخل موم من از نقاب بر داند
چنان مکن که کمال خودت که از دست
نه دوستیت که دست از کمال
خشم شور تماشا میان مشو عال
که رنگ نثار روی شمر بر داند

ول
کلن حسن از بهار عشق فرزند
نیکو بیل رنگ خون که اندیشه
بخت از دست غفلان غافل
بنوم من نفعی چون چشم

ساز طبع آنان نیست عین و نبی
برو بران ز جنت که آدم بپوشد
در کمال مظهر از کمال مظهر
نخچه من که رخ از با و صبا می پوشید

ول
بنفش جان ز جنت که آدم بپوشد
نخچه من که رخ از با و صبا می پوشید
اگر ز چهره و انعم نقاب بر داند
جهان میان نظر از نقاب بر داند
ز شرم وصل شدم و بستان
که نخل موم من از نقاب بر داند
چنان مکن که کمال خودت که از دست
نه دوستیت که دست از کمال
خشم شور تماشا میان مشو عال
که رنگ نثار روی شمر بر داند

از سعادت و درخشش منبر بر داند	مغرور و بهار اسخون در کار بود
عشق در هر دل که شمع تپاری جود	اولین پروانه اش محراب طبع بود
خانه ما در پناه بستی دیوار ماند	ورنه سیداد جواد خستنی بی نجا بود
تا دماغ ما بهوش آمد جهان آفریده	عید طفلان بود تا دیوانه در بار بود
سر و در قید رعوت ماند از بار بود	عجب را که کوشال شدی در کار بود
برده کوشا بخت ششم زیارت	بلبل سطلع ما تا دیرین کار بود
سب که پروی تو در جهان می کشد	تقصیه منیا بگو ششم ناله بهار بود
ز جبهه تو دل روزگار میسیر	بنای صبر و سکب تو فراموش
دو احم سن تربیت پیکل	بپای سر تو خون جگر میسیر
بناکاری من نیست بچکس عشق	بچشم آینه حکم غبار میسیر
چه شمع زرقن جنت بر کنجا	سکوفه برکت خود از بهار میسیر
چو کرد و با در بن زخم خار خوش دم	خشمش من غبار میسیر
با بل صبر فلک من میکند کاش	که تیر بر دهن پایدار میسیر
کدام دیده بدر کین این با	که بی نسیم گل از شاخار میسیر
رنگ که محطیت خامه صبا	
که انقدر که هر شا هوا میسیر	
زنت از خوشید و ماه این کند	رنگشون نامر اوشت این زندان

عید طفلان بود تا دیوانه در بار بود
عجب را که کوشال شدی در کار بود
بلبل سطلع ما تا دیرین کار بود
تقصیه منیا بگو ششم ناله بهار بود
بنای صبر و سکب تو فراموش
بپای سر تو خون جگر میسیر
بچشم آینه حکم غبار میسیر
سکوفه برکت خود از بهار میسیر
خشمش من غبار میسیر
که تیر بر دهن پایدار میسیر
که بی نسیم گل از شاخار میسیر

ول
نخچه من که رخ از با و صبا می پوشید
اگر ز چهره و انعم نقاب بر داند
جهان میان نظر از نقاب بر داند
ز شرم وصل شدم و بستان
که نخل موم من از نقاب بر داند
چنان مکن که کمال خودت که از دست
نه دوستیت که دست از کمال
خشم شور تماشا میان مشو عال
که رنگ نثار روی شمر بر داند

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

تیراه از سینه ام برکت می آید یوسف من زان همه قصه می آید قطع بودند از راهو کمان است نامه چون برق میخوایند در دیوان خانه برداری چراغ خانه کورست پاک طینت میرساند فیض عذار پاک کن غنیت مردم زبان چو را	وای بر عیدی که زواید برون بیک خاشمی بجایانده است در کنعان از جدایی نافه را ندوی سزنیان نودان فکر که باشد سفره ات زبان میکنی از ساد لوجی خانه وایوان عود خاکستر چو کرد میکند دندان ای که از سواک مردم میکنی دندان
ماه رویان بکر در هر کوه چو لایان ماه توان شدن صاب در صفایان	سخت پروانه ما ز کنه پاک است سرب بود که سبایت فکر است هیچکس شاد نکند وید که غمناک است هر که زیر قدم راهروان خاک است
آرام را خرام تویش غمان کند در صدر استانه نشینم که صدرا از بیم وزر که نوک را رخساره است صاحب شود غیر ز جهان ماه مهر ما	آینه را حجاب تو آب روان کند اکبر خاکساری من آستان کند زندانی که خیره بند کران کند بچند هر که همی کاروان کند

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

بجا که خنده لعل ترا پرده در شود میخوردن مدام مدام مرا بدام کرد چون دستگاه عیش بمقدار است بارهت روزبان مهلت میکند هر آرزو که بشکند امروز در جگر غزلت کزین که آب باین مهملی	طوطی چو پیر پست بهمان در سگر شود عادت بجز دو که کنی بی اثر شود به چاره کنی ز خود چو سبب شود چون خار سوز راه ز ندی سپر شود فردا که این نفس کشد بال بر شود در دامن صدف چو کند پاک شود
چمانه چاره سر بر شور میکند محرومیم ز کعبه و لیل کنایت برق تجلی و نفس اهل دل کسیت آن ساده دل که شکست ملائمت هرگز نبوده است ملاحظت باین کمال می بایدش منبر وارفتن است	اش عیاج خانه ز بنور میکند حیرانی از دصال مراد و میکند منصور و دار را سحر طور میکند رطل کران تکلف مخمور میکند عکس تو آب آینه را شور میکند اظهار حق کسی که چو منصور میکند
صاحب اگر پنج سنان جاکند همان فیروزه باد خاک نشا بوی میکند	طوطی زشت است کویایی شود این قفس از کلید کرد وای شود ماه نواز غبار هویدا می شود

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

شکل غنی ز نقد بتری با
 نوار پس از آن می کارا آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد
 که در آن روز زان بگویند که آرد

بسم الله الرحمن الرحيم

صفیان

بیا با حفظ این میله

۵۷

[illegible]

כ

تتمتع به جسم لا غم دارد
نزدیکی که بر سرش دارد
که بیای از شور حواش آه صبور من
که بی از می دریا خط از شکم دارد
از این

三

داری طمع اگر که شوی پادشاه تو از زاهدان خشک بای طمع مد ز بختگر و جذبه خاشاک برق	این بی کدایی در لطف نمانی سبیل صغیف و فحل دریایی شود افسون عجز هست که گیر نمی شود
چون گوشه گیر و از انبای روزگار صاحب حرف مردم دنیا نمی شود	
از ناله غنای بیک و نوازید شیخ شهادت دم روح بخش از دفتر حوادث نافذ طلست	رهر و بکار و ان ز صدای در آید هر کس بکسید باب بخت منشور و ولتی که ببال سار سید
خاشاک که کس ز شمنی مازیان کند بر آسمان رساند مرا بور یابی فقر مار غلط ببار صوب بر کند خلق	شد بنهر خازن کمف بای سید این طفل فی سواره بن تاکار از بکه زخم شیخ حوادث ببارید
صاحب بدینیم سر و برکت این نزل این فیض کلام طهوری ببارید	
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد جهان ناخوش اگر صد ورت از بخت ز سایه تو زمین افتاب پیش شود	غبار حادثه را تو تیا توانی کرد ز وقت خوش همه را باضا توانی کرد اگر تو دیده دل را جدا توانی کرد
اگر ز خویش برانی بازماند و جد جمال کعبه ز شکست نشان توانی اگر چه بنیم کل ترک رکن و بوی	سفر بعالم بی مستحاطانی کرد اگر ز صدف طلب رنجاتوانی کرد درون دیده خورشید جاتوانی کرد

ندارد و جهان محض و منزه از این
ادب نیستند و راغوش آب کوثر دارد

بسم الله الرحمن الرحيم

عبدالله بن عبدالمطلب

دین و دنیا

1

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a vertical crease down the center. There is a small dark mark near the bottom center of the page.

دیوار افروز

الزمن

فی دین و دنیا

نیکوین در صف

بسم الله الرحمن الرحيم

مکمل

۷۷

فاریک

...

ز شاہان زمین که نظر فرسود بر آستان تو نقش مراد فرسود غذای نور توانی به پیر و زان و ترا ز اهل نظر از زمان حساب بند ترا بجز غم و درد امتحان از آن کرد کلید فصل اجابت زبان خاموشیت	نظر به پروکیان سما توانی کرد بساط خود اگر از بوریا توانی کرد چون جمع ازین خود که خدا توانی کرد که بخند را بتصرف همتا توانی کرد که در دمای جهان را دوتا توانی کرد قبول نیست دعا دعا توانی کرد
جواب لغزت که گفت عروم تو نازنین جهانی کی توانی کرد	
سبک روان زخم آسمان برآمده اند که نام غنچه محبوب در خود دارند خوشم شوق تبان مردمی در طبع سناری صدر نشینان اگر بود افتاد سیم صبح خبر افسانه پندارند عنان سوختگان را گرفتار نیست	ز رستی حجب نکست از کمان برآمده اند که میدان همه انکشتان برآمده اند که آهوان خطابی نشان برآمده اند همین بست که از آستان برآمده اند جهانگر که کجواب کران برآمده اند تباریانه آه از جهان برآمده اند
جهانگیر که خوشند چون صد صبا ز بحر مالک کوهر نشان برآمده	
رسید موسم گل رنگ کار باید کرد سکوفه وار اگر خروده زری داری وصال شوخکان تازه میکند دل را کجاست فرصت تغییر این جهان چرا	نظاره کل روی بهار باید کرد نکرده سکه نثار بچار باید کرد شب بی پرو ز درین لاله زار باید کرد مرا که رخنه دل استوار باید کرد

و همان شکران بیشترین برپنهان نمیداند
نماد که به اهلای برپنهان نمیداند

و آن کلنی که به برپنهان نمیداند
و آن از دوری برپنهان نمیداند

که از دست جوینم نوازش را که در دم دارد
چو بوی فلک و کمر خرم او که در دم صاب
هر دو هیچ کم کردن بود نصف وجود دارد
ولی مودنی نشد محب و مع از تنج زبان من
چهل از خاک نرم دارد

(با سنج یک کردون)

و شد
فون دود که از غم بلند شد
فون جایی که چون تو یک
خسته کاروان را که از دنبال نماید
مرا که دست پیچیده کاروان
نمیباشد

[illegible]

نظرة مستندة الى جدار اول

مکانی که در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

ز دوستان بوفت جدا شدنت	نشست بسیم بجای باید کرد
جنون و عقل مگر شده است	میان عقل و جنون چیست
غزال غریب گشتی کند صیاب	کمندش از سر لطف نگار باید کرد
جان بجز آن نجاک پیره وصل شود	کاروان کف سپاهان مگر سیاه شود
میشود تن روح پرور را باندک نبوی	قطره ناصاف آخر محبت بکشد
خاک خست آگاهی درین خست	غوطه در خون بخورد صید کینه خافت شود
زیر بامنت از بدخوی خلق که موج	و مهل در یار دست رسا جل شود
دوستی با توانان مایه روست	موم چون بارشته سازد و نیم محفل
شبنم از روشن ضمیری خوشد و رامیاب	هر که صیاب و نسک کرد و زود و مهل
صور شیرین اگر از لوح خارج شود	از دل سبکین نقش نمایی شود
مید و مجنون بزور عشق بر کرد و جهان	آب دارد قوت از چهره مهر چو
بر نمی خرد حسن با بیکین عشق	یوسف از کفان بسوای زنجیر می شود
غم چون سیل و عدم در با و ما خردیم	در رکاب سیل خارش بدر می شود
در قیامت هم نمی باید جریم سیر	از خرام اودل هر که از جامه می شود
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است	بی کهنان محمل سیلی بصحر می شود
رفی و از بد کاینهای عشق دور	تا تو نمی ایی بجای دل بصدر می شود
پشت از باب دنیا ز بنم می بیند	آب این چاه صفا و ایم بدر می شود
میرود و دل کلف صیاب اگر از روی	فکر خال و خط او هم از دل می شود

در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

عشق با کمال است جان نغمه دارم و داده
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

از آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

هر که تسلیم فرمان قضا می کرد	بر شش ابرو با بال می کرد
چه ضرورت کشیدن ز میثاق	کارمانی چون کند و در و می کرد
بر همت توان شکره آفاق شدن	ماه چون غره شد کشت نما می کرد
در تمنای توای قافله سالار بجای	کل جبار کتب جدا بوی جدا می کرد
در این منت صیقل حکم کتب	ای خوش آن آینه که خود و بصر
جذب شوق کراز جانب کفایت	بوی پیر من یوسف بکر جان
کعبه در دین شب بیکر به بند افتاد	سیل بر زور محاسن بخت
در مقامیکه خیفان که کین بند	آه اگر مور بفراود سلیمان
نوحه بیتی که ز دل کاه کرد و مگر کاش	من و ذره دیده کجای که بکر جان
هر که از دامن او دست مرا کوید	دارم امید که دستش بکر جان
در در کین چون کند روی بخت	کار اهل سخن آن به که بمان
تن پرت مانیکه در قیض آب و دانه	در ریاض شیرین سبزه بکانه
در مذاق عارفان خون و می کلون	بسکه محو لذت دیدار حساب خانه
چاکس کاروان زندگی بیدار	ماندگان در خواست رقصان
برینیدار و سرگشت مکینک	زین سبب اطفال و ایم دشمن دیوان
دیر میگردم و زود خوشی می شود	اشنار و بیان عالم معنی بکانه
دیده بد صایب از ناز خیالان دو	کز دل صد چاک خفته زلف سخن راقا

از آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

ای قافله زبانی بیارم و دارم
 از آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود
 در آن بود و در آن بود و در آن بود

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

اول شای عشق قفس جان کوهسند	آری طعام را بنمک بپزند
نفس مراد طرح باقبال میدهند	جمعی که گمیه کاه خود از بوی پزند
زخم دمان شکو نمایان نمی شود	مردم بقدر حجت اگر گفتند
عالم حرفی و شمنی مانع نمی شود	ما را اگر بیکسی مار نکشند
صاحب جماعتی که معنی سپیده است	
تسخیر دل بکشتن نشناختند	
عاشق محو بدلار نمی برد	بیل مست بکار نمی برد
رسمان بازی تعلیق بود و خط	عشق با بسج و زنا نمی برد
کام کهنس بود از شدت سلامتی	که با تبار و بانگ نمی برد
خبرش نیست بجهل بچاران و	کار بارش دستار نمی برد
آتش در جگر بیل اگر است چرا	این چنین را ز سر و خارش نمی برد
ز اعتمادیت که کرد دست باغیا	عیبی که به همپا نمی برد
کرم کرده است چنان خجری تنها	
که ز کفار ببرد و نمی برد	
اگر دست بر تاراج دل نه خوش کرد	میان بهر دار ترک مادت کرد
مضمون سخنانش بکس بر نمی آرد	ز فکران که به آن حرفین زیر و بر
اگر چه از چاد دارد و نظر بر نیست بای خود	ولی مرکان خوش از نه و لها جود
هماندم شاهان غیب میگردند	اگر صد نیکو از زخار و امینه بود
سراسر میرود در کوچه پانچ عمر وید	قدر عنای و راهی که در مد نظر بود

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

نمی بزنند ترکان غیر خون پنهان	بپاش کردن این قوم افشان کرد
اگر چه مویه جنت از جامیر و دها	
ولی سبب نخلان بتان مانع نمی شود	
چاره در و مراد و محبت دارد	پنهان داغ مرا صبح قیمت دارد
همه کس از دل و جان آتش خاموش	خاشی مرتبه مهر نبوت دارد
سرخاورد و برون بچرخش از او می	دانه سوزست زینتی که مالت دارد
کمترین مایه پیش از دست پیمان	مور هر چند بچشم تو حقارت دارد
فیت در پیده و دیوار غایت پنهان	
سایه مال بهار که سعادت دارد	
شیخ زبان بعاشق چیران میگوید	بر پانی خفته خار مغیلان چه میکند
بکمار بر سر آرزو خبیب قنای مانع	دست مرا به پنهان بکرمان چه میکند
مرحم بداعنهای جگر سوزن مانع	این دانههای سوخته باران چه میکند
انرا که عشق نیست چه لذت نزدیک	انرا که جانستان نبود جان چه میکند
مطلب سیر بادیه از خود رسید	از خود رسید به سیر پان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشا تیان است	آن روی شرمناک کهنان چه میکند
در کالین لاله سیرب کومبش	شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
بی موج بکشتی نه به اصل میرسد	یوسف حذر زینلی اخوان چه میکند
پنجم مافیه است که وصل عکس	
صاحب شکایت از غم جبران چه میکند	

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابخانه کتب خطی است

مکالمه فی فضیله علم باستان
و همچنین در مدح علم باستان

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروساً لمن يتفكر

شیراز بنیاد نه خورده بود
ز آنکه اول بیکرین بنیاد نه

32

دوامین کتب در باب بیست و یکم

معی که در مقام رضا آمده اند
فخرازه را بدوق می نایاب میکنند
جایز کرده این وطن که میکنان
دست و دمان خود به او آب میکنند

2

دولت زدن کرم مردم بیاد
خانوسرین باغ اعراف زدن دعا بود

روزی دین طبعیت و اتفاق
در نه شکر خوشست که رزق هما بود

1302.

[illegible]

ولید
حسب عشق ز برادران گزید
ز بوی گل تنو جعد ومان گزید
بافتان تنو در دوخت و غ سوارا
تور ز کبر و خویش میان امید و زشت
ز بوی گل تنو جعد ومان گزید
بافتان تنو در دوخت و غ سوارا

میرزا بہار علی شاہ کے عہد میں

تاریخ احمد از ابن کثیر

تتمتع به و در عین حال به او امانت
بدهد و به او بگوید که این کتاب را
برای تو می‌نویسم و به تو می‌دهم

سید احمد علی خان

برده بردار که از شوق تمناهای این چه قدرت که تاسیه بخار کند تا لوامی خط مسکین ترا واکردند هیچ نیست که داند چه کار آمده است کار موقوف به تست که انبجار مرکز رائج کند غیر خوشترین کرد یارب ای عشق که انما به چه گیر تو رشته عمر معراض و لب قطع شو	در و دیوار جهان اینه خسار شد سرو تا در بغل رخنه دیوار شد سر کشان چون علم زلف کون شد بسکه مردم تمناهای تو انکار شد بنیسی همه از برکت سبکبار شد جای سکر است که افلاک شکار شد که همه بچران از تو جودار شد نبت خرق جهان بر سر کفزار شد
صدا پان آن غزل مرشد روست گفت غید بندشت همه ضعیفی کار شد	اول که برشته ز نار بستاید جمعی که چون صد و لب گفتار شد کرد و دواغ خود لب اطهار شد پهوده پرده برابر استار شد پیش شکو کمر مردان بار شد دمن اگر بدمن که سار شد این غنچه که دل بخش و خاست شد عنا معانی خویش جوار شد از حرف نیک و بد لب گفتار شد
جمعی که دل بطره طار بستاید در بحر آب کج کهر نوش مسکین شد در بسته مانع خلد از ان عاشقان بود از پردهای برت شود پیش روی کل وز فکر کوچ بایش کزین باغ پرور شد باز چه نسیم خزانند لاله ها هنرم برای سوختن خود کشتید رهنش دین ضعیف که فرمان دما صدا جماعت که معنی رسیده اند	

می توان بجای از درون کنی همان
می توان مفرود از بهار فغانی نمود

می توان مقرر کرد از بهار فدا می نمود

فی نو تہذیب و از سر دہشاد اف
طوبیہ و فی سنی و اشعار فی ہند

الشيء فقل اعي اميد به عود از
الكل كونه انما يربث في نفسه

نام از طرف خود نفس را
از بوم بنیان در کج زانو نهان

و از غزل در این صبح را تمام سر بر زمین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بخوان و در این راه چاه غفلت
نموز و در این راه چاه غفلت
نموز و در این راه چاه غفلت
نموز و در این راه چاه غفلت

که فیض کار خست
کل بامیت

<p>سرسوریده من بخت سوار زود دارد منم که نشانی آب از دم تیرم بهر محرم بغیر از گرم رفاری من بیکس که ادا ورق کردانی با دوزخان سادویش کنند از خاک را نایند در یوزده چنان ناسرکاری عام شد روزگار</p>	<p>زنی ساقی که چندین رنگ می بکشد و کرده هر سفرای زو آبی بچو دارد که در شبها چراغ من بپای تپو دارد ز گل سر که چون بیل نظر رنگ و بود که ساعزهای زین دست جرم بود که طفل از شیر مادرش چون اندر کدو</p>
<p>میرزا بسخ خود بهر زین کی صاب که خضر وقت کرد در هر که آید</p>	<p>میرزا بسخ خود بهر زین کی صاب که خضر وقت کرد در هر که آید</p>
<p>غنان آه کجا جسم نماند کیرد باده داشتیم امیدمان داشتیم چو آب سبج کند دست در سکارا مجزو دولت نوکیستم و دل سیری چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرما اگر ز خویش تو بچلو نمی توانی کرد</p>	<p>چکو نیست خسی برق را غنان کیرد که این فلک زده هم رنگ است کیرد که چشم شوخ تو خنجر در کمان کیرد که این هم از دمان سگ است چون کیرد امید است که در کفین جهان کیرد چو ماه عید رکاب تو آسمان کیرد</p>
<p>چنین که نیست ترس هیچ جای عجب که شبنم از رنگ بستاند</p>	<p>چنین که نیست ترس هیچ جای عجب که شبنم از رنگ بستاند</p>
<p>دل عاشق چه علم از سورش دوران دارد غمزه شوخ تر نیست محرک در کار دل در آلف ندارد و غم شمانی ما</p>	<p>کشتی شوخ چه اندیشه ز طوفان دارد تیغ از جوهر خود سگد بان دارد فیض سح وطن آن شام غم بان دارد</p>

کس لغایت داده
 که حفظ شده لب جام و نگذاشته است
 بنوان مرد از بر آتش جویش خور
 و خزان صحت را بر آتش جویش خور
 منت جابله ناکه کردن و گشتن
 جابله ناکه کردن و گشتن

ولہ
در انبزوای مطرب غزل دواز
شد بر شنی این چراغ ربانی
که باز بانه شوق نخله
بر از این حکم نماند کمر
به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز
که نشیخه خانه دله از آن رود کباز

مکتبہ دارالعلوم دیوبند
کتابخانہ دارالعلوم دیوبند
دیوبند

که از این قلم برای این شرب است
که از این قلم بود و بود و بود

خدا را حمد و ثناء کن
که بی تو نشد قطع راه و حجاب
خوشی خاطر بچین بکین
و بود در انداز

[illegible]

<p>از زور دل ارباب هوس نشو و امن سبب مده از دست که این سبب پشتر ساده دلان کنه تپش خود</p>	<p>چهره که عرق شرم مکنبان دارد ورنه دامن خود چشمه سیوان دامن صبح از خنده خود زخم نمایان دارد</p>
<p>خاری چرخ بود رزق غزلان بهما روی یوسف نمرار سیلی احوان دارد</p>	
<p>جمعگی که بار و در تو بر دل نخواهد اند بر جبهه منور خورشید و نایع عشق در دامن مراد و دو عالم نمیرنند این خواب راحتی که بدرویش داده جمعی که وقفند زخوی تو همچو شمع سیر سبست در کره غنچه می کشند غدر بخون طبعیدن خود کنشگان</p>	<p>چون راه سر مدامن منزل نخواهد اند مهر نوبتیت که بر کل نخواهد اند دستیکه عاشقان تو بر دل نخواهد باج و بخت شاه مقابل نخواهد اند از سر گذشتن پای بخت نخواهد اند انما که دل بعهده مشکل نخواهد اند بر گردن مروت قاتل نخواهد</p>
<p>صدا یکیر که غش کنده اند آنها که بیرون بساطل نخواهد</p>	
<p>دل مایه تنی از زور و باغیان کرد روی یوسف کند از زور جهان سازد صبر کن بر نفس گرم خود ای تنبیه یاد رخسار لطیف تو عجب الکسیرت چون فلان که سبکسر زینک ترا</p>	<p>این را بر سبست که از با و پریشان کرد که برافروخته از سیلی احوان کرد که چو دل آب شود چشمه جوان کرد که غبار دل از و سبیل و ریحان کرد خواب سبکین مدد شوخی مرکان کرد</p>

ز غرور و صوفیان که در افروز
بیان فرمودند در خود هیچ ندارند

درخت خنک با آب و نم
از لایه به لایه که در آن
درخت خنک با آب و نم

در باغی خوشنما
که باغی خوشنما
در باغی خوشنما

نشان داده بر درخت
که باغی خوشنما
نشان داده بر درخت

نمود زخم زبان که مردان را منع مینیت ممکن که زندگانی از خیمه برود و بده را که چو آینه بر پیشان نظر است میدر و پرده خود بیشتر از پرده او	برق را توشه ره خار میخندان کرد و بده مورا که مکت پیمان کرد هیچ تدبیر چنان نیست که چنان کرد هر که با کم ز خودی دست در میان کرد
حکمت این بود درین فیض و حکمت که بجان نشسته ویدارها گشت	
بعد حسن تو با کستان که پرد دین چمن که سپید چمن کل چمن چنین که سر بهو اندیشا در چمن ز شور خشم محرابی کند عاشق	بلاله و من و ارغوان که پرد ارد بابه یزه خوار کینان که پرد ارد به پقراری آب و ان که پرد ارد بگشگی ملاست کران که پرد ارد
نمی کشد توج به بخضر کرم روان دل از جوهر و جوهر ز دل پرست بروی کرم بهاران نمی کند اقبال بآب نیچ تو برود راه سحر چکان	نبقش با و بستان نشان که پرد ارد بجمع کردن این کاروان که پرد ارد بحسن با پر چکان که پرد ارد و کر زبندی جاودان که پرد ارد
کنو که بیل مازوق حار خاز حننا بساط این طبعان بگرد حاد و نشت	و کر بخار خوش شیان که پرد ارد و کر بطوطی شیرین زبان که پرد ارد
درین زمان که بدوران نما در چمن بیکو می شیرین زبان که پرد ارد	
رفیق شوق و لهای خجالت غم بران	ز شوق شمای شمع با هم بکران کرد

خانم و در از خنک با آب و نم
که باغی خوشنما
خانم و در از خنک با آب و نم
که باغی خوشنما
خانم و در از خنک با آب و نم
که باغی خوشنما

در باغی خوشنما
که باغی خوشنما
در باغی خوشنما
که باغی خوشنما

که مشوید خنک با آب و نم
در باغی خوشنما
که مشوید خنک با آب و نم
در باغی خوشنما

ز کوه نم ترسان سینه در بادل مار نمناهی شش بی پرده از چشم که می مرا صبح امید از روز از مشرق شود مکن از رخ خود نمید ما امیدواران	که این بار کران بر شنی ما بویان کرد مباد و از روز کاین آمینه بی آمینه کرد که آن ابرو کمان را سخنان من نشان کرد مروت نیست ماه عید از لطفان کرد
کل از حیران ان غنچه بیدار دل صید بیل نو بهار از غنچه و غنچه من جوان رحمت پران حصار من تخت کن که رنق افق تاب نوره	که غم از لب کین و بوس از رخ کرد خوش آن رهرو که نا گوید از رخ کرد بنی که فزون نشیند تیر چون دور کرد همان شوق که صد فزون بر کرد کرد
اگر همراه مانی خیر و دهر و عالم کن نذار و دست غنچه زبان خالی نهاد	که بوی هر من بادل این کاروان کرد که صدر از کیمیا خالی کاروان کرد
ز خط کف نم نمان او آخر شود و صاب نمانم که خطش نشسته از زمان کرد	
ز خوب لب شیرین او اثر ماند نثار سحر چکان ساز خورده جان قرین صاف و لان شو که صفا بسیار مده طومار سر حمیدی کن	که دید نقش بی مورد در سکر ماند که چون بوخته بوخته شد شمر ماند هر سال اگر آب در کهر ماند که چون قلم ز تو هر قوم اثر ماند
درین بهار که بیدانه زیر خاک نماند بخنده زندگی خویش را مده بر ماند	روا مده سر ما بریر ماند که در چمن کل شکفته شست ماند که غنچه در بغل خاز تازه شست ماند
و شب کوشه دستار اعتبار مخور	

نمناهی شش بی پرده از چشم که می
مرا صبح امید از روز از مشرق شود
مکن از رخ خود نمید ما امیدواران
کل از حیران ان غنچه بیدار دل صید
بیل نو بهار از غنچه و غنچه من
جوان رحمت پران حصار من
تخت کن که رنق افق تاب نوره
اگر همراه مانی خیر و دهر و عالم کن
نذار و دست غنچه زبان خالی نهاد
ز خط کف نم نمان او آخر شود و صاب
نمانم که خطش نشسته از زمان کرد
ز خوب لب شیرین او اثر ماند
نثار سحر چکان ساز خورده جان
قرین صاف و لان شو که صفا
بسیار مده طومار سر حمیدی کن
درین بهار که بیدانه زیر خاک نماند
بخنده زندگی خویش را مده بر ماند
و شب کوشه دستار اعتبار مخور

در باغی خوشنما
که باغی خوشنما
در باغی خوشنما
که باغی خوشنما

بوی قیام از آن ملک بود
که آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود

در

نمونه که بعد از این است
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود

دور افتد بر هم افتد در نمی ماند	که روز و ماه و شب با یکدیگر ماند
ز نو بجای هر چه کل حسدیان نو ابرود	که در مشاهد عشقش مال و پیر ماند
ز کفر منم کم زرق و لعل خورشید	
که راه طبعی شود و نوشته که ما	
اشق و فاقه مایل روشن باشد	که در باس زمه سپاری زهرن باشد
افتابی که منم زده او در طلبش	که به شکر تر از شکر است فلان باشد
قانعی که به نام کند طلعت است	ماه نو تاخته و پیده روزن باشد
ویده مکت کند خرد بنیاسی	حسن و خفاک شکر را گردن باشد
مر که چون رشته بار یک خیالان	رویش تنگتر از دیده سوزن باشد
سیت پروای جل زده هستی	شمع ماتم ز به و لکیر ز مردن باشد
است امید که هرگز نشود و نمیشد	هر که آینه از دیده دشمن باشد
حسن مغرور ز جیرانی ما سوده است	ماه فارغ ز نظر بازی روزن باشد
زاده هند جگر خوار چه خواهد بود	نخست سیه آن به که تیرد باشد
یوسف از دهن اخوان بگریفت	خطر دم آگاه ز ما من باشد
از سیه بخی خود شکوه ندارد و صبا	
که صفای آینه ز کهن باشد	
سیریکه خالی از اندیشه محال شود	ز سبب عشق پر نیخانه خیال شود
بحسن ساخته ز نهار اعتماد	که در دو هفته مه چارده هلال شود
بجلوه ز تو چون چشم ما شود روشن	چگونه آینه قانع سبک مثال شود

چون شمع رنگ در طلب تمام میرد
نقد جان خود چه بر او میرد
از آن ملک بود از آن ملک بود
از آن ملک بود از آن ملک بود

در

بنویس با بل سخن با بیعت
زنده خود با سر علم ز بر با بر
زینکه با بل سخن با بیعت
زنده خود با سر علم ز بر با بر

نمی شنید صراحی فلان سر گلشن	لبی که چون لب بهمانی سوال شود
نظر بلند چو کرد و عشق وای عینک	نهر کرده به از دیده نزال شود
دران مقام که ستان بر قفس خیزد	فلک چو سبزه خوابده به پای شود
توسعی کن که بروش ندان سبزه	
که سیل و مهل دریا چند لال	
مرامید نشاط از سر چه چون باشد	که ماه عید در و نعل و از کون باشد
چرا چو لاله کنم شکوه کمان طنی	مرا که دایه و رون زیت سون باشد
چه خون که در دل نظارگی کند من	بیا من حسن که لاله کون باشد
عرق بروی تویی خستیا میرد	در افتاب قیامت ستاره چون باشد
زبان خعل در اوصاف شو کویت	که صبح دم علم شمع سر کون باشد
چنانکه مکی دلها بود فراخ و خست	کن و سینه با نازده جنون باشد
و نی حاصل ازین بگر بیکار مجنون	که هر عینیه او نعل و از کون باشد
زنگ لاله و لمره خیمه دیرد	چون زنده دلان زیر خاک چن باشد
غنی نیست که غنا نه جهان صبا	
غنی نیست که از صبر فزون باشد	
در دل با بخت سبزه بار ندارد	دانه مار نک نو بجار ندارد
نخم شمر در زمین نوختگان	با دل افسرده عشق کار ندارد
شبنم دل نیست هم شکست	سیل محباز کو سار ندارد
هر که بهر هم گرفت رخت و دل	راه برون شد ازین حصار ندارد

بازم داده دل از جادو
این بزرگوار بیدار کردن گرفت باز
بازم داده دل از جادو
این بزرگوار بیدار کردن گرفت باز
بازم داده دل از جادو
این بزرگوار بیدار کردن گرفت باز

دکتر سواد است این نگار
که نیست غنای خاکیه از او
نخستین غنای است که در او
نخستین غنای است که در او
نخستین غنای است که در او
نخستین غنای است که در او
نخستین غنای است که در او
نخستین غنای است که در او

از خود و من و صد برده از کور نشسته
 اختر را به پیش او بال نیست و بس
 در خود و من و صد برده از کور نشسته
 خون دل خوردن اینجانی ندارد و رقت
 سر زاری است در عالم حلال نیست و بس
 ن باز صوف را ن بهال نیست و بس

در دوازده طیب و نسیه	زیت غم آنرا که نمک ندارد
یک نشانه زمانه پنهان نیست	کل خبر آنرا که هنر ندارد
در دل حسد نیست حیرت دنیا	نمست آماوه انتظار ندارد
قافله شوق بی نیاز ز حضرت	رکبت روان با دلیل کار ندارد
چهره زین سیراج هر دو جهات	عاشق اگر قهر ز رخسار ندارد
با پره بود هیچ صبح پره ریش	از دل شب سر که راز دار ندارد
هر که نمیرد کناره از همه عالم	راه در آن بحر یکبار ندارد
سز که چنان برون میار که گنج	موج بحر شمع آبدار ندارد
سخت دل عالم از نلای تو بیا	
هیچ دل گرمی این شهر ندارد	
این زهر فروشان ز خدا چنانند	این دست و دمان آب کشان کین
غیر از کهر عشق که پائیده و ماست	باقی همه چون موج بدریا کین
من کسیتیم و در چه شمارم که فلکها	در دایره عشق زنی با و سران
جمع که نظر بسته که شدند ازین با	انصاف توان داد که از دیده و ران
در دست چه دارند بجز کاسه جال	اتحاکه درین باغ جز کس نکین
این دوست نمایان سیه دل که در قاف	چون صبح بصدفند غم پرده در آن
آلودگی خلق فرومایه بصدر	زینست که مشغول عیب و گرانند
کوشش تو کران خواب پذیر نیست	ورنه در دیوار ز صاب نهانند
از مردم افتاده مددجوی که نتوانم	بابی پروایی پروایی بال در کشند

از خود و من و صد برده از کور نشسته
 اختر را به پیش او بال نیست و بس
 در خود و من و صد برده از کور نشسته
 خون دل خوردن اینجانی ندارد و رقت
 سر زاری است در عالم حلال نیست و بس
 ن باز صوف را ن بهال نیست و بس

درد دل از کور نشسته
 اندر کور نشسته
 در دل از کور نشسته
 در دل از کور نشسته

در دوازده طیب و نسیه	زیت غم آنرا که نمک ندارد
یک نشانه زمانه پنهان نیست	کل خبر آنرا که هنر ندارد
در دل حسد نیست حیرت دنیا	نمست آماوه انتظار ندارد
قافله شوق بی نیاز ز حضرت	رکبت روان با دلیل کار ندارد
چهره زین سیراج هر دو جهات	عاشق اگر قهر ز رخسار ندارد
با پره بود هیچ صبح پره ریش	از دل شب سر که راز دار ندارد
هر که نمیرد کناره از همه عالم	راه در آن بحر یکبار ندارد
سز که چنان برون میار که گنج	موج بحر شمع آبدار ندارد
سخت دل عالم از نلای تو بیا	
هیچ دل گرمی این شهر ندارد	
این زهر فروشان ز خدا چنانند	این دست و دمان آب کشان کین
غیر از کهر عشق که پائیده و ماست	باقی همه چون موج بدریا کین
من کسیتیم و در چه شمارم که فلکها	در دایره عشق زنی با و سران
جمع که نظر بسته که شدند ازین با	انصاف توان داد که از دیده و ران
در دست چه دارند بجز کاسه جال	اتحاکه درین باغ جز کس نکین
این دوست نمایان سیه دل که در قاف	چون صبح بصدفند غم پرده در آن
آلودگی خلق فرومایه بصدر	زینست که مشغول عیب و گرانند
کوشش تو کران خواب پذیر نیست	ورنه در دیوار ز صاب نهانند
از مردم افتاده مددجوی که نتوانم	بابی پروایی پروایی بال در کشند

درد دل از کور نشسته
 اندر کور نشسته
 در دل از کور نشسته
 در دل از کور نشسته

از خود و من و صد برده از کور نشسته
 اختر را به پیش او بال نیست و بس
 در خود و من و صد برده از کور نشسته
 خون دل خوردن اینجانی ندارد و رقت
 سر زاری است در عالم حلال نیست و بس
 ن باز صوف را ن بهال نیست و بس

از خود و من و صد برده از کور نشسته
 اختر را به پیش او بال نیست و بس
 در خود و من و صد برده از کور نشسته
 خون دل خوردن اینجانی ندارد و رقت
 سر زاری است در عالم حلال نیست و بس
 ن باز صوف را ن بهال نیست و بس

نابودن و نونی بهادار کلمه کن
به طور شکر و نونی بهادار کلمه کن

فردا ز غار موه نوبه وار بیان
دارا مال خال مقام رفاه شانی

هر دو کیم نیست در درنگ مردم
بغیر و اعتبار بود مردم یک شانی

انرا و فغان را در دل خرم نمی باشد	نچند ناله در هر دل که کوه غم نمی باشد
فرشته است وینا مخور کر جمیع	کنند و صدتی چون حلقه ماتم نمی باشد
بکوه پستون در و چون فرما و تن در	که در زمین عدل عشق شکست نمی باشد
مکن هر دم زخم سینه صد چاک من ضیا	که چون چاک قفس زخم مرا مرم نمی باشد
منم که بوفاس نیستی در عالم وفا و	تویی که آتشنا بکانه در عالم بی با
مخو چو سحر کوه پهن و درخت و	که غم خنده شادی بخیر کیدم نمی باشد
قدم برون منه از حلقه صاحب دلان	
سیدما ز احصاری بهتر از خاتم نمی باشد	
محض حسرت که او را ز منی ساخته اند	در میان نیست و دانی خنجر ساخته اند
دل و شکم این فکلی بسته است	تا چو تو دگر بشیرین خنجر ساخته اند
آب ده جوی از آن سینه بخندان	دور نگارده که سینه فتنی ساخته اند
لفس کنین تو بر دهن صحرای جود	سایه افکنده خطا و غنی ساخته اند
در دل شکست ضم قطره اشرا و نموده	تا بگریم من بر همین حسرت ساخته اند
او کین مرده ولان جانم احوای صبح	بر تن خویش رغبت کفنی ساخته اند
فارغ از فکر لب بند نظر و دستان	چون جبارت تن خود پیر نمی ساخته اند
عارفان از طریقت استواری	
ز کنت آمینه دل را چینی ساخته اند	
از صوری در کت و کار با بکرین کلید	بر نیاید هیچ فعلی محلی با این کلید
جند دست و پست سامان جهان کج	که توان این بند آسن ساختن جند

باز آن که نظر افکند
باز آن که نظر افکند

دول

بی نونی بیان بی مقام گند
بی نونی بیان بی مقام گند

بی نونی بیان بی مقام گند
بی نونی بیان بی مقام گند

بی نونی بیان بی مقام گند
بی نونی بیان بی مقام گند

بی نونی بیان بی مقام گند
بی نونی بیان بی مقام گند

دول

هیچ کار از نامت نیست به کار ما میسر
نه ایچ از خوشی چون از بهر ما میسر
جلوه موج سر بریم از زوار ما میسر
در دل

بید چو نیم کبک ما زبان خانه است
دامن پر از سوادمان در صلبه ایم

میشو آواره احوال ما به شش حال در دستان
بیل در دستان از زوار ما میسر

در مصاف سخت رویان جهان نمی	فضل آسن را نمی سازد کسی موعین کلید
که صفت یکشاید کار نامی تخت	از دل صد چاک کن دندانهای کلید
برده کوشش اگر دست غفلت این	ورنه هر دم حلقه بر در نیز جبین کلید
نیت ممکن و اسود دل بی نخی	که نسیم صبح دارد و غنچه نسیم کلید
بکسیت شکل که کشاید ز راه نیم	رست نمی آید بهر قفلی که باشد این کلید
با کرمان صواب از راه سبک و جی	
بهر از جویب در در سنگین	
ز خون خورون اثرهای نمایان نمی	را هو نافه دیوان از سخن پر داری نمی
ز یک شیار بزم میکان افشرد	با ندرت تیره شیراز وانی باز نمی
مرو در خون صید لاغرم کن رنگارنگ	همین مشت پیری در چنگل نهان نمی
اگر نیت حسن نیت مطلب روایا	مطلب سید هرگز مطلب بازی نمی
رجا و خوف در هیچ حال اکتفا بها	
که چون یکال کرد و مرغ از پرواز نمی	
سایه بر هر کس آن سرو خرامان کلید	رغبت چون آب روش بر جبین کلید
غش بلا دست هر کس که بر کینه دجا	استانرا بر زمین چون سایه کسان کلید
برده ناموس تواند خرقه شریف	بانجان چون برده بر خشار طوفان کلید
از کلوی خود بریدن و وصایا	ورنه هر کس که سیری بر کشتان کلید
هر که اشرم کرم در زیر دامن برود	در دل سبب سایه از زرد دامن کلید
رحم کن بر توانان کردمان شکوه	میتواند رخنه در ملک سلیمان کلید

کامیابان زلف غایت در کار خفا
کامیابی از سر زخم صلب با میسر

از آن از دست نماند از خنجر خون شانی
که بجا چون این از زوار ما میسر

کسب چو نونی با نونی با نونی
کسب چو نونی با نونی با نونی

کسب چو نونی با نونی با نونی
کسب چو نونی با نونی با نونی

کسب چو نونی با نونی با نونی
کسب چو نونی با نونی با نونی

از این دینی من در صلبه ایم
خانه از این دینی من در صلبه ایم
از این دینی من در صلبه ایم
خانه از این دینی من در صلبه ایم

دولت
نشدید بوی شهریار در افروختن
دست ماهجو بود ماند از افروختن
چکمن بر بنیاد خانه بر کن افروختن
مکرمه

خود را و بعد از آب زخم فوسفور
نشان داد و بعد از این عایدی بداری
خود را و بعد از این عایدی بداری
خود را و بعد از این عایدی بداری

بر ضعیفان رحم کردن رحم بخود کرد	وای بر شیر که آتش در میان افکند
من جهان صیقل دارم خود را	خویش را در دهان خود افکند
کوته گیران کای سب از عالم بالا میروند	فکر نادر گوشه کبری آسمان پنهان میروند
نوبت می چشم روز خا بود نور چرا	دل چو روشن گشت اعضا سب میروند
قطره چون صدف روزی که بشاید	تا چه در پادشاه درین یک قطره ناپدید میروند
صفت کن آینه دل را درین بستان	تا سراسر بر کجا چون طوطیان گویا میروند
مخوشد در روی و چشم من پی که بود	اقرار در پر تو خورشید تابان میروند
در میان این کهر مار گشت سم گشت	چون به پیکری رسند این کوهر گشت
سالمها اهل سخن باید که خون آلود	تا چو صایقهای طر ز مولانا شود
از میان تبع بر او که زمان میگذرد	وقت بپزیش کلر از جهان میگذرد
میکند خواب این اغت بستانم	مرا چای سبک از خواب گران میگذرد
می شود و رو بقفا و رقیقت محسوس	چون سحر هر که زد تیا گران میگذرد
شوان طوطی را بشکر و او فریب	سخن از چاشنی کج دمان میگذرد
آه از آن دلبر محجوب که در دیده	روی پوشیده ز آینه جان میگذرد
کر چه باشد بهوس عشق بر اثر عمل شود	تیر مرخند بود کج ز کمان میگذرد
صانع نرم برون که درین میگذرد	نوبت خوبی آن غنچه دمان میگذرد

دولت
نشدید بوی شیرین در ابرو زنی
دست ماه جویدو ماند از ابرو زنی
چکمن از بنداضه بر کن ابرو زنی
مکرمه

کما ابراهیم الخیر ابراهیم
 جنت که در بهشت غنای
 کم بود و خاست بهشت بود
 بخت و شاد بهشت بود
 جنت که در بهشت غنای
 کم بود و خاست بهشت بود
 بخت و شاد بهشت بود
 جنت که در بهشت غنای
 کم بود و خاست بهشت بود
 بخت و شاد بهشت بود

<p>دست در کردن هم ندادی غم نبود سر زبانی که بشوای غم نبود بجو آن دانه که در زیر قدم نبود به زار است که از ابر کرم نبود گفت خالی که در و باغ ارم نبود که چو طوطی پر پرغان حرم نبود که ز کبریا شمشیر علم نبود که درین باغ خجالی ز کرم نبود</p>	<p>کل بخار و درین عکده کم نبود حاصل مال پاره است چنین می باشد طی شد ایام برومندی مادر سخی اگر از تشنه لبی آب نخود دانه دل مینت غیز دل چو رسد درین جهان اینقدر در حرم از شوق تو اشک افکند میتوان بخت برومند بخوان تا بود ریخته قارون بزین بهشت</p>
<p>از خنهای پشوا که از آب جگه بخشی نیست اگر لوح و قلم نبود</p>	<p>خدا زبنت نه آن چشم بی نیاز نیست محیط عشق حقیقی در انتظار است ز بحر آمینه سیل صیقلی کرد اگر چنین شهادت بلند و ارادت زمین نرم بود پرده دار دام و اگر ز کوتاهی رو رخسار در مانید حیر صورتی آب و گل نمازی نیست</p>
<p>ز بهر دست پوسیدم چون پشوا بروی خود در توفیق راوار گنید</p>	

که از حجاب بر آید فروغ دلش بر آید
 میوه کارش بر آید و بهشتش بر آید

کند فزوده لای زنده را بویان
 بهر کلمه در بند و این
 که نیست در وصف نه بسیم کلام
 این فاضل و بزرگوار

همین مال خود آینه اسرارند	که ز خود بخیران نیر خسران دارند
نقطه‌های که درین دایره فرومانند	همه حیرت زده گردن این پرکارند
آنچه آینه فیض برین نه طبع است	رزق جمعیت که در پرده نماند
ساکا نیکو دل روشن از بجا بروند	در نه خاک چرخ پدید آید جهان
میرسد زود و بمعراج فنا دست است	هر که خانه براند احکام معمارند
خاک روی نه بنایت که ویران کرد	سیلها غمر کوتاهی بن دیوارند
قانعیکه فشر و نند بدل و ندان را	خبر از جانش میوه جنت دارند
من کرشمه چمن آرا چمن پسرون	سیر بشنم این باغ الو الالبان
صاحب نامه درین مکتب خرج دانه سوخته در شوره زمین بکار	
صحبت بظریفان سیه کارند	بر روی سخن آینه تار دارند
ظاهر نشود در دل و ان اثر خضر	در پیش نفس آینه تار دارند
چون خامه قدم جنت نماید ویران	در سر و سر عادت پر کار دارند
خون میچکد از پنجه آب است این	کاری بر سر پرده اسرار دارند
چون سایه بکبر بود و دل توینا	ما سانیه امتثال بها کار دارند
باتاج زر از گریه نیاسود و می شمع	رحمت طمع از دولت مدار دارند
منقح نهانخانه دل طرز خموشیت	اوقات خود و انقضا بکهار دارند
سیماب جو هست نظرهای پریا	آینه خود بر سر بار مدار دارند
باز بچه امواج بود کشتی فانی	دل را غم دور و بیکار دارند

ای که بخت بدی دل از نور جان
 در کوه و دیوار بود و چشم
 چو بخت بدی دل از نور جان
 در کوه و دیوار بود و چشم

دل بهین خواران بک چون بنیاد
 در کوه و دیوار بود و چشم
 دل بهین خواران بک چون بنیاد
 در کوه و دیوار بود و چشم

از محبت و درون او کلمه خوش
 پیش ازین چون موج دریا
 در کوه و دیوار بود و چشم
 در کوه و دیوار بود و چشم

بر سر و نهی دست خزان ندارند	از بی نمری بر دل خود بار دارند
در کوچه شیشه شمان فتنه دوران	با کوشش جهان کار دارند
چون صبا اگر موی شکافد وین	دست از کمر رشته زمار دارند
پادشاهی بنیسم وزر و کوه دارند	هر که اندر حق مست سکندر دارند
هر که چون بحر تلخی گذرانند انامیم	طاهر و باطن او غنچه و کوه دارند
پیش چرخه نرسد دلشان سوخته	شهاب مردن را قبال سکندر دارند
فی حیات که از بند خلاعی باید	تاوش در کر و محبت سکندر دارند
مادوب با همه سر کن که لانه و کدا	در تراره وی مکافات برابر دارند
صبر بر بوزل و شبیه کن صبا	که چو دل آب شود چشمه کوثر دارند
کسی که غیب ترا پیش چشم بکارند	بپوشد دیده او را که بر توخی دارند
بدشخص نشود مبتلا کر پیش	کسی که دامن شب راز دست گذارند
بجای خون زرت و ریشه بن بریدند	بست در دلی پاک و در بشار دارند
کسی که صاحب خرم درین نمائند	که غیبت و کوه دانه نمی کار دارند
بزرگ دوست که بزبان بچوینا	چنان رود که دل مور را نیاز دارند
چو در غصه کنایه همسر صبا	بنخن موه نوحه لبست رضا دارند
محنت امروز فردا اجود حجت میدهند	است خن بن اب صحرای قیامت دارند

چون درین دامن از شعله شعله
 در کوه و دیوار بود و چشم
 چو درین دامن از شعله شعله
 در کوه و دیوار بود و چشم

بسیار از عیبهای خونی بنیاد
 در کوه و دیوار بود و چشم
 بسیار از عیبهای خونی بنیاد
 در کوه و دیوار بود و چشم

کوکب معراج غفران نصیب مایمان

نمی پداری شبهای پرچشمه را
 در بکسل آب کوثر میکند جلان بکشت
 ما امیدار آه سر و ناله سوزان میان
 دست مرگس که میکشید و دین بکشت
 بوی خون می آید از تیغ زبان اعراض
 تا پرت است دل در شهر ندگسرتی
 پیش اهل دل ندارد فوت مطلبی
 مرگسی احد خود باشد حصار نیست

هر سیرای اجرائی صائب و در جهان
خانه دل روشن از نور عباد میشود

مدام بیم تو مست تراب می باید
 ازین قلم و طلمت گذشتن ایست
 بخون خویش دل دغا ترستی
 کدام کج کهرنیت در خزانه دل
 لباس غایتی دور کن که دریا را
 علاج مرده دلان جسم را گذاخت
 کست مستی غفلت ترا که چون طبع
 ز تازیانه جویت آب زیر زور
 جز لطف تا بهم آری دو مصحح نمود

همیشه خانه ظالم ضرب می باید
 ولی بروشنی افتاب می باید
 کباب سوخته را این سر می باید
 درین خرابه همین ماتا می باید
 کمر موج و کلاه از حساب می باید
 زمین سوخته را این سحاب می باید
 فغانه و کرازه هر خواب می باید
 زبان خموش بر لب تراب می باید
 دل شکسته و چشم پر آب می باید

اولان نصیب بابائی
دوین مرغی کبریا
چون خرابی نباشد
پیش از این صاحب درین حکایت

ولس

فانی

ولما
جنتهم وكنون
من اكراد اوى كن
ببينا از شور و زار سوده باش
بهر صورت و سبب و سببه كرا و دین
بب كرا و ف تلخ از نیت سوده باش
ممنون از ابراری و دین و خدای
ممنون از ابراری و دین و خدای

فروع حسن باز چهره گلزار پیدا شد
خشم بدخود ان خطا میکند که ندارد
سیر با چشم شود آمدن دو لبه ای
مسلمان بشیر دم خویش را چون شد

درین گلزار آتش کین کل بجایید
که از هر طرفش آتش زده نار پیدا شد
بجواب ناز و چون دو لبه ای
ز زیر خرقه ام چون شمع صد زده نار پیدا شد

مراد باطن عشق افکند بکاری
عجب کاری برای مردم بکشد

هر چند بار ماهمه جابلوه می کند
 محول نشو که سر و قبا پوش کمیت
 آن یار خانی که دل از مار بوده آ
 کردی که خویش عالم ندیدیت
 بر مهر ولی که میکند رو آب می شو
 رشت تیرت را حقیقت زانجا
 از آده که سر تبه بال خویش برد
 اسود کی مجوز دل بقرار عشق
 نادان که از قضای خدا می خند
 چون موج بر آب درین دریا

مهر بکف دست آن کما
طاهر می شود که کجا می کشند
فردگان که طعم وجود بکشند
ازین چه شود که چون کف بجز بکشند

اگر چه که خورشید را بر پشت بیابان
در این بیابان بیحد و ملل همای برینش

[illegible]

ولما انصرف قد علم ان
الملك قد رجع الى
الملك قد رجع الى
الملك قد رجع الى

بون سید عالم فو جان برار آرد سزیدو
 قهرمان عالمی بون بیزدن بمانی
 سید از انظار دست به خنم خنم از جوی
 عیسی فنی که در چشمه سوزن بمانی
 روح قدسی پش ازین در شکای بمانی

در زمین پناه خود را بنیاد
در چشم بخت زمین دانه خون میانی
چون از نظر خود را بر سر
چون خاک سر میخورد
می توان دید چشم چو بخت
تا سر پیش رو زنگار دلش میانی
تا بخت و دشمنان را کشد در پیام
این بخت و دشمنان را کشد در پیام
ای سنانی خواهی غلامی بنیاد

صید حرم نیم چه حرم ای خوش خوی	آب حلال بخت تو بر من حرام شد
تیر خنجر که لعل تو بر کاینات خست	در ساغر خاکت نفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال بخت تمام	از بکه ماند ناخن خشم دام شد
رکت روان حرص نازد زمین با	کار کهر قطره آب نه تمام شد
صنایع کس خست نهادت غلب کاین عمر خنجر زده از دستم شد	
منم از دست کی از دنیا میکند	تا صد ف دارد کهر نمی زور میکند
جلوه عشق خوشتری نماید اگر	موج از آن کای عمان از دست میکند
رهر عشق از بلای عشق شود اگر	سر بدش نهند خیار که از پا میکند
لذت پرواز در یکدم تلافی می کند	هر قدر سختی شر کر نکات خار میکند
در دل من در و رانش و نهای دیگر	ز نکت بر آینه ام چون سرو با میکند
بر بر کان نیست تعظیم بکر و کان	چرخ با آن نعلت ناز می میکند
کو خستنی که از خوشی نزلان دیده از سودا خست بیا بصحرای گشت	
از آن گلشن دل کسناخ من کلجی	که چشم باغبان آنجا خود بوست می کند
دل از کسناخ من جمع کن که ز نغمه	سکاه از چشم من بیرون چو موز می کند
چرا زاده در وحشت سیری کند	که سرو خاک بیرون ساق با میکند
مرد و زنش کند دست مکتوب جانان	که مرغ نامه بر چون موی تش دید می کند
بموی میوان صد کوه را بر دوش میا	ز دل تا بر زبان یکدسته پخته می کند

در زمین پناه خود را بنیاد
در چشم بخت زمین دانه خون میانی
چون از نظر خود را بر سر
چون خاک سر میخورد
می توان دید چشم چو بخت
تا سر پیش رو زنگار دلش میانی
تا بخت و دشمنان را کشد در پیام
این بخت و دشمنان را کشد در پیام
ای سنانی خواهی غلامی بنیاد

اگر چه بخت سده و شصت
چون در دوزخ ملک ملول
مر آن مفاخری خاده کار است
ز آفتاب قیامت سناخ
که است از چشم بخت
که است از چشم بخت

در زمین پناه خود را بنیاد
در چشم بخت زمین دانه خون میانی
چون از نظر خود را بر سر
چون خاک سر میخورد
می توان دید چشم چو بخت
تا سر پیش رو زنگار دلش میانی
تا بخت و دشمنان را کشد در پیام
این بخت و دشمنان را کشد در پیام
ای سنانی خواهی غلامی بنیاد

کردن کشتی بر سر و از زمین	ازاده را بعلیهان باز می رسد
هر چند بی حد است چو امیر	از فرشتش بکوش من آواز می رسد
این شیشه بار ما که درین خاک	در بوته کد از بهم باز می رسد
خون کریم میکند در و دیوار نو	دیگر کدام خانه بر انداز می رسد
انروز می شویم ز کشتی خاکی	کاجام مانقظ آغاز می رسد
جویای ماهی سیاه است ازین	آینه گرفته به پرواز می رسد
از دوستان باغ وین کوشتن	کاهی نیم صبح بمن باز می رسد
صنایع کس خست نهادت غلب کاین عمر خنجر زده از دستم شد	
مرکز از خانه بیرون جذب می کند	صله نقش قدم در کوشش می کند
عقده ولت کی را نکت انگت بازن	ورنه مرکب این رشته را کجا می کند
نچه ترکان کبرای کمن دیدم از	رشته جهر بیرون زانیه دل می کند
حسن عالم کبر لیلیت در جای	از کلوج سنگ مجنون با می کند
زخمها در جانشی دارد معلقه های	سکته بر دوستی امان می کند
می کند عاشق دل خود را تنی درم	رهر و آگاه خازان با می کند
مرکز صاحب نفس او طوفان کشید کردن شیر زان را در سلا می کند	
کجا تدبیر بر آن کهن سال از خون	بناید از دم بخت آنچه از نیت کان خنجر
بزر و خنجر میکنن بزرگی بر سینه	باندک ناله فریاد از کوه کران خنجر

در زمین پناه خود را بنیاد
در چشم بخت زمین دانه خون میانی
چون از نظر خود را بر سر
چون خاک سر میخورد
می توان دید چشم چو بخت
تا سر پیش رو زنگار دلش میانی
تا بخت و دشمنان را کشد در پیام
این بخت و دشمنان را کشد در پیام
ای سنانی خواهی غلامی بنیاد

در زمین پناه خود را بنیاد
در چشم بخت زمین دانه خون میانی
چون از نظر خود را بر سر
چون خاک سر میخورد
می توان دید چشم چو بخت
تا سر پیش رو زنگار دلش میانی
تا بخت و دشمنان را کشد در پیام
این بخت و دشمنان را کشد در پیام
ای سنانی خواهی غلامی بنیاد

ای شایع کل بخت بدین بخت
بسیار از این بخت بدین بخت
در بخت کوهی تو از نوزد زدن
در بخت کوهی تو از نوزد زدن

سخی دارد بیک زندی که با دینی
 زبان بانی بکمال میکند ز کمال و توانی
 در
 صابن که می کند از طوبه بار را
 و بیشتر از آن که کانی غافل بمانی

سری میکند در طالع از اطلو	که فریاد از دل سخت کان نیز زبان
مشاور و خطا فرستد خسار او	که کرد پیش از دامن آتش زمان
دل شکین که نیم آتش در شرم عظیم	می کشد بنم هر چه در جبهه این بوسه
در آن کشت که صابن بچه مفار بماند	بجای ناله آتش زبان الامان
تا دیده محرومی نوند کامیاب	ششم با فکاسید افتاب
چشم خواب در جهان در بساط او	آن هم صفت بیده نور جاب
از شرم روی رفت تو در ناف او	صد بار گشت سخن شد و خون گشت
آجیایت خضر کل آلود منت است	خوشوقت نشد که دو چار سر است
از رفتن جباب چه پروست بجز	عشق ترا این چه که عالم خراب
چون و بیکل بیده ششم بقای عمر	در بوت که گذر و آمد کلا
صاف بفرست جان و به عشق مانت	با افتاب زنده من هم کلا
آنچشم که در خود را بهار می نماید	غافل منور گشت عیاری نماید
وزویدن چشم بدست از لب	ایکده و عقیقت نا چار می نماید
هر کس وزن خود در عالم است	عالم چشم گمان کلا می نماید
در پیش با فاده است منی و شوی	در هر که بهر چه باشد رفت رخی نماید
از هر مرد و صورت مغرب کن افغان	بای بخوابت بهار می نماید
و نوازی ندارد راه فنا و لیکن	راسی که بهر فیت و شوار می نماید

جهان در آنکه دارد کس چشم نشان
 که از زنت بهین بپوشان

نیکی که به چشم بپوشان
 اگر چه بی چشم بپوشان

ندیدست از خود حسن بر زبانی خود را
 ز روش چون نگه دارم نگاه طفل من را
 ندارد در هم خود کردی بپوشان
 که صد دام تانست و در دانه خاش

چین چین دنیا با داغ ز روی	در چشم بن خپسان دنیا می نماید
اکمن که در شمش بر بزم دوم جباب	صاف بفرست زن دل دار می نماید
چند قرب با رغبت حجاب می نماید	آب دریا پرده چشم جباب می نماید
سورش من پرده افکاد و چشم	من نه آن بزم که این کفها نقاب
اگر دارد اعتماد غیر کی چشم خوش	سخت میخوام دو چار آفتاب
آن کران جابم که تواند جاب جاب	دامن جاب که بالین خواب
زور بازوی حوادث در بساط و کلا	افتد بماند که صفت جاب
جلوه چشم کند و دیده اش طوفان	هر کس تا نیکو سیر این جاب
من نه آن پروانه ام که زنده دارم جان	آتشین روی تو میترسم کلا
هر دم آبی که خوشش از رکت تلخی بود	در بهارستان خرسندی کلا
برق نبوت من گشت صاف	کست مجنون تا تواند هم کلا
نه رویم و نه لعل و نه کهر خواهد	در بساط تو همین کرد سفر خواهد
این کشتان که بر کف منی ان مغوی	مشت خاکی تو ای باد سفر خواهد
کام می برکت و نوایان شمر شیرین	در ریاض که بهر کت و نه سفر خواهد
بوشه ره دل ازین عالم فانی بود	که همین با تو ز اسباب سفر خواهد
خشت بالین تو سازند پرستار	از تو هر چه دو صد بالین بر خواهد
غافل در اوج خیاست بهار بگذارد	بصدق نشسته چاک ز کهر خواهد

ز طغی که به چشم می نماید
 سر او بر دانه زینت نماید

ز بختی که به چشم می نماید
 سر او بر دانه زینت نماید

ز بختی که به چشم می نماید
 سر او بر دانه زینت نماید

ما اینک بر آنی بماند
که دل را بیدار نگه دارد

در

زبان تقاطع میزدنی بماند
چون در دوا خط را بکافین

ساق پرواز زنی بال پر کن سپا	که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد تا
من کیت که یار خریدار من شود	کوهر فروز گرمی بازار من شود
هر چند که هر دم ز جیاب میوم	که خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من باب رساند آکس	کوهری که خانه نمیدار من شود
چون شکر کشید بعد از مهر	کوهر نه که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع بجز است نه است	رحمت یکسی که خریدار من شود
ز اقبال عشق باز چو بندت کم	نه آسمان اگر کرده کار من شود
در یاکف نیا که شود دست از صد	تا خوشه جان گلک کهر با من شود
از طوطیان کرانی ز سکار می کند	آینه که وال کشتار من شود
تا کی غبارستی بودم همچو جوا	
صاحب جاب بیده بیدار من شود	
چاره دل عقل بر تدبیر نمونست کرد	خضر این دیر نه رعیت نمونست کرد
راز ما از پرده دل عجب پروان	بخجه بوی خوشش اتیج نمونست کرد
در کن ز خاک سر ما چون خوردن	مادر بهر خون را شیر نمونست کرد
که خط داد سخن در مصحف روی تو	نقطه آن خال را تغییر نمونست کرد
پسر انجالی و موزونی سم انجمن	سروخت خویش را تغییر نمونست کرد
در یکجه صحبت بهر جوان باید کرد	با کمان یکدم مدارا تیر نمونست کرد
نعمت عالم حرفی نه تهای حرف	چشم موری را سیمان سیر نمونست کرد

که در دوا خط را بکافین
چون در دوا خط را بکافین
چون در دوا خط را بکافین
چون در دوا خط را بکافین

در دوا خط را بکافین
چون در دوا خط را بکافین

چون اختیار نشسته شغل کند
ولما نسواری که نسواری

حلقه دراز درون خانه باشد سپر	مطلب دل از زبان تغییر نمونست کرد
آن سکار را غم کرنا توانی خون	رنگ آسب شمع را تغییر نمونست کرد
از نه دل بچسب و درین نهان	خنده چون غنچه تصور نمونست کرد
سخن گفت از ترانه افکار میکرد	سیم ساده دل بود از کل کلار میکرد
نمناهی خوش در پرده میکردم ندان	که این آینه از آب زنگار میکرد
فرعیت خردم در من تی تا کردم	در هشتم که انجی تحسبش یار میکرد
ز خوش لاله پروانست سیل نو بهار	کجا خون و من آن سرو خوش قیام
اگر چه بنم این بوستانم از غریبها	بخار خاطر من ز خنده و بوار میکرد
با و ذک غنم دل نمی سازم بدستم	که عشق اول زبان زین لکس جود
پذیرای بخت نیست و اهل غم را	چو کاغذ چرب باشد نقش او نمونست کرد
چو شمع بود عشق افکند در خرم هر جا	که چو شمع مغرور دم از سرم و شبان
از سرانوی خنجر وار واده	بنکر این آینه از بصره کار واده
توشه چون بازه دل بر میبایست	مهر کی چون ابله و نهارد واده
سهر مسج از شک طفلان چو در	کر برای دیگران این برست واده
ویدی دار و غنایت چو طفل نو	کر چه در ظاهر غنا و خیرت واده
از کرانی لنگ و ریای امکان کرد	کز خجسته بی که از بهر گذار واده
در کش و غنچه و لهای خوین صرف	این دم گرمی که چون باد و بهار واده

چون اختیار نشسته شغل کند
ولما نسواری که نسواری

چون اختیار نشسته شغل کند
ولما نسواری که نسواری

کلی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

میوانی و فرخ خود را بهشتی شن	کوثر نقدی چشم سبکبارت داده
چند چون نادیدگان دام نمایی	حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده
چون پذیرند از تو عذر کن کنه بجز	با دپای بچو جان بقرارت داده
کرده و نظام اسیر چار دیواری	خصت جولان بیرون برین چار
طفل و بیکوشش بی پروا خام و	زان دست کوشمال و رکارت داده
بال پرواز مرا خندید پست اند	سکرده خاطر منی نکارت داده
نخاکه شوق دست چیت بکند	شبنم در آفتابیت نکند
معالج تخم خوشه با بال گشت	آن دام نیست دل که سر ز خاک کند
بچنده تر ز جوهر خست را عشق	خوشش بگردنت که این راه کند
چون عالمی که دل زور خانه جمیع	حاجی ستم بخلق خدا نیست کند
در خلوت است تماشا می رود و کن	صاحب چگونه سر ز کربان کند
غور و نو خطان افروزن بخوبان کرد	رم آهوی سبکشان از غزالان و کرد
بحیرانی توان شد کامیاب از چهره	ازین کاشن کل آن صند که شمشیر
کند از باغ بیرون اضطراب از صبر	دران کاشن که سر قفایت اوج
در اعوش صمیم وصل چنان میکند	که چشم شکر کنیان حلقه بیرون در
سازد مضطرب بیل حادث زو	غمارت چون است خود نماید خط
بشیرینی سرگرد و روزگار زندگانی	چو ز بنو غزل اند که منزل مختصر

در میان کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

نمی دینی سخن را بکنت و بکرمید پند	ندارد ناله جانور چون بی پر سر کد
فیض دم صبح از لب خندان تو بید	شهر لبست شکر خند که در شان تو بید
هر دل که شود آب من باغ چشم	زیر قدم سرو خرامان تو بید
در راه صبا پنجه نشیند غیر زان	تا بوی گل از چاک کربان تو بید
است که بر حلقه از خاک نمید	هر کرد که در غرضه جولان تو بید
ترتیب در چرخ چو دیوان قیامت	شیرازه شش زلف پریشان تو بید
وقت که عشاق تو از زنگ بید	از بک ترا و اله و حیران تو بید
در کام و دمان آب شود میوه	در دل چنیاست که سچان تو بید
زین خرقه صد باره اگر سر برادر	نه دایره راطوق کربان تو بید
در دهن بر من یوسف نرزد	خار که بدیوار کاستان تو بید
این غزل حضرتیت که فرمود	خوبان غزلت نه دیوان
بزرگ چشم توان گشت دشمن چون چاک	نیم خورشید چشم من چشم روزگار
ازان رخسار چشم خیر خیر بکشد	که چون برکت خرامان بیل خاک
ز زخم من بر غیای شل شیند خوراک	کند اندام سپید آب چشم خوراک
تمام شب نظر بازی کند چشمم و خود	ندیدم هیچ صبا دی چنین عاشق
ندارد از سبکست خلق پروا دیده چون	که گشتی بخطر باشد چو دریا بکند
جوهر راغ خواهد نخل تمام کرد و سرور	بهر غنچه لبان چنین کرد و سرور

کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی

کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی
 کمالی بزرگوار بود و در میان کمالی



ملک شاه ابد علی او را در آن
 که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

چنانچه در دست سر زخمی بود	نوازشی که در قفس از شاخه است
مرامه از پرده دل بر آید	بنای که لبی محسوس آید
درین باغ چون سرو آزادگان	بجای که صفت ده دل آید
اگر مرغ هستی این رنگ دارد	بر آن دانه جریست که کل آید
خوشا کعبه دل که در استانش	سپاه صد کار مشکلی آید
ز صحرای فردوس کبیر کرد	غریبی که با کوشش دل آید
بر وبال طوفان بود موج و	محببتون ما چون سدا آید
بصدب اگر زخم کو با کبر کرد	که از عجز نه سحر قائل آید
ز آگاهی خویش در زیر تعین	خوشا حال صیدی ز غافل آید
جدت گمان محیط فضا را	
چو کام از انجمن ساحل آید	
این ناکان که خمر جادو می کند	از رویه نیست نامه دل می کند
عشق حجاز اجد عشق حقیقت	در عالمی که اهل دلی ناکند
بخل از گرم هست که چای صفا	در مهر جواب بنده آزاد می کند
آینه را و آینه کن از حال خود	کز زلف گمان بخیر که اید می کند
در مکتبی که عشق است کو دکان	منو شتم بجامه فولاد می کند
صاحب غمی سوار بر سخن	
در کوه قاف صید بر آید	

و چون در این عالم بود از آن عالم
 که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

درین بنامه ای که در آن عالم
 که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

که چون در این عالم بود از آن عالم
 که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

در زیر خاک ناله ما میتوان شنید	بیرون باغ یو امی توان شنید
بر آن سران رسیده بود در جهان	از رنگ چهره حال مرامی توان شنید
باور که میکند که از آن چشم سرور	او از دور بکشت حایمی توان شنید
هر چند بر دل تو گریست بوی گل	حرفی ز ما برای خدایمی توان شنید
چو سینه است سینه عاشقان هم	از میدان ترانه مایمی توان شنید
آرام نیست قافه مکنات	از دهر دهره با بکدامی توان شنید
بر شورش ز ناله کیوت جهان	هر چند کرد و دست صد امین
ارو تباری مری در بار او	
صاحب نصیر تر قضا می توان	
از یاد و بهل دیده من می شود	مستجاب در بهل من می شود
هرگز بسوی خویش نمی آید	در خلوت تو آینه دلگیری شود
دور نشا طزو و با بنجام می رسد	می چون دو ساله عمر کند بر شود
طالم مبر دست نیندارد ارم	آخر بر قباب برت می شود
آن را که روزگار کند بهر گناه	چون جمع شد گناه خدا گیر می شود
صاحب بگریه کرد بر او در جهان	
سپید بکار که غمان گیر می شود	
از آن در خلوت مشوق بر جان	که از چشم خنکو صحت من قال می شود
ز جوش لاله محض است کرد تر جوش	نه پند از دهر خون عاشقان می شود
در ریانی سر بکفن من شنید	که سانه لب من نشین می شود

که چون در این عالم بود از آن عالم
 که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

و چون در این عالم بود از آن عالم
 که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

که در آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم
 از آن عالم بود از آن عالم

دردی تا به افروزی از باد و بوی
 کوتهی تا به افروزی از باد و بوی
 غفلت صفا و از باد و بوی
 دین بر صفا و از باد و بوی
 چون فتنه بر آتش بخت و از باد و بوی
 در پیم بخت بر باد و از باد و بوی

را که حیرت شد طمانک و چون	سمندر در حیرت خد زین لال میگرد
زنج تاب و بار سبک و لال شود هم	که آخر چه بر آید افت لال میگرد
در آن کشتن که من چون لال شود	ز شبنم ساقه خورشید مالامال میگرد
ز فصلی نماز در که کار کسی صواب	
مکنتی زبان کرد و زبان لال میگرد	
اگر بوی فتنه زین لال میگرد	ز کفان بوی برین کربان میگرد
مده و در جستی لنگر تیرم را کف	که هر چنی که برابر وزنی موج خطر کرد
محاسن از محیط خود نمایی میر کرد	که این عکس او دید که آینه بر کرد
ز سر و او کنر رخسار می کشان	سمان آغوشش تا چون حلقه در چرخ کرد
نمی آید ز ما با خوشی چون خشم کم و	دم شمشیر ما ز یک کلاه غر بر کرد
نمی سوزد به بهار محبت دل طیار	ز پنهانی مکر خون در رکب مانع کرد
میدارد و تر زوی لبت شکم کم و	
کذار و مهر که دندان بر جگر حبس کرد	
سند که خورده جانرا کند نماز سپند	که هیت راهن در حیرت می سپند
سرنیک کرم که کوهر و ز این جیاست	که مجهرست صدف در شامور سپند
نیاستیت در این چمن که عارض او	ز می فروزد و در یزد ستاره و سپند
چه شد که طاهر اهل دل رسید به بود	که مجهرست بین کبر و بهار سپند
ستاره سوختگان این اندازد و	نوشته است بهر چششی دو بار سپند
ز بزم دیده بد بخت میروید	شید عشق ترا از سر زار سپند

ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی

ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی

چند روز یک ساری روزگار نکند
 شبنم بخت و از باد و بوی
 باد و از باد و بوی
 باد و از باد و بوی
 باد و از باد و بوی
 باد و از باد و بوی

ز قریبش فغان میکند و خواهد	اگر بخت جانی شود و دو چار سپند
کشید پرده ز سر عشقش زین	فکند خیمه اش بروی کار سپند
نشست و حانت به عشقش میزد	اگر نباشد در بزم آن کار سپند
با فطرت لال میگرد صواب	
اگر بخت به بطاعتی سپند	
سکت عالی من پیش یار باید	خران ز کت مراد بجار باید
مقام مرض تجل میان در پاد	چو موج جوهر من در کنار باید
خراب عالی این قصرهای محکم	ز روزن نظر است بار باید
مراز روز قیمت نمیکند هیت	که روی مردم عالم دو بار باید
کیاست خوت کرد اندک صواب	
بروی کار هم از پست کار باید	
کناره کرد و خطای پیکر آن داد	میان روز و دو چار کار باید
شکار کرد و کرد و کند سپند	شکایت که تیر کز انجان داد
ز که خدای غفلت آسمان پای	و کرد عشق چه پروای این دکان داد
زور و خویشند هارم خبر همین ام	که هر چه خردل خود میخورد زبان داد
چشمت بصدر تان صواب	
سمینه بندش رو بستان	
نقد جان را لب جامش کفیان سپند	رخه مملکت دل لب خندان باید
سینه صاف از چهره یوسف است	نقش امید من از سیلی اخوان باید

ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی

ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی
 ز بخت و از باد و بوی

هزار و پنجاه و دو
 که اینها در خانه کلان بر تنی
 هنوز نه چوبین چوبین
 هنوز نه خط و نه ناله
 غول حسن تو بگویند اگر شود
 کنی ز غمت ویدار چشم دل بر کنی

روزن عالم خست دل اهل خون	من و آن سر که دیوانه فرادان با
چون نباشد دل خست که کس نیست	زین چه حاصل که ز رویم سر او
و آنرا که دل موراز و شاد شود	خوشه کشن و ز جراتج بلمان شد
دل ابدی با دکن بعد از مرگ	خواب و بیداری نیطافه بمان
<p>جذب عشق چه بملایک چه این کند که در گردن انسان باشد</p>	
وید چون تاب خجایان بناگوش	شبنمی چون خرم کل در آغوش
و کشتنیکه نمشت و نواید خیرم	بهر سر و از طوق قمری حلقه گوش
چشم ما با برچه جودی هر روی آیت	دیک در بار که خوش شد و خوش آیت
موج اگر گاهی با حل میکند ز خویش	میکند میدان که در بار در آغوش
<p>صاحب ذوق ایام جوانی را بپرس کسیت تا در خاطر آن خواب فراموش</p>	
عشق نور آینه اگر چه در دل خارا کند	کعبه را چون محل ایست جهان بپند
جان مشتاقان با کوس قنایت	یاری پروای ما استین بالا کند
از کسب ظاهر آدم بکشدنی گنج	کز نرم اندیشه ستار هم و اکند
رست آراوی که بکشد نخل میوه دا	از حجاب سر و شولست سر بکند
<p>گر زده اندیشین طبع مال دل مول صاحب از هر قطره خون و قری کین</p>	
بخت سرور از قدر کشیدن بیدار	بغاغوش نک کل از پریدن باز میدار

دل
 نماند زان زنی خط و ناله
 که در آغوش و در آغوش
 که در آغوش و در آغوش
 که در آغوش و در آغوش
 که در آغوش و در آغوش
 که در آغوش و در آغوش
 که در آغوش و در آغوش
 که در آغوش و در آغوش

دل
 حسن تو غافل
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین

ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم
 ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم
 ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم
 ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم

از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت

من این رخسار پرست افروزین که با من	سرکش کرم و در از چکیدن بازید
نشد زان پتقارهای من خاطر	که نمکین تو دل از چکیدن بازید
مرا کرد دست چون بهترین مجلس	که می را در رک مست از دودین بازید
از ان طاهر نشد خورزی مرغان بخارا	که شمع نشد خون را از چکیدن بازید
بظاهر نمی دارد سپستان بکشت	که طفلان موس از کیدن بازید
چه مغرورست خورشید جهان از نور	که صبح آرزو را از دمیدن بازید
من این مرغان کیر لری که من زبان	که نگاه چشم از زمین بازید
مزارم حاصلی چون سپید با خوشتر ز من	مرا مونداد از خود بر بدن بازید
نمیزد بخود و منقول نیا اهل شین	که دشت آمو از از چیدن بازید
حجاب سهل بسیار است از بهیشت	نظر را برکت کاهی از پریدن بازید
ره هموار پیش و در میان این خط و	که هر روز از پیش پای دیدن بازید
<p>زیر چاه این موس دل امیکز و چاه که بی و دانه این از لب گردن بازید</p>	
عشق دل بیده روشن کشیده اند	چون ذره حست خویش بر وزن کشیده
در جلوه کاه حسن تو منصور و خلق	کری زوار ساخته کردن کشیده
منشین فزوده کز پی ساکن است	آتش شکست آب ز آهن کشیده
خوشش تابش از زبان علامت که دروا	از بهر خار حست سوزن کشیده
کنخور که هرگز گروسی و سپهر کوه	در زیر شمع بای بدن کشیده
دانند من چه میکنم از عقل بوالفضل	جمعیکه ناز و دست زد و نمش کشیده

دل
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت
 از پس بجای که در انداخت

دل
 حسن تو غافل
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین
 ای تو زنده از صفای دین

ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم
 ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم
 ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم
 ما خدایا سبب نماند
 کینه بر چه می کشم

بنیادی رسد و خزانہ رسید
ہوئے زنتہ و دولت بنیادی رسد

[illegible]

دلمه
که از موی خنجر است رشته ساشی
دود که پی جود و او را نش
کمال کبکوش خورشید بابت
خاندان دهد که کند بدیند زلف او را نش
هنوز رشته خنجر است چکل بارش

این پروما که بر رخ کنش سیده فریاد مار ز سینه کاش کنش سیده ز تار راز دست برهن کنش سیده بر گرد خویش حلقه کش کنش سیده	اینهاست حسن لطیف بچارا هکسیم و نه بیکند لعلها ز ما و بهر رشتن سپح بار ما ز بهر زهر چشم چو زنجیر عاتقها
سودا نهان پیش از بهار دل صاف یک بادیه روغن کشیده	
چه دولتیست که ما را همان ببند سعادت ازلی چو که در گذر بند که می کنند ترا خجسته عطا چه میشود دل صد باره بجا ببند آینه چون روار که صفایند ترا هم از کره خود که گشت بخت که گوشه تراز عالم رضا بهر که مو تشنه در خجسته	در ان مقام که شامی بگره کشند سعادت ازلی چو که در گذر بند ز سپید و شکایت با یکان مخورند نزار برهن کل نجار بخت مکن بخت شکایت که میشود چو اگر بختی بختی بختی بختی دهند اگر تو در بسته خلد چندان فلک چو مهره مومین بود و بفرمان
تن سفالی خود را بستم بکن صبا که در عوض تو بجام جهان میبند	
چرا بر خنی خامه در سجود آید که روز و روشن از رخسار چشم دو آید کز ابرهای سیاه برق در وجود آید	اگر کلام نه از آسمان سر و آید ز مال دل تو همین بخت و نده آید مخور عشق ز ما خاکبان مغرب آید

کلاه کهنه بخوبی بشو و ماه میسازند
که که خانه رسا بپسند ساز از این
و لک

پاوش می بی حضور قلب با فطرت
 خنده رو بودن به راز حق سرگردان نیست
 دل پر جانیت کوخت سیدانی مایش
 نماندانی برفی بودن ابروی سحرآمیز نیست
 سحر کن تا عشق سکین دل فریاد بر
 آمنت پیغمبر عقل از سر زخانی مایش

<p>فلک ز غمده این قصه های سر در کم گرد آتش مغرور سجده آدم شدی دو تا و همان میدوی بی جهان نقد بهشت از غایب بناختی که رساند بدخ من گردون</p>	<p>برون چو نه مکتب ناخن کبود آید کجا بوفتن ماکشش فرو آید نشد رکوع ترا نوبت قعود آید بخار و خمر پر شد نعل در سر آید هنر از دجله خون از دل حق آید</p>
<p>ترا عالم عبرت اگر نظر بخشد مکن سوال اگر چون صدف ازین بحر بماده نوبت آن بی نقص نداده فلک به تنگنای فلک شکستگی خوشبخت چشم بگره چوئی سزاوارند سر من و قدم آن سبک روان که چو گل ز موج بحر شکایت مکن که هیچ جانی کرده زنده با من چو مرد مکتب شدت موج حیران شکستگی بیا درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون ز شکست مغری این منعمان عجب دانا زابر حرمت دریا بچو کم شود صاب</p>	<p>دل ساده من صاب میدو درین سرباره اگر آسمان فرو آید</p>
<p>از ان بهشت که صد کنج پر گنجند بگرشاون لب و امن که گنجند کو قیسی که ترانان بی جگر بخشد گنج بهشت که در مضیقه بال و پرند که در شکستگی خویشین نگر بخشد بدشمنی سرخه بدریغ گنجند بگر شکست ترا عالم و گر بخشد بهر که بال فلک سیر چون نظر بخشد شکسته بش چو خواستی ترا طهر بخشد چو سر و از کرده دل ترا نگر بخشد که خون مرده خود را بهشت بخشد که قطره بمن آتشین جگر بخشد</p>	

در وقت آنکه بگویم ایام و احوال
مهر و خورشید و ماه و سال
در آن روزی که خورشید در آید
و ماه در آن روزی که در آید
و سال در آن روزی که در آید
و احوال در آن روزی که در آید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا
وهم أئمتنا المعصومان
عليهم السلام
اللهم صل على آله وعلينا معهم
وسامعنا منهم

بنی برین در این عالم
چون سوزش بر لب زنی
با آفرینش از آتش کوزان کناره
با آفرینش از آتش کوزان کناره

فردا برق از آتش کوزان کناره
امروز برق از آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

ترا اگر نیاز هستی حاج خواهد بود	نیاز مندی ما را حاج خواهد بود
بر روی من غم نمی آید	ترا بیاش اگر است حاج خواهد بود
لجب نیست تو که چنین شود	نه از تشنه جگر علاج خواهد بود
کلاه کوش خجری که بسکتی اینجا	چو سر زبی از خاک تاج خواهد بود
ورین جهان چند در و در این بر	دران جهان چوین را رواج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صبا کجیم	که شکسته راه تو این امواج خواهد بود
اگر آب تو میخست من شکست	بکام نشسته لبان چون زجاج خواهد بود
شدم خراب که این شوم ندانم	که کج بجز حاج است حاج خواهد بود
ز ناله هر چه مردان کناره کن چاه	اگر بجور ترا زد و راج خواهد بود
چو بهشت است که دستم کمر می شود	مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار
برندارم لب خسته نقد از لعل لب	که دل خسته ام از درد سبکبار
کرد آن جهان نور بکرم چندان	که بر سوخته ام غم دیدار
کرم از غمی این درو بهیرم	که سر خنده او شربت بهار
از جگر خوردن ماعش جگر دار	که شرر خنده سرکش زخار
خطا اگر درخت زکات قیام	چشم مست تو محبت که شیار
پای برون من از کوفه غزلت	پای برون من از کوفه غزلت
تا کهستان جهان یک چاه	تا کهستان جهان یک چاه
لعل تو خنده بر کمر آفتاب رو	زلف تو خنده بر کمر آفتاب رو

بر دشمنان شرم چوینانی فونی
خود را خلاصی کردم از پاسبانی فونی

ولما غلب که بدل است زینت خارش
غلب که بدل است زینت خارش

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

چون لب جان ز آتش کوزان کناره
چون لب جان ز آتش کوزان کناره

سعد بر چشمن بود و محک	جدم مال را بسلفاق زو
دل آب شد ز جبهه طرف آفتاب	بچاره شنبی که در آفتاب
ششم خون زلفه دل مهر آستان	زان دشمنها که بر جگر آفتاب
دل محو جلود می تو شد احبب شود	ششم که خیمه در کدر آفتاب
اچشم شور خون شفق شد جاک	شیر کمر صبح بر شکر آفتاب
دست بند محبت اگر بر کجاست	بر شکست میتوان کهر آفتاب
انرا که شد عنایت صادق لیل را	چون صبح دست در کمر آفتاب
هر کس بر کند زلفت مستم	این بهیما که بر سر آفتاب
مهر کسی که روی تابان است	چون ماه می زحام ز آفتاب
مردان باب بیج نهادت	تا بی غبار سجده زان خاک گو
بیج زبان سلاح نظر ما	ایینه خاطر ان بنظر گفتگو
کام تخت نیست بدو ارمی	از کعبه خلق اگر بدل خویش گو
چون شیشه عالمی همه کردن کننده	تا از لب غش کر اسرخ گو
در دست من چو دست بواختار	کراتب اگر لب مراد کلو گو
موج شرب صقیل و لهامی شربت	خورشید را بشنم کل شربت گو
باز آید آب زفته هستی کوی	روزی که خاک تربت را بسو گو
ناحر مست بال ملک در حیم دل	این خازن راه مکر رفت و گو
بر زخم غلب نمک نشین نیند	از کل حیات که قنات بسو گو

بر دشمنان شرم چوینانی فونی
خود را خلاصی کردم از پاسبانی فونی

خواهند بخرج غنیمت نقد
 کرشتمای طول امل کنند صرف
 عالم زخون مرده انور شد خراب
 جای درست در جگر مانده است
 مگر دهر را کنند طلب این غیب
 آنها که در مقام رضا آید
 عشاق زندگانی اگر از گویند
 مشکل که حاکم سینه مارا گویند
 ای وای اگر چکیده دل در گویند
 چند نکه و لبران سر مرگان گویند
 کاغذ که نیستند نر است گویند
 کفران نیست است آرزو گویند
 صاپا گوشت که امینه خطران
 مارا بطولان طرف گفت گویند
 بگریه کی زول من غبار بخیزد
 کند چو نشو و نما نخل ما در گلشن
 کسی که چو صدف دهن از جهان
 چون صبح مر که دل مهر صلی کرد است
 زینهار که سکن است آه در حکم
 علم شود بطراوت کسی چون کرب
 زینهار که مراد و دست بچویند
 سخات از غم عشق نصیاری نیست
 سپهر نریت چهارمین کند برین
 بپنداشن حسن ترا شمار می نیست
 اگر بدو حشکان گرم بخوری چه شود
 با چشم چو کل از مزار بخیزد
 که العطش ز لب جو بار بخیزد
 ز دوش کهر شاهاوار بخیزد
 زینهار که نفس بی غبار بخیزد
 نفس سینه من زخم دار می خیزد
 ز خواب ز بروی بهار می خیزد
 هزار ناله بی حساب می خیزد
 تازانه آتش شرار می خیزد
 بشیر که ز دندان مار می خیزد
 اگر کی بشیند مرا بخیزد
 نه شعله تیر بتعطیم غار می خیزد

خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی

با جود مقصود چه حجت بچرخست	دیوانه خشم آخر مسعود ندارد
از عشق دل نام سپندست حدی	آهن خنجر خنجر فولاد ندارد
چون حلقه کعبه است سر او را برین	چشمی که کلاه موس الود ندارد
چون غنچه بیکان گذر زده است بختی صاحب خبری از دل نشود زدا	
عاقبت تیغ آن سیمین بدین خواهیم کرد	چشم چون دستار خود را برین خواهیم کرد
در من یوسف بدست پاک نخواهد افتاد	برزخ امیر را مبتلایان خواهند کرد
برده می چشم خون آلود را چون برک	در کریمان نسیم بهر من خواهیم کرد
برده فاکوس را چون بال خود خواهیم کرد	دست در انوشیرومن زمین خواهیم کرد
عمر اگر باشد بخار و در کرد خویش را	سرمه چشم و چشم بهر من خواهیم کرد
میکنند جوکان ماکوی سعاد را چون	دست از بهمانان سیب زمین خواهیم کرد
مینت بی یاران کور بادامی چون	چون هیل این جرعه در کار زمین خواهیم کرد
در من ماکعبه چو باین خاک نمیکارفت	حاجم احمی خود را کفن خواهیم کرد
نور خورشیدیم و نعل سیر در است	تا نه پندار یکدیگر در غربت و وطن خواهیم کرد
چون ز غربت باز گردیم از نوای می	صلوات در گوش یاران و وطن خواهیم کرد
کسی چون قدح دور در بر زمین نوبت ما چون رسد بخت خواهیم کرد	
ز سار جهان نور تویی بال و پریم کرد	نظاره رلف تو بر تیان نظم کرد
امید بخت من از آن رلف بخت بود	سر ز خط پریم و گرفتار تریم کرد

در این فواید و معانی
 در این فواید و معانی
 در این فواید و معانی
 در این فواید و معانی

صاحب نوبت چون در این نوبت
 صاحب نوبت چون در این نوبت
 صاحب نوبت چون در این نوبت
 صاحب نوبت چون در این نوبت

خلقی که کف افشون نهند
 خلقی که کف افشون نهند
 خلقی که کف افشون نهند
 خلقی که کف افشون نهند

فریاد که بر این ناله یوسف	از سوچی کلمت چو صبا در بریم کرد
فریاد از آن نرگس تان که هرگاه	رفتم که خبر یادم از و چشمم کرد
شده و دمن و زده من کرد و افشا	تا تربت عشق تو صبا بظلم کرد
خوشید و فیت جگر نه لبا	سیراب ز افشون و دامن تریم کرد
ز روز که افتاد و بیالای کو چشم	هر موی شتابانی ندو از خود بزم کرد
نکر نشد از جوده او سپرد و چشم	این لب روان نفسی نشد بزم کرد
از مرک محاسن خود نچو دماغم	زان قند که لطف بود آب کهم کرد
دسته قدم بر سر موری نهانیم صافک سفید جرابی بزم کرد	
تراهد هوای عالم بالا نمی کند	این رو و خاک روی بدری بزم کرد
در رختخوار و قفاح شرمی نمود	انچا کسی که نشیت بدینا بزم کرد
اسوده راه خشت از قفا عشق	شعباز قصد سینه صحرانی کند
امروز اگر بدانه نه بندی دمان مو	در زین خاک با تو مدارا نمی کند
پهلو و دست بردل نامی نه د	لنگر علاج شورش دریا نمی کند
خراخن گشت و آه جگر خویش	ارکار را که دگری و انمی کند
صاحب سینه شکل نهند واعی که کار و زده بنامی کند	
جان در بدن خاکی مانده بر آورد	این کوهر بکشت از صد و یک بزم کرد
در هر مری دست و دگر بود چو فرما	در حب زانفسر و کیم ز کیم بر آورد

در این فواید و معانی
 در این فواید و معانی
 در این فواید و معانی
 در این فواید و معانی

صاحب نوبت چون در این نوبت
 صاحب نوبت چون در این نوبت
 صاحب نوبت چون در این نوبت
 صاحب نوبت چون در این نوبت

وہاں تو تین ہفت عارف روم
بیابان کوی اردوستان سماع

32

از رومی نو خط یار هر جا سخن آید
گرفتند از خجاست سیمین بران ^{توینا} بجا
هر چند که هکذا ناک کند لب او
زان لب سخن گویند جایی که نمیک
روشن کند وجودت پاک و فوج این
وزیر فاک خسرو از شرم آب گریه
در قطع راهی شمعیت پرواز
از صوت یلخا یوسف چه سان بدزد
موت یغی چون شد آماده سفر شو

حسن غریب اجماعیت صاحب
کرم خاطر غریبان با وطن برادر

هر که گفتار صواب غفلت نشود
 سخن رست چو کفایت که ز کجاست
 دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر
 غنبد لیبی که تخیل بهار آگاه است
 هر که از نرم زبان نشود نرم دل
 از زبان بازی امواج صدف آسوده
 چو پروانه بکر سوخته می باید
 رفته ز منزه عشق نزار و راه

باده جمل شود هر چه ز حکمت نشود
 جگر شیر که دارد که بجز آن نشود
 مرده دل از دهن کور نشیمن شود
 از سر خند کل آوازه رحلت نشود
 تخرخت ز هر سنگ ملامت نشود
 غرقه عشق کجا حرف سلامت نشود
 که ز خاکستر با بوی محبت نشود
 بگذارد که آوازه جنت نشود

جای ختم کردن کشید موجود است
ملک دل نشدی مالک الترفا بربیع
نویج قیام شود رسته اهل کوتاه
نویج قیام شود رسته اهل کوتاه
ارزوی

و در
نیست بر این که در کشی که خلاف
زان شکر علی اکرم که قاضای
موضع هم پیش ازین از انباف
با دومی بود از منجی خود و آن مجرب
علامت است یکسان می اگر همدگر
نیز از نیل و آب چرخ دارد که فاف

رونگه دانش عشق از غبار حاشا
آید و در آید و در آید و در آید

هر که در سنی بر زبان بگوید که من
در روزی که منافی بودم در میان دانه
غرفه‌ای از قضا در زنده بودم

در میان طایف ابروی من
که در سنی بودم و من در میان دانه
فاسم انوار او در میان دانه

رونگار است که قصید تو نمی‌گوید	اگر از هیچ کسی حرف صدق نیست
با دونه‌ای که غمگین از برده‌ها	هر که صاحب سخن نباشد بر غمت
وصال با من خویند که چه خواهد کرد	تسلیم کار در یاس که چه خواهد کرد
از آن فسرده ترم که ملامت اینم	بچون مرده من شستیر چه خواهد کرد
چه صوفی می‌برد از انعام من دور	بدان ترمین یکشتر چه خواهد کرد
نشد زنی پرو با کشت و کار مرا	بمن مساعدت بال چه خواهد کرد
از قصاب قیمت کباب بودم	فروغ عشق باین بوم چه خواهد کرد
چو برق چرمین ابر را قبا میکرد	بگنای صدق این که چه خواهد کرد
مرز یاد تو بود و تر از خاطر من	ستم زمانه ازین شستر چه خواهد کرد
بغچه که ز پیکان فسرده بریده است	گر کشایی با و سحر چه خواهد کرد
بطوطی که ز هر فراق شسته است	ز دور دیدن من که چه خواهد کرد
ز خشک کرد و دمان کو خشت	فغان بمر دم روشن که چه خواهد کرد
ز عقل کینه صبا بلم کجاست	
سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد	
دل آگاه بهر سوزنی از جان زدود	اسب کوهر بر سر چشمت دریا زدود
غرض اهل دل از سیر و غیره را را	میکنم طمس از آن خار که دریا زدود
چشم من با دهن زخم دل آگاهت	خون محالست که از دیده پنا زدود
نقطه خجسته پیر رنجیده گلک شست	این سپاهی بفرق نری دریا زدود

در میان طایف ابروی من
که در سنی بودم و من در میان دانه
فاسم انوار او در میان دانه
که در سنی بودم و من در میان دانه
فاسم انوار او در میان دانه

نار بر در دهن که در میان دانه
نار بر در دهن که در میان دانه
نار بر در دهن که در میان دانه

سباده بکشت طمع با لایمی
نمیدهند ز خجل اهل این زمان انصاف
مجزوم و دم این تر خاکدان انصاف
کنون که کوزه گرفت از جهان انصاف

جلوه موج سر بافت کو نظیریت	صاحب از راه بارش و بنا زدود
آراه دل سر آمدار باب غم نمود	این تاج از سریت که نشوید
هر سر ساری افسر کشت بیادیت	این تاج از سریت که نشوید
این چشم چون سفال که شکست از دید	کر پروی بچون بکر جام جم نمود
در کوش چرخ حلقه مردا کجاست	از بار و دو قامت هر که خم نمود
چندین هزار در طلب غنچه اند	ما زین میان دلی که مهر و انغم نمود
اشفای بهر که رسد جای عبرت	و انغم ز خانه که بر پشیمان رستم نمود
در موج خیر حادثه دیوانه ترا	هر کس که کسرت است که پدید نمود
ز نهاد کشت و دران صبور با	که کوزه توینج حوادث دوم نمود
فریاد غنایب چه میداد تا کند	بر خاطر ی که سایه کل کوه خشم نمود
صاحب دمار که مبتلایم دل	
از قدامی هر چه مبتلایم	
محبت و شن ضمیر این بهمار جان	کوهر برق تجلی تین جلال کند
حیرت روشنند از انقش بند و کرا	نقش مهابت کاین آینه را کند
میشود خار ملامت شهر پرواز و	کرد و پروا که شوخ سر کرد کند
فیض مردان در زمان خودی از و	شمع چون کردید عریان شستر طوفان
با دوستی با جان و تکیه کنی که	از سخای ابر باروی زمین احسان کند
غیرت پروانه صاحب چون براید با	شمع را از جامه فانوس زنده کند

میدان کنی که چو کیم
نمیدهند ز خجل اهل این زمان انصاف
مجزوم و دم این تر خاکدان انصاف
کنون که کوزه گرفت از جهان انصاف

نار بر در دهن که در میان دانه
نار بر در دهن که در میان دانه
نار بر در دهن که در میان دانه

درد زخم زنی در دوزخ و در آتش
 زنده است زنده است زنده است
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری

میت غیر از دل خور و زری مهان و جو	بازی غمت الوان خور از خوان و جو
کریم بود چینه شیرین جیت	آه آنسو بود کرد و میان و جو
زود باشد که کند زهر زهرت بر سر	هر که لب تر کند از چینه حیوان و جو
و من دست عدم به نصیحت بشت	دوسه رو نیست بروندی تبتان و جو
چه بغیر از دل و چشم کران باخود و جو	شبنم زار نمایی کاستان و جو
پیش شعر که شد از آفت مستی آگاه	و من کار بود و طوق کر میان و جو
توان یافت بصر دل بدار بخت	از خیال عدم و خواب پریشان و جو
بر کاهیت که بر باد بود دنیا و سن	در میان عدم تحت سیما و جو
نیت خیر و نیت شر و نیت صواب	
خطارادی طحال بستان و جو	
غصت چه از درد دل تیار نماید	افسانه چه باد دولت پدار نماید
بخت چه خوشه غم غلیمیت	ز خار سنانی سبب تار نماید
هموار بخت آفت جانهای سلیم	زان بد که در پیش که هموار نماید
در دیده این بی بصران عالم انوار	رغمیت که در آینه تار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق	از چرخ در آینه صمدار نماید
خاک که نمائش که این خیران است	در دیده ماستر سمار نماید
صواب و نیک و نیک و نیک و نیک	
آینه بی نیت چه دیدار نماید	
آسمان بسوختن محبت نه تواند	در حلقه تصرف بهمان نه تواند

درد زخم زنی در دوزخ و در آتش
 زنده است زنده است زنده است
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری

چون بار بار از کبریا و کبریا و کبریا
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری

نبرد بربت نیم ملک صاب
 ز ناله و زاری و زاری و زاری

خدا که چشم کار کند در سوا و جان	مردم خراب کرسنه تان و جان
کردن کتان شب و واقعا و جان	در زیر دست ساقی سحر و جان
آن خسروان که روز بزرگی کند و جان	چون سبب شود کدای در خانه و جان
جمع کرسنه سیدی عالم بریده اند	در جستجوی معنی بیکانه و جان
نه آسمان ز طاق بلند کوشش است	این خاک طبعان همه بهمانه و جان
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعت	باروی آتشین همه پروانه و جان
صواب و نیک و نیک و نیک و نیک	
از دل تمام کوشش بهمانه و جان	
ز روی نوحه و دلدار جان بساید	چو ماه پرده نشین شد کتان و جان
حکایت کشتن من شبت و او بر دیوار	چو تیر بر هفت آید کمان و جان
قرانیت بجای بلند همت را	چگونه از حرکت آسمان بهمان و جان
کجای بانی خوابان شوخ چشم بخت	چو کل ز باغ رود باغبان بهمان و جان
کشتب از دل پران طفل طبع و جان	چگونه برکت بفصل خزان بهمان و جان
دیکه در حرم کعبه پست برار بود	کجا زویدن سنگت نمان بهمان و جان
فغان که ناله مرغان بی ادب بکند	که غنچه راول ازین کستان بهمان و جان
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن	ز خوابهای پریشان روان بهمان و جان
ز کوه غم دل آرمیده شد صاب	
چنانکه چشم خواب کران بهمان و جان	
آدم بهار و خلق بکل زار می روند	دیوانگان مدین کسار می روند

از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری

درد زخم زنی در دوزخ و در آتش
 زنده است زنده است زنده است
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری
 از ناله و زاری و زاری و زاری

خوش آمدند که درون شود پادشاه
 در فضا لا ملکان با بر نه نهار غنی
 نکره دارانها نهار بر نه نهار غنی

از کی دی بر نه نهار غنی
 بر کی دکان کلابه در بر نه نهار غنی

دوستان کهن از نه نهار غنی
 بر سر دکان کلابه در بر نه نهار غنی

چون از نه نهار غنی
 بر سر دکان کلابه در بر نه نهار غنی

چون از نه نهار غنی
 بر سر دکان کلابه در بر نه نهار غنی

کله که دوش و نمودند از حجاب	امروز دست و پایی به بار میرو
و ریاب فین صحبت روحانیان که	چون بوی گل کینس کلار میرو
آنها که میشدند بکیر سوی کا	بیش از خبر بوی گل از کار میرو
بیدار شو که راه فشار بسکدون	شبنم صفت مدیده پدید میرو
خاشاکین که مغر تاراج داد و کا	بکیر خفا به بر سر کفزار میرو
از آه غنایب مدار نمی کنند	این غنما که در بغل خار میرو
آنها که برده اندر کلار غنای قوی	
صیانت کفکوی تواز کار میرو	
کجا رضا را و تابگاه آسنا دارد	که آن کل خار در بر این از شو دارد
یکی صد شد فروغ آن لب لعل آسنا	که از کرد و میهمی هر که هر صفا دارد
بیتای ای کمان ابرو نشان کن شوم	که در هر گوشه چشم تو چندین شوم
بیشامی بگرد خاطرش هر که میگرد	چنین شکین دلی دوران که گرد
من در راه عشق اندیشه از تارایی بود	که از هر لاله بخون چراغی پیش بود
بستم میخی در روزگار خط میخدا	که این شام سیاه میخ و میخدا
چیزی که در اینده از میخی نمی بند	
غم محرومی و نومیدی صاب گدا	
روزی که بر اموج نفس دام سخن بند	شد طوطی چرخ اینده و داله من بند
هر نه فغان کرد دل پرورد کشیدم	شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن بند
خاک که کشیدم ز قدم راه و لرا	چو شمع درین بادیه خضره من بند

از دلم بر باده چون کل ای میرو عشق
 عافان در برده و دل و دانی میکنند
 خنده رسوا اندازد که غنچه بسوز عشق

بستر و بالین چه میداند در عشق چیست
 چون سوار دست خود بالین کند بخور عشق

بشق سینه جا کست در خانه عشق
 چشم بدار بود روزن کانی عشق

روزی در این صحنه صحنه عشق
 سکینه صحنه صحنه عشق

عقل و دین و دین و دین
 دین و دین و دین و دین

چون از نه نهار غنی
 بر سر دکان کلابه در بر نه نهار غنی

در صافی آینه دل کاش شدی و رفت	خیم که مرا صرف بر و از سخن بند
ریحان که رخ گلشن بر تاره بود	از تازی خط تو تقویم کهن بند
در نشاء سر در کم جان راه نبردم	هر چند که در جام می این باده کهن بند
هر قطره که در پرده سبکیت چشم	چون شبنم گل آینه روی چمن بند
فرما که یعقوب نظر بسته مرا	بهر این یوسف دوم مبت خن بند
صاحب کرده دل تکلف نیستاید	
دستی که گرفتار من را سخن بند	
نفس نیه ام از فطر آب میوز	خیا که تیر شتاب آب میوز
ز قید عقل در اقدیم غنم فاع باش	که سایه در قدم آفتاب میوز
طراوت تو کند بنهر تخم سوخته	خوش آن کتان درین ماهتاب میوز
رخون سوختگان سخن مجلس او	چرخ شعده با سنگ کباب میوز
کلی که گریه مرمت میرا بسن	ز شبنم جگر آفتاب میوز
خیا که شمع عقل از ترس آب میوز	ز آفتاب رخ او قباب میوز
مرا جدایی او سوخت و شمع	که در شامده آفتاب میوز
اگر در دل در سبب جای میوز	
ز شمع حکم چون سر میوز	
بهار نو جوانی رفت کی دیوانه میوز	چرخ زندگی کل کردی پروانه میوز
ز خواب نو بهاران بوی گل میوز	نوسم بر خیز اگر بیرون این غنچه میوز
رنگ تهر بر بیدان ماده تهر میوز	ازین وقت شو غافل اگر مست میوز

خود از نه نهار غنی
 بر سر دکان کلابه در بر نه نهار غنی

چون از نه نهار غنی
 بر سر دکان کلابه در بر نه نهار غنی

باصحاب معتمدید کا عشق

فانت زاده خود در غار شرفی
باب دید نیست غارنی بیار غار

نابا که یا کند
چون یا غرض
فریت ریکان
نقل حضور است

نظم بر روی که زندان است ایامی
عقد بر نفس بوی گل زند

منصور را بین که مراد از دست
حاج خوش باش از قیاس عشق

ولہ
ہر کی دلدلہ راہنیت اجاگر و عشق
جملہ ذرات عالم راہ
بسم اللہ

ولس
هر کجا بدیده را یافت احب کرد عشق
جله در آن عالم نشاند بهیدر سر عشق
بملا

عشق بی تو حکم دارد و بی طغیان احسان
بی تو حکم صدف است و بی تو حکم عشق

سکون باشد چو اگر از این که می باشد
بجویند از این که از این که

صفتی
که در آن فکر می شود
اصدی صفتی جوئی
از فکر می شود
صفتی جوئی
از فکر می شود

فخت اللون را حبس را به سید و ان
مور و خود را به صاحب عیال و عیال

وله
سکنندین از دواغ خلق
و اعطای

صاحب بادق زبان صادر کرده ای
یکی انقطاع حق بود آن انقطاع خلق
جانور تر از هر کس طبعی است و حق نیست
بلکه ز خلق و حق با این

در اخلاط خلقی و زهرهاست زینهار
بگذر ز خلقی و هجبت با استیفاء خلقی
جانور تر از من که طبعی است فونت و فنت
یکی انقطاع حق بود آن انقطاع خلقی
صفت باد حق ز زبان صفا کرده ایم
کمال نشسته از صفا در آن خلقی

دست بزرگ در کمر بسوزان
در سری که است می نازد ز در عشق
هر که بقدر است و ذوقی بود
عقل و خرد و حجت و داد و نور عشق
نشان پای می رسیدن بطور عشق
فایده از آن لطف بود و راه دور عشق

کینه بی پای بندانست
دور بود که بود به دل
کینه بی پای بندانست
دور بود که بود به دل
کینه بی پای بندانست
دور بود که بود به دل

سیر کردید از عشق لبس و کفن	خوش رویی که این شمع از نه و امان
کشتی نمی توانی خشم عالم زور و دل	کزین آتش همواری کل و کجای
اگر نیست انصاف و مروت کار و کار	چه افتاد دست یوسف کز کعبه کجای
لب کورت از بی برکت لبان	و لایق را که در سعد ساکی بدان
ترا که خاک خرمی رو بختیمت دان	که برک عیش و از غنچه سجان بر دان
چنان است و در همان زیهار اصابت که چون سوزی ریکار از دم خندان	
و طلب جهان فنا بیدند	امید و آری باین سوز فنا بیدند
درین قدم و آفت بخر مقام فنا	و کبر هیچ مقامی رضا بیدند
خوش است عالم از ادکی و عریانی	ایسر بند کران فنا بیدند
برید وانه ز خرم باسیا افتاد	ز بهر مان موافق فنا بیدند
درین زمانه حیات دور و دور است	رهین منت آب فنا بیدند
سعادتی که بود در کدر سعادت	چو سایه پرو بال هما فنا بیدند
کل سلفه را عشق خار میکود	که ما امید لطف خدا فنا بیدند
ملاطبت بختیست نمر نمیدارد	چو کل بروی حسن و عار و انباید
کرده دانه خود پاکت چون کتار صبح	خبر خاطر این آسما فنا بیدند
صبر خامه بین بیدید هر چه که با سایه دلان نشنا بیدند	
مرزا که نهالی قصد جان ناتوان	که نخش چهر از رخ و خم موی میان

در آن فانی از خاد بیا به دل
نشان از آن فانی از خاد بیا به دل
در آن فانی از خاد بیا به دل
نشان از آن فانی از خاد بیا به دل

ای روز من با قدر و لاف رعوت
کین جاده بهر سر و پایست موافق
تا چشم نبیند که از عیب خلافت
نخست کر از تیغ نو و اندول صاحب
جان نازد که کد حجت باران موافق

کد این آتش رخسار بزم افروز عالم	که چون زاهدان شکست خوش و غوان
نصیبی نیست خور و و با از عشق	همان از سحره شامان نظر بر آستان
بحوم زبردستان نفس غبار کین	ز طوق نرمان این فخر سر و دستان
ازان این شمع حشر بدست مردم تیر	که از شکست ملامت هر طرف بدین
نیز از فخریت خاک ریر با کپا راز	کجا و کز فیهی آب کوهر از زبان
زنجیرهای که کعبه مقصد جرمی سری	که از دلهای شکین تپان شکست
چه باشد یارب از در طلب الهی	دران دریا که کوهر ج و تاب بستان
ازان از خنجره خورشید و ایم نور می	که با آن نملیت دایم نظر بستان
ندارم از جانش حسن اکاسی همین	که چون رخسار یوسف شش کاروان
نخچین آتش سوزان زنده بیدار خود	بر طوطی ز کویا بهر سهار بی خزان
بر از پرده هستی اگر آسودگی خوا	که طوفان حوادث بال و پرین
منوای لاله رخسار از دل مجروح مانا	که آتش اهلستان این کباب خوکان
چو افشای چرخش است با من بیا که از تیر حاصل این محبت بیکان	
نصیب خلق زیاده از نعم نمیکرد	بجز آب کهرش و کم نمیکرد
عشق پیروی راه و رسم غلط می	که خضر باغ نقش قدم نمیکرد
ز شور خمر چه پروست است کین	مصافح و رقص علم نمیکرد
زین کاسه در یوزه که شود عریان	فروغ کوهر خورشید کم نمیکرد
بران سفال صلاست و نشانی	که از محبت پیری نم نمیکرد

دست نازد از آن فانی از خاد بیا به دل
نشان از آن فانی از خاد بیا به دل
دست نازد از آن فانی از خاد بیا به دل
نشان از آن فانی از خاد بیا به دل

دست نازد از آن فانی از خاد بیا به دل
نشان از آن فانی از خاد بیا به دل
دست نازد از آن فانی از خاد بیا به دل
نشان از آن فانی از خاد بیا به دل

بر آنوقت که بیلی بید اند
 عاشق بیدارند از سر و دود و غوغای صاب
 بکنند خانه نشین بکنند خانه عاشق
 دلها بکنند بگر است از غان حاصل رنگ
 من نمی دارم که دردم منبر انداخت
 همچنان از غوغای خنجر بر باز است
 راز او را چون سر زخم تا که حاصل
 بکنم بیدار من اطفال را غافل
 غافل شوند غافل شوند

بانی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی

هر دم بی سبب لاف قص میکند	کز شوق کعبه فیه نماز قص میکند
پشور عشق و رن مانیت فز	هر قطره زین محیط جبار قص میکند
وجد و سماع صوفی صافی زو نیست	این استخوان ببال همار قص میکند
مشت کلی به پیش تو اندر آید	از زور می پازد همار قص میکند
چمد است در و طلب کرگم	داند که کرد باد چار قص میکند
داریم عالمی خیالش که به چهر	در سنگی سینه همار قص میکند
انرا که مطرب از دل پر جوش خود	دایم چو بحر بی سرو بار قص میکند
ماند دایم در تیره دیوار و رنه کا	از اشتیاق کاه بار قص میکند
کردی که از کرانی تعمیر شد فلک	در پیش سبیل فنا قص میکند
خوین دلان کجا و سماع طرب کجا	این شاخ گل ز باد صبا قص میکند
پرو جان ز هم کند فرو و عشق	انجا فلک بقدر و قمار قص میکند
بی اختیار نام خدامی بر خد سلق	هر جا که یاز نام خدا قص میکند
مطلب و صوفیان شاخی که شکست کجا قص میکند	
کسی شد اهل جهان بهر و سامانی	در ره سبیل حوادث و پیرانی
چرخ کر خون شفق چرخه خود و دیر	چه سر انجام دهد کار پریشانی
زین کلستان که چو گل خیمه در بخت	چست در دست تو خرد کار کجانی
دوسه روست تماشای کلستان جانی	در دل خود برساند کشتانی
بست از مردم سپرد و عجب دینی	پوشش امید چه دارد ز غیری

از احوال صوفی است از جانت و از جانت و از جانت
 کمن از حاصل دوران و از حاصل دوران و از حاصل دوران
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی

سازگار با عالم از انان
 خادیم و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی

ولد

مارنگ کل ز بی بی کل و از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی

دل به شد پرسان نخلان صبح کجا	با کبر و سرین شمع پریشانی چند
وانخ و بیکر بدل از لاکه ستانم افرو	چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
اکثر برایش آب نصیحت محبت	کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم که هر خط برون سحر	عرق شرم نواز برده کعبه بانی چند
شد ز کب صبح قیمت عالم بر سو	چکنند دل بیکر خنده پنهان چند
وقت آن راهروی خوش چو دای بر	دارد از سوره سحر بانی چند
رهروان تو چه پروای عداوت دارند	چکنند غار باین برده دامانی چند
نبرد آینه آینه هرگز ز سکار	چه دبی حیرت خود غرض کجانی چند
مطلب و صوفیان کاش میزد بدل سوخته دامانی چند	
ز باویش مر آینه زکنت می کبرد	ز آب کوهرم آینه زکنت می کبرد
فخاک آینه صانع صبح سینه	ز سایه شب آینه زکنت می کبرد
منا و است جهان ابدار کوهر من	که فصل برد و خپنه زکنت می کبرد
می و ساله جلا میدهم بکشتن	ولی که از غم و پیرینه زکنت می کبرد
ولی که راه بافات و دستداری	ز مهر شیره ارکینه زکنت می کبرد
فلک بهر دم روشن کهر کند پیرا	همیشه روی زهین زکنت می کبرد
ربس کزیده شد از جن مرصا ز طوطی آینه سینه زکنت می کبرد	
رخ بهار تیره جره لوکلکون شد	زور و عشق تو زکنت خزان کرد

باز بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی

سازگار با عالم از انان
 خادیم و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی
 بی بی و بی بی از نسل بی بی و از نسل بی بی

صیبت از خانه منجی بود از
جرم بود از خود بخاریزه

३३

نادر گلستان خندان بنده
در دهن خودی برین پاکیزه

ماضی زنده بود و هر چه کنشیم در دامن او

نارستان

نادرست از دست می آید

و

2

2

المجلد ١٠

10

مردمان دین را با نیت می بیند
 با کمال ازین که ازین
 ای عارفان بر شایسته اند
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت

تن خاکی که همان دیدار آدم پس من همان روز ز ساسی خوش شست چون کل بسج چون سست سست بروز دست و دل تا جواران کیری شادی بر دیر زو بحر فی آزاری منع از دعوی کفار قلم البت پای خم زده از دست با منون علق در شکست ز شورش آید در یادیم هر که قد ساخت و دو نیکو است که چه جان بخش بود و چه می بخش	مشت خاکیت که بر دیده ما محرم که صبا و ست و آن طره خم در خم بخوشی هر که می چند دین عالم سپت پای که بدولت سیر افروم پیش بر دگر دین و دایره شوم عینی این مهر خوشی لب می برم که مرا راه خرابات زد و می زد هر که چون دانه کوه هر مینی دم زد بوسه برد دست یلحان ز پی خاتم پیش آن آینه رخسار بناید دم
صاحب اسحق جان فانت خود است کند که فلک از ته این با بر کران پس خنم زد	
از پیش منع دل می بر ما توان کرد شوان آب گرفت از جگر تیر تن چه باشد که در نیج از سگ کودا تداینه تر پیش نظر ما باشد شود از منج حق آینه دل روشن در جرمیکه کند و لبر ما دست بلند صبح در خون شفق می پید و شد	منع بطاعتی مبتلا ما توان کرد دل بدلد از تند پسر حدیث توان کرد استخوان چیست که در کما شوم کرد چون سکندر رهوس آن بقا شوم کرد پنجه خم شده این منع جدا شوم کرد صیبت پیران یوسف که قبا شوم کرد که نفس تنگ درین تنگ شوم کرد

دستی که از ساسی
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت

صاحب قدر سر نیت و نیت
 در راه از ساسی
 در راه از ساسی
 در راه از ساسی

بابین زینج کرده و اسوده خفته ایم
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت
 با نیت و نیت و نیت و نیت

کندری ز سر دانه دل چون بر کا دست خود در کمر کا هر ما توان کرد	
بنا می کشد خا من خیلان صبا در من کینه مقصود را شوم کرد	
با دوان جلوه ستانه کی از دل منیت بیرون ز سر پرده دل ایلی مانه اینم که بر ما کند رسم کسی سوزنی لنگر بر دایره سجا کرد هر که باری ز دل راه روان برد دیده روزنه شش و اعزیت کرد ساده لوحی که شکایت کند زو آه حشر نفس سپیده می سوز می کشد در دل شبها نفسی می کش چه کل از یی بی پرده تواند چند صید ما که چه ز بونست و لی جری	این نه صوبت که از دهن صبا هر که خواهد تماشا می شل بر خون ما پیش از دیده قایل بر این نه صوبت که چگون بنگار رست چون بار سبکبار ز بمل بر نا امید از دور هر خانه که سیل بر واکد از شش و چنانک بصل بر خطر ریحان نه بخار سیت که از دل وای بر حال کجایی که پی دل بر هر که از راه بارش شش بر جوهری منیت که از خنجر قاتل بر
منع قاتل من بخودی ای عقل فصول هر که مجنون بود از سیکده عاقل بر	
بهار میرسد ماه ده جنون پسند زهر نیم بکار می توان رده بخوشد کی کند از نیر زنده کافی را	ز جوش لاله میبای جام خون ببار چه لایست مقصد چو نمون پسند اگر جلاله و کل کاسه سز کون

از دیرد که دیده امیدوار و نیت
 در راه از ساسی
 در راه از ساسی
 در راه از ساسی

دست در این مکتوب در کارها
 و در این مکتوب در کارها
 و در این مکتوب در کارها

بهر بوج کز وید چون جباب کوه	رشتور منوچ این بجا بون باشد
ازان بدایع شمارا چون سر بخت	که با نهر نظر و از خون باشد
بیم قطره قنات کسیند از دریا	که تا بصیت و قدر از کفر فزون باشد
بهر بجا بوسید ما و چون صاب	
بها چون کز دریا و فزون باشد	
مرا نهامی جهان که مختلف رنگند	لوگر ز پرده درایی همه یک انگند
در آفتاب قیامت چه روختا	جهانی که چو کلای تا بر کنند
بدایع چاره دیوانگان عشق کین	که این ملک و نشان سبزه در کنند
چو آب مردم روشنند از رنگ	بجام و شیشه و شکست صفای کنند
ازان گروه طلب چون سکر صدا و عشق	که از سبزه ایام از دل تنگند
سبزه کوزه سر بسته است در خم	ازان شراب که مستان تمام کنند
میدن بدست نیکارین نازک اندام	که در فزون دل سخت آید چنان کنند
که دام این صاب مرا تواند دید	
ز آب کوه من نه سحر در نهند	
ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد	ز غار رخ تو بهار روشن شد
چراغ کل که از چشم باغ روشن بود	ز شرم روی تو بهمان بر روشن بود
مرا بریدن شبست نامر آید	که صبح محشر من آن یافش گردن شد
بچشم روزنه اش و ایم آب میکشد	ز آفتاب تو خانه که روشن شد
خوشتر سینه صد جاکت خوشتر شد	که دامش بود خانه که روشن شد

دست آمدن و رفتن آریام بهار
 ز غار رخ تو بهار روشن شد
 که صبح محشر من آن یافش گردن شد

بنیوتف بنیوتف بنیوتف بنیوتف
 بنیوتف بنیوتف بنیوتف بنیوتف
 بنیوتف بنیوتف بنیوتف بنیوتف

رشتانی از لغت کوه و آ	که شکست آن فدا خن شد
امان بیند هر کار عشق زاهد را	بست را خیم کسی که رهن شد
باز یانه غیرت سری بر از جا	که دانه سبز شد و خوشه که در خن شد
بشمع و کل مرشدت کوه صاب	
چنین که میل و پروانه واکر شد	
کی بانش بود آن لعل آب بون	فشت ممکن کوه شاداب نم بون
هر که آب از چشمه ساری نیاز می	آب کوه در مدتش نمی کوه بون
شکوه از لب تراود و ناز و دل دیم	چون زبان خامه شنی کرد و خن بون
سر مه دان در با کتا را بر نیار و از جا	دیده آه و چسبیدن دل مجنون و
خلق چون ران از دست چو نام و	کوه را دیوانگی میانی نامون و
میت بوی گل و مانع شفق کار	یاد و امان پیابانی که بوی خون و
حکمت اندوزی که شد کوه مناس	بوسه بار بانی هم با سدا فدا طون و
عالم امکان کف بر آب و بون	بشت بر دیوار آسایش که اینچون و
لقمه چرب از برای خاک ساین	هر که کردون و دون جمعیت قارون و
کشم از زر کار من چون شود و حال	چون کل غما را کاهه زیر بون و
زان چشم صاب بنان جوید و خون	
نعمت الوان شمعهای کونا کون	
خطش و مید و بشاق مهران کرد	ازین بهار چه کلهای خوش بیان کرد
نزارش حکم را آب خضر رس	خطی که کرد لب لعل و لعل کرد

از راه دام بود بهار با فکده ایم
 از انکه نام بود بهار با فکده ایم
 از انکه نام بود بهار با فکده ایم

لغت بخت سوزاه صاب و در من
 از راه دشتی بخت سوزاه صاب و در من
 از راه دشتی بخت سوزاه صاب و در من

بنیوتف بنیوتف بنیوتف بنیوتف
 بنیوتف بنیوتف بنیوتف بنیوتف
 بنیوتف بنیوتف بنیوتف بنیوتف

کوه قن
 و در این مکتوب در کارها
 و در این مکتوب در کارها
 و در این مکتوب در کارها

دست آمدن و رفتن آریام بهار
 ز غار رخ تو بهار روشن شد
 که صبح محشر من آن یافش گردن شد

از آنکه ملت نوزاد بیاورد
باین غلبه برده و باطل کند

دانه نام جفت بر فتنه
ناله بوی دل در باطل کند

برهه کار شود در نگاه
غفلت ناله طوطی ناله کند

سکینه خانه در باطل کند

امروز از باران که در باطل کند
معرض خالص

ماحول محال

بسیار از ناله

بسیار از ناله

بچشم خست پرواز نام خواهد بود	قیامتی که ز رخسار او عیان کرد
ز خاک نرسد و کل چشم بسته میوه	ز شرم روی تو هر جاعل و فشان کرد
بخش مرغی مای کل کشفه بنا	که جرب نرمی ماصرف باغبان کرد
سیم لطف و بال عالم او نیست	کنون که شکوه ما شین بان کرد
همیشه صبح امیدش ز خاک میخیزد	ز مغر که تنی با شجوان کرد
کینه خار و خن او غمان خود و	بان محیط که سیلاب ماروان کرد

چو ماه عید کند صوره در نظر صاب
ز باد عشق قد هر که چون گمان کرد

ز کل محافظت رنگ و بوی آید	بغیر لطف ز روی کون نمی آید
صفا چو حسن تن از دل که آید	ز آب و آینه این شست و شوی آید
خست خسته آسوده است و بانی	تر و دزدی بی آرزوی آید
شود زنجیر بچم فرون جرات	علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم با چو قطره بر کا	برون ز دایره رنگ و بوی آید
بپای خم بر بانی دست خان	که دست گیری من از بوی آید
اگر ز سبیل جواد جهان شود و	بنای خانه بدوشی فرومی آید
میز آینه خود برای نان کین آب	چو رخت نوبت دیگر کجی آید
زبان عشق نه چو بحر طول	بنوک خانه تقدیر موی آید

ولیکه به مقام رضا بر دصا
و کز بهر مقامی منسرو می

غافل بر آشفته بفرار کرد
چو در باد بادی چو عیارند از دم
از آنکه ملت نوزاد بیاورد
باین غلبه برده و باطل کند

بود چو پنج زین آید از شهادت
چو شنبه بر کمر خیمه چو عیارند از دم

از دل خون شده هر که شمری کند	دمن کل کلف آورد و کلابی کند
جای هست بران مغر که در برم کرد	از دل سوخته بوی کبابی کند
خاک و رگانه آن چشم که در برده	بر رخ دولت بیدار زغالی کند
رنگت بر موج سرب و رین کرد	که زوریای کرم منت الی کند
هر که چون کوزه سرب که زود کرد	از خرابت جهان باوه مای کند
راو چون خضر خیمه پوشین کرد	در نه پای خم تن که شمری کند
هر که چون سرب و زود و رین کرد	نفس است کز دودم ای کند

چو زنده بود از کاش تنگ
هر که زن چاه زندان دم کی کند

هر نقطه وزین دایره پیکار شمار	صاحب نظران خال لب شمار
رویکه در روز زنهان را توان کرد	روشن کهران آینه تار شمار
بیدار کن از عشق دل مرده خود	تا خواب ترا دولت بیدار شمار
زانرو ز چند کن که بدمان تو چو	هر خورده که داری همه پیکار شمار
هر قطره او شبنم ریختن شیت	اشکی که بدمان شب تار شمار
آن راهروانی که پی دل کفیند	نفس قدم قافیه بسیار شمار
چشم پیکر کت خواب و زود کرد	بیدار دلان حلقه زمار شمار
مستان تو بر نهدون هر دو شمار	آسا تر از عشق و شمار شمار

جمعی که به بنیای کشتن رسیدند
صاحب ورق و قمر کلر شمار

حلقه کل نژاده غاشی ۱۲
از آنکه ملت نوزاد بیاورد
باین غلبه برده و باطل کند

باین غلبه برده و باطل کند
باین غلبه برده و باطل کند

باین غلبه برده و باطل کند
باین غلبه برده و باطل کند

این جام که کار بهای پل فونی
کرده یازدهم و یازدهم یازدهم

در وقت خورده و در وقت خورده
می پاره بدیده و در وقت خورده

ای زین راه پایی در آن مریض
می که صد باره را سینه بر پانجم

من که نیم نایابی بر دایم بر دایم رسد	آه بهج و ناله سینه بهایم رسد
و این صحرای خورده از چهره ام کرد ملال	میرد و چون سبیل نوری یا نوری رسد
از سواد و شکر خاکستر نشین شد اندام	کو خنجر تا دامن صحرایم رسد
کوه غم شد آب از رویه عالم سوزن	کیمیت و یک در دل شجایم رسد
جوش کل را کوشش عشق نغمه زین	ناله بیل کجا تنها بهایم رسد
میرد و چون پیرون بای کوبان چو	تا کجا آن آتشین بهایم رسد
می توانم روزی خسته شد شمع عالمی	ناله امر و زار فرود بهایم رسد
تیر تر شد آتش از نغمه شکست	تن زخم تا غفلت سینه بهایم رسد

نغمه آواز صابون کاروت
مطری کوتا درین سودا بهایم رسد

مال رفت از دست و چشم خواب و ذوق	از دود و دهن من می تی این نغمه
رشته طولی که درست مردم را می	خضر شد زین کاروان هر کج و ذوق
حاصل از زینش و ندان غم روزی	ریکت ازین نغمه روان در کعبه مال
از حرفیان نیست خیری در جهان	یاد کار از غنک بون رشته مال
کو هر ندان زبیری کجست چون نیم	عقد ما در رشته عمر از شما مال
از جوانی نیست غیر از دایع حسرت	نقش باقی چند ازین طاقون مال
ایشه دل انتظار و چهره مطدیده	در دل آینه محاسن مال
نیمه دل را برون آورد و غمش در	این بهار است خاشاک کی بر پیر مال
منیت غیر از کرم غفلت حاصل کجا	صفت تخیل در کنانچه از اقبال مال

نقش و سینه و سینه و سینه
نقش و سینه و سینه و سینه

کیمیت و یک در دل شجایم رسد
ناله بیل کجا تنها بهایم رسد
تا کجا آن آتشین بهایم رسد
ناله امر و زار فرود بهایم رسد
تن زخم تا غفلت سینه بهایم رسد

در دود و دهن من می تی این نغمه
خضر شد زین کاروان هر کج و ذوق
ریکت ازین نغمه روان در کعبه مال
یاد کار از غنک بون رشته مال
عقد ما در رشته عمر از شما مال
نقش باقی چند ازین طاقون مال
در دل آینه محاسن مال
این بهار است خاشاک کی بر پیر مال
صفت تخیل در کنانچه از اقبال مال

سخت با سینه طبع می نرسد
نغمه زار دایم و نغمه زار دایم

کیمی خورده و نغمه زار دایم
نغمه زار دایم و نغمه زار دایم

شوق لبی برده مار و مار از غم رسد	حسرت یوانه ما در دل اطفال ماند
آتش عشق تو چون زبانه بر دایم	از دل تنگ آه عاشقانه بر دایم
تا یکی بوسه خوش کند دل غم	زان دهن تنگ صد بهانه بر دایم
کو نه شینی بران عالم با	نیمه بر و بال از شیشه بر دایم
هر که فردا بر کعبه تامل	کشتی ازین بحر بکرا نه بر دایم
روزی برشت خرمی که خوا	حاجت موری بکند دانه بر دایم
خوط بخون شفق دهند صبح	هر که نفسهای پنجه بر دایم
مرکت کجی کن که تیر است بخور	کرد یک حمد از نشانه بر دایم
دانه امید را چو خوشه پروین	از دل شب کریم شبانه بر دایم

مطربش نغمه خامه صبا
از دود و دهن من می تی این نغمه

شوق می از بهار کل اندام نازد	میونید بوسه لب جام نازد
میسی که دشت حریفان بقل می	از چشمک شکوفه بادام نازد
دایمیکه بخون جگر کرده بود	از روی کرم ناله کلفام نازد
از نوچه سبزه مینا شید	از آب نغمه می جگر جام نازد
زان بوسه های ترک ریشم بکشد	امید من بوسه نغمه جام نازد
زان خنده که غنچه بروی نیم کرد	شاهد پرستی دل خود کام نازد
از چهره کشته سیمین بران باغ	انگوش سازی طبع خام نازد

بازند که نغمه زار دایم و نغمه زار دایم
نغمه زار دایم و نغمه زار دایم
نغمه زار دایم و نغمه زار دایم
نغمه زار دایم و نغمه زار دایم

2

سازمان را از غنای خود

شب از سکوفه روز شد و در شب
حاجت برفتن چمن از کج خاست
ز احرامی نکوفه و لبیک بیلان
هنگامه مگر ایام ناز شد
ز میان که از بهار درو با هم ناز شد
و از کعبه غنبت احرام ناز شد

صاحب از سر وی دوران بخواند
کز نو نه با رطوبت تو ایام تازه شد

از لب مضمور را عشق بر صحرای قفا
عشق بی پروا و مانع خانه را بی در
صبر مونسیت چیدن غسان عشق
چاره جوئیهای غمخواران مرا بی
روی کرم لاله و انگوشت گل زین
در جهان ساده لوحی رهبری در کجا
میکند در سنگ خار و داغ شهبازی
سالمخون خوردن و جانشین نیست

اختیاری است چنانچه اضطراب با عرق
دست و مایه منیزه هر که در دریا

ارشش روی ماهک چه پروا د
 نشود زخم زبان کرم روان را
 ضیق آئینه شعله بود است کنا
 محو پیر خیز جهان افروخت

می اگر سر که شود ناک چه پروا د
 و من برق زخاشاک چه پروا د
 حسن از دیده منکات چه پروا د
 شینه صدم از چاک چه پروا د

چاک اگر از الف خم شود سینه بیا
گرند نخه او از مرا خاسته
عاشق از گردش افلاک نکشند
دل چرخش شد از دورت گشت
فلک از سکه ها شکند آن سوده
دروغ عالم گری نیست که نشاید

ووجهان چون بر پروانه گشته اند
مسایبان بخوری مایه چه پروانه

هر دلی که عشق کوهر بند کوه مر شود
کوشه گیری فیضها دارد و دیرین است
ناله ما را شه پر و عوسیت و نایابی
و دیده از وضع مکر خون خورده می شود
جلوه سرو لب کوثر کند در میان
راستی و امان جمعیت بدست آورد
آتش سوزان بود و نزدیکی سبیلان
هر که را سوزد و دیرین دریا نفس چهر شود
قطره از دریا چور و پنهان کند کوه مر شود
چون شهر با غار آمیز زبان او شود
ورنه دل را هر طبع بد عالم دیگر شود
و دیده هر کس که از آتش بدست بدست شود
رشت چو نهاموار شد شیرازه کوه مر شود
رشته چو نهاموار شد شیرازه کوه مر شود

در دل پرشخ و بای پها چون هم
نمازینی را که کل در پهرین انحر شود

از سر گذشت سر کربان می گذشت
خوین دل ترا هویت بخ لعنت

بنوراه نیز آفتابان خود بردم
مطلب کونند راه بسود زبان خود بردم

دل اسوده داری مری که در دام
نکلی را در غنی میهنه بینی نام
اگر از نگاه او دلمان غم نبرد
نکلی را در غنی میهنه بینی نام
اگر از نگاه او دلمان غم نبرد
نکلی را در غنی میهنه بینی نام

من بی نصیبم از تو و گرنه کدام خا
بی چشم خرم و در قدش نیست غم
از سبزه خط تو چو آب زنگ
اقبال خط بلند بود و زنه چکا
از زخم خارست خط کرد و باورا
شادم بصفه خورشید که بهاری نیم
بیرین می شود چو کهر استخوان و
بر چرخ اگر برآمده کوهر نمی شود
کوهر غمت و ز نظر ساینه کریم
مور که بای حرص بران سنگ است

مهر کسی که سر بر جان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان میکند

از آفتاب پشیمانی صبح شد بلند
بگذار تا بداغ رمایی شود کباب
مارچه نسبت است بخون که کباب
از روی کرم سکوته می شود تمام
چون کل کفنه باشد درین گنج
غم تو چون محیط با سر غنیمت
در شش وال بود فعل مکتوب

دل صفت عارفان
من صفت عارفان
از دل و زبان
من صفت عارفان
از دل و زبان

مهر کسی که سر بر جان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان میکند
مهر کسی که سر بر جان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان میکند

از آفتاب پشیمانی صبح شد بلند
بگذار تا بداغ رمایی شود کباب
مارچه نسبت است بخون که کباب
از روی کرم سکوته می شود تمام
چون کل کفنه باشد درین گنج
غم تو چون محیط با سر غنیمت
در شش وال بود فعل مکتوب

پیشتر غمت در مقام خود
سوار دشت نهایی از جادو
من صفت عارفان
از دل و زبان

از کل بوم کوشش مانند بیدار
در کفنی که ناله صاب شود بلند
یوسف شود آن بنده خرد پار
از چشمه خورشید جگر سوخته آید
کر خاک شود سرمه خاموشی است
چون برق سبک سیر بود لاله کین
در رشته شد که هر خورشید گنا
هر کای نفس از تو خیالان بهیست
سیداب قیامت بنظر موج ستر
بر چهره کل بای چو شبنم مزارو
خواجکه باز دولت سدار گفت

صاب اگر از خوشی توانی بداری
این دایره نقطه بر کار تو باشد

کریم دوست که خود را بخیل میداند
درین محیط جو خواص هر که محرم شد
کسی که آتش خشم و غضب خورده است
خوشم بزمه خونین که آب شستی رو
ازین سیاه درونان باطلان
زبان راه بیابان اگر چه چیده است

من صفت عارفان
از دل و زبان
من صفت عارفان
از دل و زبان

پیشتر غمت در مقام خود
سوار دشت نهایی از جادو
من صفت عارفان
از دل و زبان

کریم دوست که خود را بخیل میداند
درین محیط جو خواص هر که محرم شد
کسی که آتش خشم و غضب خورده است
خوشم بزمه خونین که آب شستی رو
ازین سیاه درونان باطلان
زبان راه بیابان اگر چه چیده است

من صفت عارفان
از دل و زبان
من صفت عارفان
از دل و زبان

כ

در صفی نامی از راه خود ایدم
کوهر بود طرف بادی به جای ایدم
نور خفاقت من ز غریبان بود
من خفاقت که در کاره دنیا ایدم
کوهر نیست که در دمی ای هم بخت
می خفاقت بهی ای بهی ایدم
نور که ای خفاقت
نور می خفاقت

نوی نمود بود که تنها کردم
بسی اندوه دیدارید کردم
مخود در استغنیه هم چند

خط بادشاه به دستم
که از آنک دل دا به
صوف علول عرض
عمر افغانه که از پیری

این که هر کس از این کتاب بخواند

32

زبان راه پابان اگر چه چیده است لبودی نوح خود را نیل انعام سفینه که بکل در کناره نیست برخ کام بشکد دروغ ثوان نیست	دلی که محرم اسرار غیب است نیم نفس بر نیل میداند
برق نمک است دو در خار و گشاید تا زور یا سر بر بون آورد فانی شد صبیحون دندان نو میدی کدرد اضطراب دل بسیار به فماری انجمنان بر نیز افغانم که از مهر خم از مهر سی مرغی کردنی افراشته	پیش ما چون ناله اهل موس کرد و بند رود میسر و نهایی که نفس کرد و بند ناله مظلوم از فریاد رس کرد و بند از کش کش صید وحشی را مر کرد و بند ناله چون چاک کربان و چرخ کرد و بند اه اگر دست کلو گیر سر کرد و بند
چرا بجلد برین از خدا شوی خشنود ز چاه مصر زندان و بند خست مباد و همچو سکنه درین تماشاگاه بهشت نیل خود نقد میتوانی کرد سفادت از لی لی حجاب حتی تا	بجوی شیر جو طغیان چرا شوی خشنود اگر بهر دو جهان از خدا شوی خشنود با بطنیه ز آب بقاشوی خشنود ز خلد اگر به مقام رضا شوی خشنود چرا بسایه بال هما شوی خشنود

کام دل از غنچه سوزنم
صدیق نکر از دین مور
ما تن داغ از یک طور
چون در جهان از بین
فرستم بر تو
تو از میان جهان
از خفا دل
از خفا دل

از آنکه سیدیم قبول
افزون طاف دل ما به گردون
ما در خود آتش و چو سر شمیم
تا جامی از آن کس مخمور
زین فیض عین دامن خود دور
هر جا درین باد به بیدارم کل بر شمیم

صفت زکات و از آنجا که در آنجا
باید که در آنجا که در آنجا

می که از او بگویم که من بختی که از او بگویم

که در این کتاب می آید و در تمام کتابها

بر کثرت زین عهده ام از وفات
می که بر بالی احوال به نینداخته ام
حسن را بهج بهوش بدو می
که به یعقوب دین کار نظر باخته ام
جامه سر و در آفاخته است فتنه ام
علی که این سنی به نینداخته

فانی از غم و دلورده زدن
ی که با لطفی از او بهمان راه
نار از نظر خودی اینست در دهم

دانه روی چون صف از دانه خود
خسند از خط به سینه خود
برکن خاک نشین
مهر از دانه به سینه
خوبند بی زوال
در کعبه کس کی بجای
بروای بویار زلف
سکینه از دانه به سینه
سکینه از دانه به سینه

خود حسابان که کشیدند بویان خود	در همین نشان از شوق قیامت
خاکبانیکه معماری تن کشیدند	در ره آب بقاء سکندر بسند
عمر و تمام اجباب با فوسن	نگارین شکر کرین خواب چنان
سنگ بر کعبه زن شیشه جوی	وای بر سنگدانی که دل بستند
عرق چهره خورشید جهات شوند	شب چندی که بر دهن کل بستند
دهن وصل شود کف جمعی قضا	که چونی در جگر خاک میا بر بستند
می توانند یک حمد و دو تکیه	همچو ابرو و دوسر آمد چو هم پوستند
صدا به خلق باین که مورا صغیف	
با کشند بیا هر چه هم پوستند	
نه بید ز بر پای خوش رخسار چنین باید	نه بردارد بکشش سیه ما چنین باید
ز سر خنده اش چشم موری می کشند	تکلف بر طرف لعل شکر چنین باید
فلک را بنده خواسته داند قدر خیا	قیامت جلوه کل را قدر غما چنین باید
ز گردش نند دور آسمان چون چشم بیا	عیار جلوه های حیرت افزا چنین باید
بنیل چشم شش منیت خنجر نیکو کانی	غریب مصر را حسا ز بها چنین باید
نند از دیده فرما و غایب صورت	بنای بستن ز کار فرما چنین باید
خیالش دل سودایی من غیر میداند	ز مردم عاسق شوریده نهما چنین باید
ز نقش پای من روی دین و پای شش	طلبکار ترا آتش با چنین باید
ندارد وادی لاله زاری غیر بوی جان	رخو درم کرده را دامن بحر چنین باید
نهادم دست تابد دل خون من کی کشند	ز سر کشیدند سوزیده دریا چنین باید

در راه کلاک است چشم
حلقه برون در خانه خود
در نه کاکی و بر این خود
در راه کلاک است چشم

کردن چینه کوثر میبیم
امیدوار که بهستان خودم چون کوهن
از غم و جان سپردیم
از غم و جان سپردیم

نور عارش مزه خورشید منظرند	نگاه عاشقان محو نماشا چنین باید
چرخا بهمانوز و چشم و نظریت	ز سر خنده اش چشم موری می کشند
من آنروز که در خسار شتاک دیدم	که در نظر پیش هر قطره اسکندرم دیدم
برون از خاک و محشر چو بر آرد می آید	زاشت کرم هر غم کان من الی سینه
بیر افسردگی سنگی نذر در راه بیکر کنی	بجاک هر که سر وقامت و سیاه کشند
درین صحرای صید از روی زخاک غنچه	که نو میدزد وصال بچرخند ما قطره کوه
عرق شدم مانع از نظاره روش چه بدیم	حصار غایت با خوشی در دهر که کشند
مصفا کن دل خود تا شود کوه خداداد	که موج جویان در رسم کشند
همان پاکیزه و جویان بخش صاحب	
اگر به سینه ام از سوز دل محرابی بخشند	
شکوه بحر را موج اشکاره شود	کمی نر شود دل چو باره باره شود
مبا سیر کرد اوری که ماه تمام	ز خود تنی چو شود قابل ستاره شود
خودی حصاری حاصل نمود بحر ترا	ز خود کناره کرین بحر سپناره شود
مراجو آینه سیری ز وصل ممکن نیست	تمام عمرم اگر صرف ببطارعه شود
باصل خویش ندم مرغ میل مستم	که شیشه دل من رفته رفته خار شود
تو آن زمان بنظر ما غریب میکردی	که آتش تو چو باقوت بنساره شود
زنگنه ای فلک حال من کسی داند	که به چو طفل مضطرب بکا هوا شود

بهر از خود ندانم
بهر از خود ندانم
بهر از خود ندانم
بهر از خود ندانم

بهر از خود ندانم
بهر از خود ندانم
بهر از خود ندانم
بهر از خود ندانم

کتابی درین دست بهایی که در این کتاب
بی تفصیل درین دست بهایی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب

شوز و کثرت درین یکی است	که آفتاب شود روز و شب تار شود
بهر دهن خورشید طلعتی صبا	که بهر صبح جز از زندگی دوباره شود
دل بهر لاله مهرت با ساسی رسید	و او جان این صید بهل با کجی رسید
نزد تسلیمت دار و عشق اگر در تپا	کشت چون تیلیم اسمعیل قربانی رسید
چون رسد وقت ربانی فصل میگرد	خواب را خبر بداد ماه کفانی رسید
قامت خیم که کعبه کافی راه رفت	عذر را بر طاق نه چون هیچکافی رسید
در کنار ما در افتاد از کربان	مرکز انچه من درون آراجهانی رسید
خاک صحرای غمت در مژگان رسید	مور تا بر سر خوان سیدمانی رسید
نیت بهر مویایی جز یک خشتین	نیت در استگشتن کزین آسانی رسید
دل زلف زده سان جای خود و آ	نشت چون صفت به کجانی رسید
موشکافان زود در و لحاظ نشیند	شانه زلف برینان جای خود و آ
طوطی از شیرین زبانی محرم نمیند	در دل آهن نهندان جای خود و آ
شد خوابانی کل از روی کس و حوین	بوسه و لبهای خندان جای خود و آ
روی سرم آلود در کله از نیت سخت	کل در آن چاک که پنهان جای خود و آ
از موا کیر نه چشم با کبر سیمین بران	شبنم ما در کشتان جای خود و آ
حرف و سخن کوهرن مهر زلفیه بران	در صد فغانک نینان جای خود و آ
نخن جوهر شود در بنده فولاد میند	در دل آن خط چو ریحان جای خود و آ

وله
بهر کجانی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب
کتابی درین دست بهایی که در این کتاب
بی تفصیل درین دست بهایی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب

کتابی درین دست بهایی که در این کتاب
بی تفصیل درین دست بهایی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب

هر سرودین باغچه از او مراد است
مار کجاست که از او مراد است
صاحب ز کجی و فوج آباد کردیم

اگرین آفرید دولت بهر سندان گل	مور و در دست پنهان جای خود و آ
دور بهی نیست به قهرمان شوق را	برق صبا در پنهان جای خود و آ
شرمی که بود ساخته مطلوب خاست	شهباز نظر و خیمه محبوب نباست
یوسف صفتی که زینجا برد از راه	پروای نظربازی یعقوب نباست
از چهره بهر م شود عشق سنان	زان حسن بهر سیر که محبوب نباست
در و نیمه شیش از تاب و تاب	در پله خود کعبه که انوب نباست
چند نایچکل کوشن فکندیم درین باغ	حرفی نشیندیم که دیکوب نباست
پرخیز از ایام بصیرت توان نیت	کورست هر آن ره که لکد کوب نباست
صاحب دل عشق کجا مید شود خون	خونخواری اگر نشود محبوب نباست
تمنا از دل اهل کس بیرون نمی آید	که خامی از شرب نیم کس بیرون نمی آید
مکران روی ششاک سوز و آرزو	که برق از غمده این خار و خس بیرون نمی آید
به هم پیچیدار با بهر سراز و مندی	ازین شمشادین یکس بیرون نمی آید
رکیز و در غفلت سود که در دل چو	که در متعابانه منزل عیس بیرون نمی آید
خمشو حجت ناطق بود جویای کور	که از غوغا در ویا نفس بیرون نمی آید
مرا از کار وانی دور افکندست کمر	که از لبشکی بکشت جرس بیرون نمی آید
در محفل که من به باس لک کوردم	صد اخیر از سبند از کجی بیرون نمی آید

وله
بهر کجانی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب
کتابی درین دست بهایی که در این کتاب
بی تفصیل درین دست بهایی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب

کتابی درین دست بهایی که در این کتاب
بی تفصیل درین دست بهایی که در این کتاب
نمودار از این دست بهایی که در این کتاب

اوای نامی برادر که در دیوان
در غار دیوانی است که او را نام

چند در دیده می باشد از جوانی
که باقیان به فوریت نظر او نام

از عدم خون بودا می می
انقدر با نکیستی رخت سوخت او نام

نخل محسک از می افرون شود	سخت تر کرد و کره چون شود
کوشه گیری آبروی نشت	قطره در چوب صدف کوه شود
حرص انشوو نما از روست	خاروشن شد بال و پر شود
سایه کبرکش کاقد در زول	سایه خورشید چون کمتر شود
پیشوای را بلای در قضا	وای بر مردی که سر و دست شود
در دل روشن باشد چو دما	از جلا آمینه بی چو شود
باتمی دستی قضا است کن کنی	مینوا کرد و چو پر شکر شود
سرسب از تیره بختیها کن	از خط مشکین که مخوف شود
کره بنده ماه شکرد مرا	مه سپند و ماه اش جگر شود

کوشه گیری کل بوم از غلب
هر کجا صاحب سخن کتر شود

مهر لیل من با دین بخیری بود	سرموج سبز بزم بطرال و پری بود
چون سر و درین ناز و کی بود	باریکه بدل بود مرانی نمری بود
افسوس که چون ناوت باز که اطل	بال و پر من وقف بر پیشان نظری بود
زانو که شد دیده من باز چو کش	اوراق دلم صرف بر پیشان نظری بود
رسوئی نخست سخن گفتن فابو	در پرده سخن گفتن من پرده دی بود
این اشک جگر سوز که شمع زرقه فابو	در دامن فائوس کل ماجوری بود
یاری که غبار زول غمیده مابو	سپست و چو نسیم سحری بود
چون بر تو خورشید که در آینه افند	از عمر همین بهره من جلوه کری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

از عدم خون بودا می می
انقدر با نکیستی رخت سوخت او نام

دیده کوئی از نشت کوه او نام

چون چو دما باشد چو دما
در دامن فائوس کل ماجوری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

چون چو دما باشد چو دما
در دامن فائوس کل ماجوری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

چون چو دما باشد چو دما
در دامن فائوس کل ماجوری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

مدار زرق باقیان قسنت که من
چو کرد باد غبار دلت جان من دارم

صاحب چه توان کرد و بکلیف من
وزنه طرف خواجه شدن شدن من

بافون پر و طول اهل شیار کی کرد	بره خواسته از بانگ جرس سید کی کرد
بمهر گانه های خواب آلود و طوبی	سپهر سدره شمشیر لنگه دار کی کرد
مکر و دهن خورشید انداز و سحر	و کز چشم ششم سیر از کداری کی کرد
جیای کل فرد و بوی کل راغ و جولا	شید عشق اروح از طلب بیکار کی کرد
فراغ غرض لشکر شوکت مهر سیم	ز خط غنیمت آن حال بی بر کار کی کرد
اگر در شمع باشد آب در و در چو لعل	جیای عاشقانه منع و بیدار کی کرد

زوب کجرج و تاب موج افرون شود
دل عاشق است از وصال یاری کرد

زخوش تن مغری اختیار خواهم کرد	دل باده خود را سوار خواهم کرد
اگر کند خروشته دل که انجانی	بر طلهای کران شکستار خواهم کرد
میان راه چو عیسی یکمزل	ازین کر بویه بهمت گذار خواهم کرد
زاشت وی زمین را چو دهن	بر استار هشت رده دار خواهم کرد
اگر حیات بود تقدیرستی خود	نثار شوختگان چون شتر خواهم کرد
چو صبح بیکد و فن کس حیات من	با قناب خندان شتر خواهم کرد
همین قدر که سرمه زین شتر کرد	نگاه کن که چه بار و کار خواهم کرد

اگر دهن من مانع صلد را صاحب
حضور کوشه دل اختیار خواهم کرد

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

از عدم خون بودا می می
انقدر با نکیستی رخت سوخت او نام

دیده کوئی از نشت کوه او نام

چون چو دما باشد چو دما
در دامن فائوس کل ماجوری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

چون چو دما باشد چو دما
در دامن فائوس کل ماجوری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

چون چو دما باشد چو دما
در دامن فائوس کل ماجوری بود

صاحب که نام غنیمت است
در عین بی غم و نیک منیم

غبار الود که در این عالم قیامت را که در این عالم رود که در این عالم
 دلدار که در این عالم قیامت را که در این عالم رود که در این عالم
 غبار الود که در این عالم قیامت را که در این عالم رود که در این عالم

دماغ ساقی بخور و چون آب	که بخون جبرول دماغ تازه کند
ز خط سیه نشود و روشن روی	که دماغ کهنه مار با دماغ تازه کند
ز دماغ سینه من آب و آب بکیریت	که تازه روی کل بن دماغ تازه کند
درین صیغه من آن حاکمه پیروم	که مغز خشک بدود و چون تازه کند
و میگوید بپار و بوی صدق می آید	
چو باد و صبح جهان را دماغ تازه کند	
عشق پرده ناموس کهنان شود	با دبان پرده توری طوفان شود
خط کیمیت اوضاع جهان حیران	وقت آمینه بفرش بر نشان شود
مصر از حیره یوسف شود دماغ خیل	تا با فر و خمر رسی ملی اخوان شود
موم در دامن دریای کرم خیزد	که در عشق محبت که ایمان شود
حیرتی و زریکی نشود با جمیع	مور بی بای طبع پیش سلیمان شود
میت در عالم تسلیم بر نیان نظری	دیده گشت که محبت که چرخ شود
اختیاری بود که بر روشن گهر	دیده شمع بکشت بید که رمان شود
دست کلین و دواز کار بزیاری	دل پروانه سلی بچرخان شود
که باین رنگ براید پس ده بهار	
صاحب از توبه محبت نشان شود	
زیری حرص دنیا نفع طبع را دود	که در کانه در یوزه از کور می شود
مزد و تنگ از تنگ طاعت شد و کور	که از مشرب خبار خاطر مدخل شود
زنجیری لای نیت بدتر خبار را	زینجا کور شد تا دیده یعقوب منبسط

چون غم دارم اگر از من دو عالم رود که در این عالم قیامت را که در این عالم
 سخن رود من آوردت من رود سخن دارم
 غم دارم اگر از من دو عالم رود که در این عالم قیامت را که در این عالم
 سخن رود من آوردت من رود سخن دارم

چون غم دارم اگر از من دو عالم رود که در این عالم قیامت را که در این عالم
 سخن رود من آوردت من رود سخن دارم
 غم دارم اگر از من دو عالم رود که در این عالم قیامت را که در این عالم
 سخن رود من آوردت من رود سخن دارم

نمی آید بهم چون چشم قمری چشمش	نظر باز که محقق است آن سر و بال
منید انجم کویم سکران غار کز دلها	که از نو دای او هر ذره خاکم سودا
تجربیت کردارم امید رحم از ان ظالم	نه آخر مویایی هم شکست راه پیدا
کرد و تیره بختی محراب حرف از دنیا	سواد از سر مرده روشن میکند چشمی کویا
ندارد و تابست اندر پناه و امنیت	
که بوی پیر من آواره است ز لاج	
خط شربت ز روی تو عیان خواهد	علم رلف دین کرد نهان خواهد شد
خط زبان بندت بان بود نمیدانم	که ترا چون شمشیر زبان خواهد شد
کرت در پیر من جلوه یوسف دارد	نوبهار که میبذل بخیران خواهد شد
هر که چون دامن گرفتار بختی گشت	در نه خاک بچشم کز آن خواهد شد
دل چو اطفال منبذ برین نفس و کجا	کین بهار است که میگذشت آن
بجز از موج شود کلب در یوزه تمام	در صیغ صد فکایت دمان خواهد شد
رهر و صادق و سامان آقا میباید	صبح چون کرد نفس است روان خواهد شد
میت در سایه اقبال چهار شش	استخوانیکه به تیر تو نشان خواهد شد
است اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا	عاقبت موج خط خطا مان خواهد شد
چشم بر سر نشود باز رستی غافل	که سرش در سیرین خواب کران خواهد شد
فاتت هر که شود جم عبادت صبا	
خاتم دست پیمان زمان خواهد شد	
تا خط حسن تو عبیر بر سرش خفا	مغز ما سودایان سیر بر سرش خفا

یاز زبان سنی برای این کوهان فکر
 یاز زبان سنی برای این کوهان فکر
 یاز زبان سنی برای این کوهان فکر
 یاز زبان سنی برای این کوهان فکر

بدر عالم آفتاب بیضا بین
 بکین حرف طبع از لب موعود
 بکین حرف طبع از لب موعود
 بکین حرف طبع از لب موعود

هر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی
 بهر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی

او از آن خساره فو خط که از دست شد جهان تار یک چشم جو خوش عشق را و از لایه فی نیت چون خوش هر که چون کل از وفای نو بهار کا چون پروبال سمندر عشق اگر یاری کند در ورون سینه ام از از روی خام کم شتابی درشت عمر که از قد و تا	عاشق از نعل دیگر بر سرش نشاند از پر پروانه افش بر سرش نشاند اشیا خود نمند بر سرش نشاند نقد و جیش بر سرش نشاند می توان بهلوی لاغر بر سرش نشاند چند توان هنرم بر سرش نشاند و در کردن نعل دیگر بر سرش نشاند
هر که صاب از رخ و عیان باشد میتواند با جو سر بر سرش نشاند	
چسان مرغان خوین کرید مار کند شور از غمده میخ طوفان بر می زشتی تی ما کو هر یک با جلا ز شور عشق انگر خست چون ربکا تمشای دل دیوانه ما جذبه دارد بان زلف پستان خوشتن را بهار نگاه شوخ چنان آب دریا میسوزد از آن ماه تمام از مال شد خوش تر	کجا مر جان بزور خچ در یار کند حصار شجر چون دیوانه مار کند اگر مر دست کو به پتون جا کند مگر چون بکوه در دمهوار کند که از دست غزال شست جا کند اگر سر رشته زنجیر سودا را کند خدا از چشم زاهد جام صهارا کند که در وقت خرام آن سرو بالا کند
نباشد رحم در دل لشکر بکانه راضا ز کرد خط خدا آن ماه سپاه کند	

در دایه دلی از دلی از دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی
 در دایه دلی از دلی از دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی

هر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی
 بهر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی

و این از دست زنجاری است چون بکشد
 تا بی از دلی از دلی از دلی
 بهر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی

یکدل ناوک مژه او را ماند سستین نذر در کریمه را سبب ما را بهور یاری کران بسته از راه مار قفلی دل گشت کم عاشق کجا و پیری کاروان کجا کی میرسد بدرد دل از دست و کجا روشن نشد که راه کدام و کجا زاندم در کجیت رنگ زلف و کجا از یار دل بدوری بی گشت دور شکر کجا بجای نشی فقر میرسد	این تیر کج از هیچ شکاری چنان از شنبک سر مهتاب و این بهلوی خست تا برین شنب بر باد و رفت عالم و این ابرو مرکز و لیل بر اثر شش باشد از دست هر که دهن پر کل باشد تا زنگست بکرمات و تیا چون استنش لریه عاشق صفا هر جا که رفت بوی کل از کل جدا و غمت نیش که چرا بود باشد
آب کهر کرد می گرفت نک صاب کرد غم دل به جفا نشد	
ز ما تخانه مانده عشرت کجا خرد نصیحت دزد میگیر درین گیران عیسوی از خست از مگر کلون گردد پشیمانی ندارد و طلب ان بای فدا بخا موشی میبش از اشقام عاجزان بوصل از دهن عاشق ندارد و دست در ورون برده دل با خیاش و جدی	سپند از شش ما مگرستان چو برده خواهد بهر هالت کربا مگر در سوغات چمن و چین بوزیا درین وادی کسی که پا دراید با جفا که سبیل از کوسار خاکسارن به جفا که ممکن نیست نکند شدن زامن خیر که صحبت میخورد بریم سپندی کز جفا

در دایه دلی از دلی از دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی
 در دایه دلی از دلی از دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی

هر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی
 بهر که بکشد از دایه دلی در دلی
 تا بی از دلی از دلی از دلی

اندر آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

موتایر و افغان سکین دل می باشد	که در آب ساز و ناله که آب خیزد
سعادتی که ذاتی تقاوت شود	نخاهم دولتی که سایه بال تاخیزد
اگر مست کند دوست و با کرم گدازد	چه از پای طلب آید چه از دست و جگر
زین پرور کند سپاه و قتل مار در پستی	که از بهلوی فرزند و نقش پور یا خیزد
از آن صاحب نظر خاکین بنمیدارم	
که ساز و چشم روشن کرد که تو تیا خیزد	
جوهر می زرت پرستش کرد	از شفق رنگ می لعل و بالاکرد
یک زمان پروه از آن روی دلار کرد	بایه خانه این دشت سوز کرد
خاک رسیت که از دور و طبعی عید	که بودا و یک درین و من صحر کرد
شوق اگر عام کند سلسله بنیاد	که چون ریکت و ان بادیر کجا
کوهرن راسخ صورتش برین گشت	لاف پیکار بود کار چو کویا کرد
نامه سکین ندهد و بدنه متافا	کف محاسن که مدله بیا کرد
کریم مردم پیر و نو و سنج	این نیلای است که پوست پیرا کرد
که بداند چه غم دست شمی دشتی را	سر و آوار در کار یک یاکرد
هر که صاحب شود از باده غرقان سیرم	
بچه خورشید درین دایره نهما کرد	
چمن بر آن گل دست در کار می بندد	که کل در در کار حسن او ز نار می بندد
چو عشق بی تکلف دست برد از آن کرد	که توان زیج سلسله عقل و کلام
تو که سر طریقت غافل از شرع در کند	که بر عادت خود احرام از زار می بندد

و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

نه پند و اندیشه و دلت می باشد	که پیش از هر چشم از عالم غبار می
ز غبار خدای ما مهربان شد چرخ خوی	کیاه مار زبان برق بی زخار می
خران را بخت این بوستان دایره	چمن بر از غفلت زخمه دیوار می
بدرویش میرسد و نامی سر زمان پیا	
رعرض خان و دهر لیس اطمینانی	
دو شش بر من سایه سر و دل کند	شاخ گل دشتی بدوش بخبان کند
کرده آب از سایه چمن آب می کند	از نگاه کرم شش در حمان کند
صبر و عقل و هوش را بدو بها جوده	بر سر هم همچو اوراق خزان کند
جلوه مستایش از طره غنچه قن	بچه در با موج غنچه در کران کند
گرست نامه اش از سر نه شوم	شوخ چشمان هوس از زبان کند
از حجاب عشق بودم صفت پرور	رلف او هر چند دم در میان کند
مهر خاموشی حجاب چهره مطلب	نور رویش رده از راز نهان کند
از سکو حسن خورشید جهان افروز	جاک و حبیب فلک چون فلک کند
سر و باد دست او از خار چار می	خار در پیرهن ابی ان افکند
بر زمین از جلوه مستانه نفس نامی	سر و طبعش نهبت حاد و ان افکند
رست بودست ای نیکو در در غنچه	چرخ و نازک در موی میان افکند
از حجاب عشق پیا بود خانم زریج	
که بر بر من سایه انور و روان افکند	
سخن کی بجای نهامی غافل نشیند	ز دل هر چه بر جانت دل نشیند

و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار
 و آنرا از آن غنای بام و دیوار

همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار

خبر می رسد که جویای کوه	غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل سود غدر دارد	خسب و عیبت حاصل نشیند
مرا می کنند شک طفلان حصا	اگر جوش در باب حاصل نشیند
تو که اهل حبیبی بکس ز خورا	که دل کشتی نیست در کل نشیند
چو دریا بکند و تنه دست هرگز	کریبی که در راه سایل نشیند
شود و محو در یکدم از جلوه حق	دور وزی اگر نقش باطل نشیند
مرا خاک کشتن درین ره از آن	که گردم بدان محمل نشیند
بناشدن دست و پای بخیر	خبر می رسد که جویای کوه
اگر در و مراران بهر دست چاره می	نه آخر چشمه هم بیرون زینک خاری
کلیدی نیست غیر از ختی قفل	ز آن این سر بیرون زینک خاری
که این خانه بهر دست در خاتم می	که جای است از چشمه دل خاری
نمی بیند بدینال چو در آخر طبل	که در ررق در و نبال و زنی خاری
بما در استین بسیار و در کوه	که کل از شاخ بیرون بادل خاری
نظر چشم شیر انداختن بند و پاره	کوثر آب است در پاشی به آب خاری
نوازش در مقام محضت کم زاری	که کاسی کار شیر از جنبش کهوار خاری
بنیز از یکجایی صاب که میگرد و خوار من	بنیز از یکجایی صاب که میگرد و خوار من
که از یاران بهر وقت من چاره	که از یاران بهر وقت من چاره
مسکول میده هوای وطن کند	شب نیم چنان رفت که با چرخ کند

همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار

همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار

انها که دید یوسف را خوان شکدل	خوشن کرد دست که یاد وطن کند
دل می کند بینه با پیدلان رجو	که ناف باز گشت بناف ختن کند
دلحای جمع را کند نشسته با دمن	رفعی می شوم که کسی با دمن کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاه	تا انتقام پیش چو با کوهن کند
بسیار روده دل عشاق اربابا	رفق ترا کرانی دل بشکن کند
بال ملک چو برک دیده رنجیده	پروانه را که یاد دوران انجمن کند
صاحب مراد و روح و دو خواست	صاحب مراد و روح و دو خواست
کو خیمه کی چاره در و سخن کند	کو خیمه کی چاره در و سخن کند
این سعادت که ز بال بر ما میزد	استخوان بندی اقبال جا میزد
بکشدنی من نیست درین بزم	اول ز ناخن من رگت خن میزد
خار صحرای جنون بهر دست من	هر آینه کل در ته با می میزد
رهبر را که بود در و طلب دامن	خار و در که در راه نما میزد
زخم نامور من از سر شکست	رفق و عطر به بان صبا میزد
از لح خاک کثافت بجل و دینا	چند ده کی سنگ خن میزد
با دل خون شده بر کرد و جهان میزد	تا نصیب این کف خن میزد
مینود که هر که جمع تواند کرد	آبرویی که بدر یوزه کد میزد
منود و عوی خون در و پیت صاب	منود و عوی خون در و پیت صاب
رنگ بهر کل که ز نظاره ما میزد	رنگ بهر کل که ز نظاره ما میزد
دل چو خیمه های رخسار زان بخت	قطره خونی چو در بامای خون بر سر

همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار

همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار

همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار
همه معنی در صفت بخت است
در رضای او رضای حضرت بر سر کار

می توان خواند از این حال
 از این پس چون طوطی
 در دهنش ملک در دهنش
 از این پس چون طوطی
 در دهنش ملک در دهنش

و میان عاشقان بی پایند	ورنه قمری سرور از زیر بال پر سپید
دل چربت از دست پر از چشم بکبار	چند جوان طغی از روی بیکو سپید
زندگانی رخ خواهد کرد بر سرید حرم	شیخ عالمگیر او دامی که از جگر سپید
بر میگرد از بر دوستی می برز و خفت	سیر بجای پانها و کین این نگر
بچکان از زندگی با مکاران شکست	اگر ما خوشتر از زیر خاک سپید
از کینا رتب جوان خشک باز آمد	مگر از روی زندگی بر روی اسکند
اگر دنیا را لب مهر خوشی گرفت	سرمه خاموشی از خط لب سپید
کرچه چهره شرمکاری زویش سپید	دو ورق اشقام از دیده چهر سپید
من برو عشق چیدم غمان مرا	ورنه چند شمع را بر خاک این سپید
ساده بود از تار و پود راه صحرای	هرزه کرد بهای من این صخره سپید
هر که کسب از غمت کرد حفظ ابروی	
در همین جای که چشمه گوهر سپید	
ره نوردانی که چون شیر شهاب سپید	همه زمین سپید باوج شهاب سپید
خانه بردوشان منتر از غریب سپید	چون کمان در خانه خوشین سپید
روح مجنون از شهابی برون می سپید	عاشقان از شکر اگر کاسی سپید
چون زبان ساز از غم خوشی اهل دل	در رک و در ریشه زلف سپید
میوه را سرشته میگرد و در پیشتی	راههای مختلف آخر یکی سپید
و من مایه خوشی بر بکرده اند	طفل طبعانیکه از دنیا سپید
خانه برداران چو سبک بلب جهان	بنو قف است تا عشق را سپید

از این پس چون طوطی
 در دهنش ملک در دهنش
 از این پس چون طوطی
 در دهنش ملک در دهنش

از سر بانی فرودس خون بکشد
 از سر بانی فرودس خون بکشد
 از سر بانی فرودس خون بکشد

مطلب کوهن آغا بر سر هم بخت است
 چون بر اینا امید از حشرش آید
 مطلب کوهن آغا بر سر هم بخت است

رو از اچتم شور صبح می سازد جنگ	زین سبب این هر مردان شبها
از کمران جانان چو کوه قاف این	اهل وحشت که بر زیر بال غنچه
فانخ از همراه کرد و هر که خود را	مردم افشانه با همراه شهاب سپید
تن پرست نماند که صبح از خودی بگرختند	
زیر دیوار زند اگر بیرون زد دنیا سپید	
کجا بجال مرا چاره ساز می آرد	ز خویش هر که مراد به بازی آرد
اگر عشق حقیقی درین جهان	که روی من بجهان مجاز می آرد
کنند ز کعبه دلالت بدیر حاجی	مرا بکوت تو کس که بازی آرد
بجزه دل موین من چه خواهد کرد	رخمی که آینه را در کداز می آرد
بجمله کوه کران را بک کاکبند	عینک بر سر من ترک تازی آرد
اگر نه پرده چشم جهان پیوست	که تاب جلوه آن سرو تازی آرد
چنانکه ناز ترا دور میکند از من	مرا بسوی تو بخور و نیاز می آرد
مده ز دست حیار که صید عالم	بچشم دوخته این شهاب تازی آرد
حضور قلب بود شطراوی	حضور خلق ترا در نماز می آرد
از آن چشم نه که رسته ام صیاب	
که جای انگشت کهرمای را می	
جماعتی که بن از جهان جهان	تخته پاره از جگر بکران سازد
خوشش آن کرده که تن را ز غم	زمین خوشین تدبیر آسمان
چه فارغند ز اندیشه شرب و کباب	جماعتی که مدجای خوشچکان سازد

از این پس چون طوطی
 در دهنش ملک در دهنش
 از این پس چون طوطی
 در دهنش ملک در دهنش

از سر بانی فرودس خون بکشد
 از سر بانی فرودس خون بکشد
 از سر بانی فرودس خون بکشد

الکافی فی الطب و فی الطب
فصل بیستم در بیان
در بیان

منه فیه
در بیان

در بیان

رسانه روی زمین پیر میان کیم	اگر سهای مرا سپهر استخوان سازد
سبک روان لغتی به راه تازه کشند	اگر دور و روز باین تیره خاکدان
بر خیم خار کروی که بر نمی آید	ببوی پیرین کل کلک است باین
کمی خند خجالت اگر نهی و تن	بنار جرس و وصل کاروان
جهتی که ز سانی بجا می کشند	بکج جبابه در بای می کشند
غبار و دول هیچ افزیده نگذارم	اگر چو سیل مرطوبی الغان سازد
بجاست تارک کردن ترابان	ز هر طرف که خدای رسدشان سازد

بر آن کرده حضرت شمس صاب
که کار خلق تواند از زبان سازد

بغش لایالی کوه طاق بر نمی آید	علاج سورش این بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاک که دایمه تسخیر آن برود	چنین مستح نمایانی ز کسند نمی آید
مرد قوی که بر سر برد و مار سوزد	علاج تشنه ماز آب ساغر نمی آید
چنین که عالم آب آید آن سوزد و آید	نهال طوبی از سر سینه کون نمی آید
دل کرد و نرسد و باده آید	بد و قبح آب از دیده جگر نمی آید
که این غمزه مو می کشد و بر نمی آید	که از رویای دل موجی غمزه نمی آید
بمنزل مبر و قطع تعلق کار و نیرا	ز هر هنر آنچه می آید ز خدای نهی نمی آید
بگرد و چشم دار و مرد کوه نمی آید	که بی تارکین ساقی باده در ساعی نمی آید
کران کشم چرخش بیکه فم طبعی نمی آید	مرا از پای نا فرمان جبار سر نمی آید
بای خرم افلاک بر هم زوم نمی آید	ز یکدل آنچه می آید ز صد کس نمی آید

چشم بیدار و خفیه است از غبار
از چشمه سار سحر تیغی سر کار

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

حسن چون بی پرده شد طبعی طبعان	خاک لبش کرد و شمع چون نریمان
غش عالم سوز را سیم ساز و مهربان	برخیل آید شش نبل و ریحان شود
ناله عشاق ساز و حسن را بر حرم	اشک کل افغان بلبهان و امان
مرک نموند ز کوشش بای من کونه	خار و دایم خشی حافظستان شود
و رغبه خط نهان کردید آن چشم	خاند طالم باندت فرصتی ویران شود
در یکمه صحبت را به بصوفی منبر	زشت در یکم بدن آینه رود و دران
میکنند آن بخیل آینه دل را سب	وای بر آنکه بر جوان فلک مهان
جست دارد طالم از بی التی با جستن	خون خود را میخورد و کیکه سیدان
سیل سگارت چون از خود بر او قاف	نفس چون طبعان نماید بر سر شطآن

خانه صاب چو غار کهر زری کند
زنده دار تازه سیدار از اصفهان

اضطراب دل چشم روشن افزون	واع مرغ بسته بر از روزن افزون
حسن چندا یکد افزاید نیاز و دلبری	عاشقانه روزی دل خردن افزون
دیدن روش نکران بر اهل غربت	زنگ بر آینه ام در کلخ افزون
عاشق کج و کهر نیست آسایش	چ و تاب را در حواسدن افزون
چشم می آسکی که می پسندم و بکا	حلقه بر حلقه های شبنم افزون
رغبت می افتد بجان از دیدن موی	صبح و شب و تاب شمع روشن افزون
مهرت و نیاز و عقد های حرم	شاخ آهوا که از ماندن افزون
خیسته راه زدمت حاصلت بر روی	خدا قاتل میکند خون روغن افزون

ای که ز غمزه بر خیزد
سنگین می شود از آن بزمه کار

در بیان

<p> لطف غمخواران مرا صبر بجای خوشی زخم خارا کا و کا و سوزن افزونی </p>	<p> حرف که از آن لعل کهر بار بر آید ناختر محاسن که از سینه کنی آید کل بر در زندان زندان شر محسب در خلوت آینه رخسار تو لطیف از باده لعل لبش تاج کد آید دار و خبر از دور و گرفتاری میل افسوده تر از عقل شود معرکه عشق بر سبب نغمه خندان تو چون گرد آید گر سوزن عیسی شود این وادی دار و بگردان ز محرومی فریاد هر جا بنود اهل دلی کوشش با و آید بشیر که بر غنبت ندهد دایه بالها فروای قیامت ابریت کهر با </p>
<p> رازیت که از سخن اسرار آید هر دل که بدین یوزده دیدار آید چون یوسف با بر سر بار آید طوطی مکران جانی ز کجا بر آید مستی که بمیانه ز دوستار آید با دست تندی هر که ز کجا بر آید روزی که مراد است و دل از کار آید جانها همه با آه میکبار بر آید از دل چه خیاست مرا خا بر آید هر لاکه که از دهن کھسار بر آید رحمت بران نغمه که از تبار آید خون کرد و از دیده خونبار آید مرا که از سینه افکار بر آید </p>	<p> در سمره اگر غوطه دهد رخ جهان صاحب خیاست ز کجا بر آید از سر خم شد را واره چو باد هر که از کشتن قناعت با دل کشاده </p>

نشتن کل سپهر بر زمین بسمان دار
گنودن بر این بال و پر از کوه بار
نغمه نگارند از لاله و گل
خجسته و خجسته و خجسته و خجسته

سختن شد
تربت ابروی بخار
جان جهان زینجاوار
سر رفت جوانی مستد ابرو
که خون و وید جهت فکری

<p>چرخ شوند ستم بر مردم افتاده کرد از برای سر بلندان خاک را سجاده کرد از صدف کجوازه در تهم آماده کرد</p>	<p>حاکماری سایه را باشد حصار یافت و هنر افتادگی را کف نه کجین بست بر دیوار دارم ناظر کردم که</p>
<p>می نمود صفا بدست جیشی باور رکاب مرکه چون برکن خزان برکن نغمه داده</p>	
<p>عقد و کبرج و تابلف در دل ماندند مرکه را چون سرو و چای در گل ماندند در چنین فصای هجاری مرکه غافل ماندند یک قدم مرکه از سحر دل ماندند دید مرکه در دنبال قاتل ماندند زین دلیل آسمانی مرکه غافل ماندند مرکه را دامن ته دیوار منزل ماندند مرکه را جانی که در دنبال محمل ماندند مرکه از حیرت اینجا دست دل ماندند از بهاران تخم سپردی که در گل ماندند مرکه در خاک سرو سامان منزل ماندند چون سپند خام در پرون محفل ماندند</p>	<p>مرکه در زنجیر آن مشکین باسل ماندند باستیدن سخت از خاک و تانگین فقت است آنکه از فیض جفون کامل سیل استیانا در کپند حای مقام چشم قربانی کرد اند ورق تار و خنجر سپرد عشق از زمین تا آسمان رو راه جاری کرد و جمع با آسودگی منیت ممکن نقش را از زمین جدا میشود هر دم عجب نقش و آفرین فرستی است پرونی از زین جان بی سرانجامیت خضر راه بی پایان مردی که زیم استهای نیز نه عین</p>
<p>بر میگردد کلین ششم از عوین مرکه صفا محو آن شیرین نمایانند</p>	

بهر شرف و بیات بنامه خوش خوشی
 بهر دوست سرور گفت استغفار

فلک و شهر طوطی شد زلفی
 زلفی و شهر طوطی شد زلفی
 زلفی و شهر طوطی شد زلفی
 زلفی و شهر طوطی شد زلفی

عاشق کجا بنکوه دهن میبکشد	این کجاست برنج شنبلیله
مکتب ترا کجاست شنبلیله	مناط که زلف ترا میبکشد
از خون دل همیشه کارین بوش	وز دهن تو تربت میبکشد
بیل ترا چرخه سر بسته میرسد	این نامه را شیم غبت میبکشد
خود را چو دواغ لاله کند جمع شام	چون ببح وصل روشنی میبکشد
فرغیکه زیر کت درین بوستان	کل خیال چکل شهباز میبکشد
در کوشمال عمر سر آمد مرقنبا	مار برای بزم دگر سار میبکشد
خون بچکد چو زخم نمایان زخمه	کبکیکه پهلای پرواز میبکشد
هر سمرمه که مست درین خاکدان	در کار طوطیان سخن سار میبکشد
صاحب علم بچمن میبکشد مگر	
از بیدان مرا کی آواز میبکشد	
می کجا محراب از لب تاب دارد	نه جاست که هر موج ز جاب دارد
رشته کوه هر سیر شود نمکاش	هر که خار از ره آن آید پارد
دل صد پاره اگر هم می مانند	کسیت در راه طلبت نشانه مارد
انقدر دور مشو از نظرای صبح	که دل خون شده دستی بد جارد
در میان طلبت نشانه جگر باریت	بکه مراند آب جدار دارد
از مرعید جوانی دل صاف نشانه	مگر این زنگنه دل فدا دارد
صاحب از کوه کند ساده زین سپهر	
ابر کرات ششم تر ما بردارد	

سهم افکنده تنی دشمنان جوهر
 خنجر بخت کند دوزخ خود را
 ز بیم اینکه سید را
 همیشه جان زرد بود آفتاب

بمان فغان و طهارت
 کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم

نهی که دست کبریا را در آورد
 زین بابت که گشت صفی
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت

ز عدل و سبزه بهار و خط است
 بیای روی از خار کرد زار
 ز عدل و سبزه بهار و خط است
 بیای روی از خار کرد زار

جان نیک اند غنچه نمک از ابرو	دل بجان از غنچه و لک از ابرو
زادان سنگدل بستند اگر کسی	سمت در یار کاب میکش از ابرو
بر نمی از مخاری سمرمان از پای هم	کردل سوزن ز آهن گشت از ابرو
درست کلما را اگر غنچه است و کجا	نچه مشک کاشی نوبهاران را چو
غنچه در رو کار و روشی در رو	کس نمیداند که روز و روز کار از ابرو
سرو می از خد مپرو با دخوان کلین	ناظر کرم سزاران را چو
غم باشد خاک از نه جگر لب تر کند	سمت فی خیار با دوه خوار از ابرو
زیت کرات مروت در نظر جبار	کرمه پستانه ابرو بهار از ابرو
زول اندست در عالم اثر نه ابرو	یار بآن آینه و آینه دار از ابرو
صحت کردن کثرت کردست ابرو	کیمپای دلپذیر خاکسار از ابرو
بخت چمن برکت برگردند ابرو	
باگی بری جرات کباب از ابرو	
خوشوقت کروی که در اندیشه باید	چون کعبه روان روی بدو اندازد
در دهن یازده چو آینه شب و روز	هر چند که فشار درین درد و غبار
دارند برین بنجر چمن سیر جگر	هر چند که چون نقطه مگر بقرار
گر بکشد از خط تسلیم بر خال	که بر بکشد و کچی بر سر دارند
پوشند بطن هر نظر خود بدو عالم	از دواغ درون والایان لاله دار
خود را شمارند زار باب بصیرت	با آنکه شمر در جگر شکست شمار
آسوده بنر فلک و کروش خند	حیرت زده جلوه ستانه یارند

چنان ز عدل تو نور گشت روی زمین
 که کلاه خاندانست بر دهن
 ز عدل تو نور گشت روی زمین
 که کلاه خاندانست بر دهن

خطاب امیر و وزیر جهان
 خطاب امیر و وزیر جهان
 خطاب امیر و وزیر جهان
 خطاب امیر و وزیر جهان

زلفی و شهر طوطی شد زلفی
 زلفی و شهر طوطی شد زلفی
 زلفی و شهر طوطی شد زلفی
 زلفی و شهر طوطی شد زلفی

کدام سلسله علان از نوزادان
که عدلی افکنده اوازه در بلاد دیار
عدالت تو از نظر عدل مستور است
که هست سلسله جهان بظلال درکار
کنان ماه و شکر و شکر و شکر
زینکه عدل تو از نوزادان
ظهور تو از نوزادان

اینچه بگویش کم از موضع بپند	در خجری پیشین رخ سکار بند
است درین باغ خجالی که گشت	است درین مرغی که گشت
از خرقه پشمینه توان میت که گشت	می دیده بدنازه آهوی تان
صاحب خبری نهان از دل تان	هر چند بطن هر خبر از خویش ندان
کوهری میت سخنش که از نوزاد	مکی میت لب او که فراموش
خلفه میت و زلفش که برادر او	یاد و روز و شبش که برادر او
خطبه سخن می میت که از یاد	مصری میت خورش که از یاد
خواب و دیده غفلت که در میان	چون کسی غافل از آن صبح خاک
جام و در دست بصری میت	هر که از کردش خجالی تو بداند
زاهد خشت که رفت او را	همچو چرخ بر پایه اغوش
جامه تبدیل کند آجیات	لب خجش تو از خط چو نوب
دل در اجای غم غمش میگوید	این زمان شعله خشت که خورش
وا که از رخ که چون جگر خود سازد	کیت صاحب که برم توقع شود
جمع که در اندیشه ان چشم خماید	در پرده دل تبت سباده کش
چون شبنم پاکیزه که جسم که از آن	در دامن کلار بجور نشید سواند
جمع که باین نقش و نگار نظر باز	مخروم ز رخساره بی پرده باز
قانع بشکار خنجر و خنجر که در	چون موج کروی که طلبکار گشت

زینکه عدل تو از نوزادان
ظهور تو از نوزادان
زینکه عدل تو از نوزادان
ظهور تو از نوزادان
زینکه عدل تو از نوزادان
ظهور تو از نوزادان
زینکه عدل تو از نوزادان
ظهور تو از نوزادان

که از حایت جبهه ملک با خنجران
رسیده اند عراج سلطنت بسیار
چونک گشت ازین جناب بد و خوار
چونک گشت ازین جناب بد و خوار

چراغ خجست جابون ازین اجاق گرفت
زبان و جاکش و کیکر بار
جوان جکون و کیکر بار
جوان جکون و کیکر بار

جمع که باین کلشن برک سید	اسود ز نیرک خنجران و بهار
مرزید که در پرده شرمند گویا	چون باز نظر دوخته در فکر گشت
در رختن دل همه چون باز خوانند	در پرورش جان همه چون ابر بهار
یار تبت سکر و غمی بر دل تبت	هر چند غم صاحب چاره ندان
حجاب آسمان کی مانع مایه تواند	فلک تاریکی که شتر پامی تواند
بقر لب لاله و کل که چشم میشود قانع	سکروجی که از پستی بهار مینواید
دل از دور و طلب بر دشت تو	و کره قطره مایه در یامی تواند
نشد چشم من از شوق جان و کیکر	که کوه قاف هم بر او غما می تواند
دل افسرده مار گذاری می شود	نماند بر زمین نسکی که مینامی تواند
ندارد اینقدر استادی حج کمال	کفایت کسری روشنگرامی تواند
اگر بخون شوی که رویا بر دل از جهان	بیکدم خوشتر از دامن محرمی تواند
و د عالم خوشد تا پرده از عارض	و چون پنداشوی دیگر که بهای تواند
دل تبت ز هم می باشد از خیم را	کنان کی پرده آن ماه بهای تواند
پرو می تو دل روی بامینه گذارد	چون نشد که از یک و آن سینه گذارد
هر دست کنارین که برادر و بخت	بش قدر غمای تو بر سینه گذارد
هر روز نمید بر دل شکست	دستی که کهر بر دل کجینه گذارد
عاشق نشود و دور ز معشوق که	رنگار نشود روی بامینه گذارد

چراغ خجست جابون ازین اجاق گرفت
زبان و جاکش و کیکر بار
جوان جکون و کیکر بار
جوان جکون و کیکر بار

که از حایت جبهه ملک با خنجران
رسیده اند عراج سلطنت بسیار
چونک گشت ازین جناب بد و خوار
چونک گشت ازین جناب بد و خوار

اعتماد دولت درین مظهر نازیم
 از خود فانی بودنی را بی فکر
 ایمن برادر دل برزاقی ندارد
 بارید خاتم بر کفری افراشته اند
 اسنان قدری که هرگز طرف یاد دوشی
 زو باندگی روزگار بر زلفش روزگار

منقبت اگر نکند لبهای معلم	و بجوی افعال با دین کند
آن دست که عشق تو بیاچ بود	مشکل که مباحثه سبب کند
صاحب سخن از جرح همان به که گوید مر که بد لقا اثر از کین کند	
شبی تازه دولت بهام مافند	که قطره ز لب او بجام مافند
لبی که رنگ نمیکرد از فروغ پیل	کجا بکفر جواب سلام مافند
چنین که نرم گرفته است در میان	کجا برش غبط بر مقام مافند
سیاه روزی مانت قبل اهل	زمر که به زلف شام مافند
سبزه خاشاک لایمکان چشم	زما تماب چه بر تو بهام مافند
بگشود که ممانع خانی شده است	نشد که سایه جعدی بهام مافند
ولیکه نقد کند سیه قیامت	بکفر با قیامت خرام مافند
چنین که از خط میکشید بیا بهشت	امید لب او بجام مافند
چشتی با رجاست ترک جام کم	مگر زخودی از دست جام مافند
خط بر مکرر نکش کشش صواب بکفر طوطی شیرین کلام مافند	
چشتی است که آن بند قیامت	ورود و سرب روی دل ماکشاید
موشکافان که هرهای فلک بکاش	کاش که بچقده از آن زلف و کاش
ای بسان خن تیر که از دست رود	مانده از دل خندیده ماکشاید
وسعت دایره کون و مکان چندان	که یکبار دل دیده ماکشاید

هر چه دارد در کتاب
 صوفی و اخلاقی که از ادب میکند
 خواب با لبی ندارد در دل
 بنوعی که از زلفش در دل
 تر زبانی باشد که در حرف
 دایم الذکر که در حال
 نقطه سوزی نکرد در حرف
 زلفش که از زبان خاشاک
 مشک خونی خود در زلفش

بستون حکمت تا بسند نمکین
 عالم شوریده اند از سحر او با قوت
 ایرونی که کف احاطه او غریب
 سیم که در دیده است از آب حیات
 دوزخ

عادی که سحر و استیج کردیده است
 وافی الطودی که هرگز ندر جودش کامیاب
 همچو مال خامه دست خط همان زار و تزار
 احتیاج او شد دیگر با بل روی کار
 حب و دامن قران را از دست اوار
 کافر اطمینان که بر لب زار و تزار

دولت باقی و این عالم فانی مهتا	این نیست که از بل هاکشاید
ره تو روان تو دور و طلب کام	جوی خون از مره راهها بکشاید
سخت تمنع من و تشنه دماغی برجا	رشته میت غم او که ز بکشاید
کیمیا کردند چشم بر قلب بیا	بی نیازان بجهان چشم کجا بکشاید
عاشق را آموان و شست بر خیر کجا	در مقامیکه زده ملک فکاکشاید
سپرد احسان دست درازی	که فلک را زمین شمع جفاکشاید
مشک بینه زان محرم این دکان	در توشیح بهر جام کجا بکشاید
ورود و سرب روی تو نه بند و نوا	که در این درتیم و رضا بکشاید
در شب تیره امکان اثر صبح وجود	انقدر نیست که دنی بد بکشاید
با دل نره جهان در نظر ماکشاید	آه اگر چهره آینه ماکشاید
صبر کن بای تو چون رفت بکاش	که میندند شب و صبح ز بکشاید
صبح محشر شود از نامه سیاهان صفا چون سر نامه مار و زجر بکشاید	
ساکا بیک قدم در ره جانانه زدند	پشت پیر فلک از نیت مر وانه زدند
مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند	ساده لوحان که در کعبه و نجان زدند
فلک سپرد و پا خطه پروان دست	در مقامیکه سر پرده جانانه زدند
خبر بجز از آن راه روان با حیرت	که قدم بر قدم که نیت ستانه زدند
شکوه از عالم بخیرید مکر دم هرگز	بچه بقیصه مرا کل بدر خانه زدند
مینت ممکن که بصد کردی متنازد	مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند

صاحب جامی که از خورشید رای
 ندر اسرار زبانی برده غیبکار
 از سخن که از زلفش در دل
 از کلمه سبکی که در چشمش
 و در صبح که از خورشید رای
 از غنای آن که در دل
 خورشید آن که از خورشید رای
 منجمادی تا بل در دل
 زلف او در اطلسه شمع
 زلفش که از زبان خاشاک
 کلک جوهر سلک او در قطع و فصل
 میکند نظام حاجت کاغذ ابدار

یافت از آن خداداد علم را و با نظر
 زان چشم خلق دارد چون بشار
 با زری که دارد که کوکب دلی
 است چون وزیند بان که بکشدی خالی

بار بار ز دست پای کج جان جهان
بوست افکندست از جو بسیار
بی نامی و بی بینی دارد که خط سرنوشت خلق را
مهر

[illegible]

دل یوسف موس صفدر نجف کوشت
صاپ آرزو که در سند موسی کو
می در بیار کن که کل و ملاک سیرد
این کاروان چو شعله عواره سیرد

[illegible]

چهارم دستور برای دولت نگارش این نه اجتناب مکان این شاه کردن اقتدار
کردن فرمان وزارت را بجز خود رقم

خال صوفی بفرز اقبال شاهی
 از عذاران بل و میوه از ناز
 از عذاران بل و میوه از ناز
 از عذاران بل و میوه از ناز

از دره مرو به نیت دنیا گزین بود	کو بهر نشان گشته تر از زلال میرد
از شتیاق روی تو گشت در آتش	هر شبی که بروی لاکه میرد
از رخ بد کهر بغیران نرفته است	ظلمی که بر لب تو زجا میرد
از دل مجبور که آن خوش خرام	بای به خواب رفته ز دنیا میرد
از ناپت و امنان کند حسن احراز	ماه تمام در بغل ماه میرد
دلهای سب بنال که از چشم تو صبح	کرمی زگریه و اشک ماه میرد
کیشب اگر کند ز سر درو کر نی	
صاحب سیاهی ز جگر لاله میرد	
طی تند زمان پیری و دل و اندام	صیقل گشت و اینده ام و اندام
چون ریشه درخت که ماند بجای نشین	شد زندگی و طول عمر بر زمین
نخن نزد کسی بدل سر بهر ما	این چنین گشته برین نماند
زین خروزه عمر که چون برق و باد	غمهای پشمار باین دلکار ماند
خواهد گرفت و امن کل را بخون	این آشیانه که ز مایه کار ماند
از خود برای زود که کرد و گزیده	چند آنکه ز هر درین دندان ماند
دست من از رعوت آزادی چو	با صد هزار عقد مشک ز کار ماند
نشان من بغیرت روی برفت	کرد و کرد بر جبین من از کوی یار ماند
صاحب مال درو هم وار من است	
کوه غمی که بردم از روزگار ماند	
فغان گشتی ما خرج آشنایی شد	
سهار عمر تباراج میوایی شد	

دوان بنای که کرد از مال و نون و میوه
 میوه ام اندکی زانبار رسم افشا
 در راه به نیت دنیا گزین بود
 زان مقام و درین دره زان مقام

در صفایان تبعه و تمام مسجد بکند
 راه خزان یافت همواران کوه و فاسد
 شد زمین که بلباز سیر که او آید
 در آن قدم

آنچه شد که کور از انار این اقبال مند
 هست از رویای تو فیهات او یک چشم کار
 و آنچه از دلهای و بران کرد معمور از کرم
 کس نمیداند شمارش را جز پروردگار

چوین قدم و بر پدید از کون سبخت	در از دوستی مانوک هوایی شد
دران چین که بر میخند دل سبکی	چونچه خورده ماصوف دلگشایی شد
شناوریت که بتند سبکی	مردی که گرفتار کند خدایی شد
اگر خوش نشیند ولس سپاه شود	چون شعله هر که بد آموز زار خواهی شد
چنان مشرد و مرا عشق آشنایی	کس نک بر من دیوار میوایی شد
نشد ز شمع تو فیهات جگر رهرو	کشتی که مرا از گشت پایی شد
ز نهران خرابات میشود صاب	
ز راه و رسم جهان مر که دوستی	
از نغمه پرده مطرب و دست ساز	دام بری سکار بروی هوای شد
بهر که رفت و او در بیان سبتم	از بای کل کسی که درین فصل پاید
سر و تر از سایه چکد آب زنگی	کردید خضر هر که درین سایه پاید
سیمای ماقلم و باد مراد شد	زان سیمی که عشق بر خسار پاید
دستین همت کرد و درون جفا	دستیک خط بصفی مال بکاشید
آینه اش زنگ که در گشت صفا	چون خضر که منت آب پاشید
مار بخراف آینه رویان در آورد	شوان رطویان بگر حرف و آید
صاحب حلاوتی که من از فقر فیم	
ناز که توان زنی بوی پاشید	
ز قوت یار جابر جسم کامل باز مید	که ز رفتار آب سهل کل باز مید
حضور خانه از دور پاکر و سیل رانج	کی مار قطع راه منزل باز مید

همه از آن نیت و نیت و نیت
 همه از آن نیت و نیت و نیت
 همه از آن نیت و نیت و نیت
 همه از آن نیت و نیت و نیت

تاریخ انعام فصاید بهر که مرقوم
 قلم کاتب الهوف سرور
 کفایت یافت این فصاید بهر که مرقوم
 این نیت از قلم مونی غلام

۱۱
 ۱۰۹۵

دست طبع زبانه به چه شریک
از آن بخت خود را نماند بهر چه
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک

چون فطره سر دامن در بماند بهار
در زودن جاب بخت شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک
چون فطره سر دامن در بماند بهار
در زودن جاب بخت شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک

اگر زن زارت کرد و سبک دل جدا شد	درین وحدت سر او لگزدل باز شد
که عاشق را ز قوت یار مانع می شود	اوب پروانه مار ز خصل باز شد
ندارم سببی از کشتن مرا این در می شود	که حیرانی مرا از قدر قاتل باز شد
حجاب عشق را بپوشید غافل اگر کرد	سکوه حسن مجنون را ز خصل باز شد
بداد می توان بر دست از مهر آید	بکشتن نخم را در همان خصل باز شد
در تو شوق را بر روی خود می بندد	ستمکاری که فیض خود را سیل باز شد
چه افشا و هست جان را من قوت نمود	عنان موج در بار ساحل باز شد
تو از نایاب محرومی از صاحب دلان	که نخم پاک از خاک قاتل باز شد
میان یوسف و یعقوب جایل می شود	مرا هر سنگدل از صفت دل باز شد
خطی که از آن چهره روشن بدر آید	آهست که از سینه خورشید آید
چشم تو نه خواست که تعبیر تو کند	زلف کوشی نیست که از افرا آید
در کام صدق سخن کند آب کهر آید	حرفیکه از آن لعل شکر بار آید
که کانه در پوزه کند که خود را	خورشید تو چو در دل شب صبح آید
در دو لب لعل تو با قوت ز معانی	چون لاله جبر سوخته از شک آید
شد آینه از دیدن رخسار تو سرمه	تا روی لطف تو کرد در نظر آید
یوسف کندش کینه بر من عصمت	مهر قطره اشکی که مراد آید
فانع مد و عالم مدد فطره خود را	در پاچه خیاست بچشم کهر آید
از صفت بیگان نشود طلیت بدید	با دام آهال تلخ برون آید

در شهر که در عالم بهر چه شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک

از روی کونین گرفتار خمیخت	رحمت بیای که ازین کل بدر آید
صاحب شواخت مردانگی	چون بخت از کبر خج تر ازیر بر آید
کوهر کیمیت کرد من سید برسد	جنبش کوه محالست بخت برسد
جگر نشسته خجای عداوتی برستم	سیل مارانکه ارد که بدر بار برسد
حیف و صد حیف که در دانه امکان	اهل در دیکه بدر و سخن بار برسد
عالمی همچو صدق چشم و اگر دست	تا اگر اگو عصمت بهما شایر برسد
میکند از زخم لعنت باقی فدا	هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
هرگز از کبر روی گدای در نه پای	تو چون مایه فیض نه بالا برسد
شعبه دهن عصمت بکشت میباید	بی یوسف چه خیاست ز لقا برسد
ماقص از تربیت خج کرده کامل	باو ده خام محالست بنیا برسد
از کیندن بچند چرخ سکاری آید	مرکز این زلف لعل صبا برسد
حسن آنروز که آینه مصفا میکرد	عشق در پرده زنگار نماسا میکرد
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد	کوهر که تلاش دل دریا میکرد
شوق مر جا که در پرده دل افکند	رخنه بود که در کسب دنیا میکرد
برق آن حرم جانور میگردم بود	شوق چند آنکه بر پهل دنیا میکرد
سکنت اطفال را از کبریا فی سینه	ورنه دیوانه من روی ابله میکرد
آنکه شد که هر جان و دوجان پاشنا	کاشش کپار نکاسی تبه با میکرد

دست ما و دامن بهر چه شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک

چون رود نیک کوه به چه شریک
از آن بخت خود را نماند بهر چه
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک

چون فطره سر دامن در بماند بهار
در زودن جاب بخت شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک
چون فطره سر دامن در بماند بهار
در زودن جاب بخت شریک
دانش بادیان نوکی که در بهار
در زودن جاب بخت شریک

32

الحمد لله
خبر فاعل بر نامم - و رفتن ازین کج
جایزایم بر حل کفر به ابدن و رفتن ازین کج
طوفان زده خوشی با حل کفر به ابدن و رفتن ازین کج
درمانده خضم که بتیول بر نامم
فکیم

[illegible]

دل بایں و بسا که از آن دم
از این روان خانیق بیند

صاحب کرم و صوفی بنام فریدی
می چون بسوزد از این کار کرم

دل بخت تو دایم از تو بهمان
 دل باز به غیر او است و دل
 نه که بی باز به اطفال و نرسد

چسان فریاد باله که شکوه صوفی نکر و کرد گفت کم به نیت بنزد دل وصال بر پرون زهر مرد و زیر دامن صدف به کوی نفس خن برست ساز و شمع و بزم بفریاد و فغان از دل دارد و عشق نکر دست از ره انصاف و عظیم حرم	صدای نیت فریاد از خار خنجر با فغان خنجر از دهن مهر خنجر بنی ز کار سرگز از دل مینا خنجر که بی آب کهر بر من از دریا خنجر که از مکتب حسن و سید از خنجر بهای و هوز کوه قاف این عین خنجر کسی که خنجره از سر دنیا خنجر
چمن نثار قدر غنای ساقی چمن چها که میگوید که سر و خنجره نیت خنجر	
خوشا کسی بدمان خود قدم نکند بنشیند خانه دلخای با چه خواهد کرد مدار دست ز دامن آه و روضه نیم مایل نکایت و یک میسر کمال مردی و مردا نکینست خنجر نجاکاری مای بر نندمان نکشت چهره صجدان ناز کم کجاست ساکت از خود که نیت	تمام دست شود خوش را نکند بنی که بال پرطیر سرم نکند که قلب و شمن خنجره این نکند که زور باد که سبوی مرا نکند بپوشستی که این ضم نکند که دیده است سفایک جام نکند بهشت کار نکند شمع رچو نکند که دهنی بهمان در ره عدم نکند
خط ترا که زیر وزیر نشد این رشته را که یافت که بی باو نشد	

از ادب نیست بود از ادب نیست
 جان فدای قدم نه نیت و نیت
 دل بخت تو دایم از تو بهمان
 دل باز به غیر او است و دل
 نه که بی باز به اطفال و نرسد
 از ادب نیست بود از ادب نیست
 جان فدای قدم نه نیت و نیت
 دل بخت تو دایم از تو بهمان
 دل باز به غیر او است و دل
 نه که بی باز به اطفال و نرسد

ما خنجره نیت از ادب نیست
 در نیت خنجره نیت از ادب نیست
 خنجره نیت از ادب نیست
 خنجره نیت از ادب نیست

دل با خنجره نیت از ادب نیست چند که سوختن نفس خنجره نیت محرومیت نیت نقصان شوی نیت بطالعی نکر که بر نیت است خصیت بی نکر که نیت است مرکز صدق در ره نیت نیت چون نی کسی که نیت است از اعتبار طوطی کوی با نیت	دل نیت دست و قطره ادم نکند هرگز نکند ادم نیت نیت ره دور بود کوی نیت نیت از دل خیانت نیت نیت دست کی در میان نیت نیت از ره برون نیت نیت کام از نو گرفت اگر نیت نیت چون حکم نیت نیت
چند که سیل نیت نیت صاب کوی نیت نیت	
اگر نیت نیت نیت هر نیت نیت نیت از نیت نیت نیت ابر نیت نیت نیت چون نیت نیت نیت در نیت نیت نیت نیت نیت نیت از نیت نیت نیت عاشق نیت نیت نیت	این خانه ویران نیت نیت یوسف نیت نیت نیت در نیت نیت نیت از نیت نیت نیت در نیت نیت نیت کر نیت نیت نیت هر نیت نیت نیت هر نیت نیت نیت یکی که نیت نیت نیت

ولایت کریمه نیت نیت
 جان از نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت

دل نیت دست و قطره ادم نکند
 هرگز نکند ادم نیت نیت
 ره دور بود کوی نیت نیت
 از دل خیانت نیت نیت
 دست کی در میان نیت نیت
 از ره برون نیت نیت
 کام از نو گرفت اگر نیت نیت
 چون حکم نیت نیت
 از اعتبار طوطی کوی با نیت
 چند که سیل نیت نیت
 صاب کوی نیت نیت
 اگر نیت نیت نیت
 هر نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت
 ابر نیت نیت نیت
 چون نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت
 عاشق نیت نیت نیت
 این خانه ویران نیت نیت
 یوسف نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت
 کر نیت نیت نیت
 هر نیت نیت نیت
 هر نیت نیت نیت
 یکی که نیت نیت نیت

دل نیت دست و قطره ادم نکند
 هرگز نکند ادم نیت نیت
 ره دور بود کوی نیت نیت
 از دل خیانت نیت نیت
 دست کی در میان نیت نیت
 از ره برون نیت نیت
 کام از نو گرفت اگر نیت نیت
 چون حکم نیت نیت
 از اعتبار طوطی کوی با نیت
 چند که سیل نیت نیت
 صاب کوی نیت نیت
 اگر نیت نیت نیت
 هر نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت
 ابر نیت نیت نیت
 چون نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت
 عاشق نیت نیت نیت
 این خانه ویران نیت نیت
 یوسف نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت
 از نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت
 کر نیت نیت نیت
 هر نیت نیت نیت
 هر نیت نیت نیت
 یکی که نیت نیت نیت

و لعل
ز کبرای
که نون
کرفت
دق
عک
مغ
در
نور

که در دانش چون بنده عجمی از خدمت
میرزا محمد باقر خان

بدیای غم افروز کنیز ارکضای اندام کور از زنده و زنده
محمد السید خان

چون نوشتم که ز سر دایم دارم
چکری خفته چون لاله ایمن دارم

غوطه در رنگ ز دوازدهمین آینه ام
امید بجا هستی سخن دارم

در کمال

من که هر آیدم مرکز سر دانست
تاغی صید یون از زره داود کی
بیکه چون غنچه کلایی بدیمن دارم
چشم بد و زاین جامه که بر تن دارم
۱۱۵
منت کرم و نکامه بکشتن دارم

[illegible]

در بستان قنای امید می شود
 شبم کس نتوان کرد و عاقبت بیرون
 دشت ارباب پیش را فرود
 عالم بر نور بر روشن منمیران دو
 در نفس گرز زدن کانی منورست
 هر کجا مگر کان من خوارمه و بوارند
 شبم از نزدیکی کل نشین
 در بهشت افتاد و اما پنداره تا بند
 پیش ازین می پند می بند عبادت انرا
 رفته رفته رشت نه تسبیح باز نماند
 از گرمی شمع مفرکان کای دارد
 بر دهن بیت صدف دامن ما
 رایت شود خانه آینه ز جوه
 بین خواب بعد و وقت اخیره
 تن و او همدستی دیوار و دل
 مقادیر سحر بود خنده قیوت
 از احقر بر پیش شکست خود بداد
 در دانش همین است که باور دارد
 مرصع فلک و قمری از کوی
 چون دانه منبر بود بوج کباب
 چون دست عروسان بخیر است
 و کای از قیوت و نو بهیات
 چون به نوبت من خواب
 زین آید باغی زغبیان کای دارد
 یوسف جنت از سبکی ندان
 حیران جمال تو ز مفرکان کای دارد
 دل که بر زبان گرسنه فغان کای دارد
 از غم چه به میان کای دارد
 از غم به چه خندان کای دارد
 ماند بختی که ز باران کای دارد
 در دیده زمانه زنی در مان کای دارد
 بخت به یکبار ز صحن کای دارد
 به نوبت زنی که زده فغان کای دارد
 پای که زید و سخیان کای دارد
 حرمت که بوی که کای دارد
 که کجاست چینه چینه کای دارد

شوم من مردم خوانده چون همان
 که من خانه خوانده و در مقام

همی که در استاده عشق
از به سوختن بوی بر باد
نهفته بودن در زلفی باز آید
و فزاید بر لب عالم از سده هم

نوبهارت سرانجام زری باید کرد	ز خرابات مسجد کذری باید کرد
پیش از آن کین دل صد باره	فکر شیرازه موی کمری باید کرد
ز روبرو هر که در نیت پنهان شد	نقد جان صرف نه سیمری باید کرد
خس و خاشاک بدریاز سبزه میبارد	سرفرای قدم راهبری باید کرد
تا چو با قوت مکر شکست تو گوگرد	سالم خدمت و شن کهری باید کرد
خبر رفتن ازین مرده مهری نیست	خسکناز اسیر با خبر باید کرد
پیش از آن کین فکش سیم در	فلک بازی و سرانجام بری باید کرد
چون فی الزمان دل را مکنی گریه	نقل این طفل را جان گری باید کرد
که گنج گستر شب آینه روشن کنی	صیقل از قوت خم هر سحری باید کرد
لا الهیت حقیقت مدحی با	بخرابات معان هم کذری باید کرد
چون به چاه علی از او توان نی چون	چه ضرورت که تماشای نری باید کرد
با یکی شرح نمایش جهان باشد	در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
حاجی رست با بقیه داعی کورا	زندگانی بمراد و کری باید کرد

از شعر کردن ظاهر شود کار تمام
صاحب از خویش جی مردان نفی

دلف و لعل را بدو خط مکن با کنی	چون شود مغرور عامل سحر گردی
دست کلین میوه و هر خار مکن با کنی	از عرق چون جبهه ساقی کافشانی
شکر قاتل را بخاموشی و اگر دم گشت	خانه نقاشی بی تختین بگری کنی
منجی سرمان روانی نیست جز بگری	در سرائی خویش هر موری بیگانی کنی

زین که موج حاضره بجز سحر است
صاحب در نیجه طبع که هر قطره و اصل است
چون کشتی صاحب باطل بر سر سیم
مادر خود از طبع کامل بر سیم

در کوی جان بقطع هر دل بزم
از کز نیت بزم با کوی دنیای مدام
در مایه کین عشق با طوار از نیت
در دشت و باران کرد از موج بهیم
بست اگر کتاب کاشک بیا بیا بزم
ازین بدو زلف بل بر سر سیم

ولما
ما خد بودن رسد نور چشم
خند زل خورشید نور خورشید
ز کین نشو و نبه ز کینه و غصه
شیر زده و کوه و کوه و کوه
همه سوره لاریت دل چون برآید

شرط مهمانی غزالی روح سامان است	اهل دل را هر که نخواهد که معانی کند
از کران جان سبک و جی کفایت	ببک و جان نمی باید که گنجانی کند
خیمی شیر زخم آلود منت از کیم	مذا حسن از شمار چمن پنهانی کند
میز و خم شد زودی آید سر دوران	وسعت میدان با نیت جوگانی کند

نغمه و ادوی ایجاد پس بند پرده است
میرین یکبیت تا بیل نواخوانی کند

فج هر زخون ندر شراب میبرد	بقدر آب سبزه و کوه سیراب میبرد
چنان از شوخشان بر صفای وقت میبرد	که بر ایندهای صیقل سحاب میبرد
میکنده است چری خواهر را این	که از ولت کیه با بر سر سحاب میبرد
نه در خجانه نماند قوس متاثران	دل شد بل هم در سینه محراب میبرد
فرز و سچکس بر دولت پدیدار عالم	بغوانیکه دل بر دیده خواب میبرد
چه شد که عشق او را عاشقان دل در بر	که بر هر زده خورشید عالم میبرد
ز عیانی عرق میزد و از دوش جهان	تو اگر در سمور و قافم و سنجاب میبرد
مسا و از شک چنان عقد در کار میبرد	ز طوفان پیشین خود کشی از گرداب میبرد
سرا و دست شو چون سر و در یکدلی	که هر غصوی ز غنای خون دل میبرد

مکن در بزم وصل از بفراری سخن بساز
که از برق کج کوه چون سحاب میبرد

خجیهایی که درین سبزه خنده زود	ای بسا زخم نمایان بدل زنده زود
محو کنی نقاشی کرد و یکسی	هم چون نقش بر آب کسده زود

منجی سرمان روانی نیست جز بگری
چون شود مغرور عامل سحر گردی
از عرق چون جبهه ساقی کافشانی
خانه نقاشی بی تختین بگری کنی
در سرائی خویش هر موری بیگانی کنی

زین که موج حاضره بجز سحر است
صاحب در نیجه طبع که هر قطره و اصل است
چون کشتی صاحب باطل بر سر سیم
مادر خود از طبع کامل بر سیم

و این بیک در ایامیکه دوازده عاقبت از خانه ایشانم و بکنند
و این بیک در ایامیکه دوازده عاقبت از خانه ایشانم و بکنند

نقش پای بر سنگ
نقش بخت بر لوح
نقش غم بر لوح
نقش درد بر لوح
نقش غم بر لوح
نقش درد بر لوح
نقش غم بر لوح
نقش درد بر لوح

چون بچوسی در جم کردن ز روی اختیار
چو بش میانی فرن صواب اگر خودت
از سینه خود مرغ نظر می بند
صدف از حوصله خویش که صمد
بیا که اینک زاره درین چمن دادند
بمانی درین تاراج و ستان زنده
و بفکره ای که ای مقام
بنی بچو از غفلت زنده
و به سوا مقصد میری نشا
و به زدن از کار کردن زنده

<p>بریز خاک نمازده نور دانی بجاره درو سر خود مبر که از خند کی بصبح امیدمک شود پیا ترا د کوهر من از محیط بگرفت کی رسند بد ریافسده طبع شدم غبار و جو قمری همان کربا شربت لب بود زرق خاکسار جماعتی که ندانند دل بسالما</p>	<p>که دهنی بمان بهر تپو بند بجو دست طبلان جاره ستند بزخم هر که در فیض از دستند مرا زور چو شبنم بر بک دستند که آب مرده خود در زهر استند چو روز بود مرا لوق بر کلو بستند که پیش خم دهن خود رکفتو بستند بخانه دل راه رفت و رو بستند</p>
<p>در کند از رکفتو تا ساعه هوش میسج از گوشمال آن دو رکعت باره دل را جو خود خام برش گذار تا کند و خانه ز نور دل از زخم پیش لنگر مکتب این برست بهوش بر تو از رکوش کران این و ابوش</p>	<p>خمشان و نظرین بطولیان پنا که خرقش جوش رکفتو بستند</p>
<p>چون نجوشی در خم کردن ز روی اختیار جوش تنبانی من صاب اگر خوشند</p>	<p>جنت در رتبه از بهای خاموش مالب خندا ترا صبح بجا کوشت تا بریزد خون را سراسر بخوشت منیت محکم کورت مان جهان میروی بیرون ازین محفل اگر شو زود و در فرمادی ای اگر کوشت</p>
<p>دانه از سینه خود مرغ نظر می بند</p>	<p>صدف از حوصله جوش کهر می بند</p>

از این نشانها که در ظاهر بود
 از این نشانها که در باطن بود
 مسازخانه درین آیه فادان انهار
 از این نشانها که در باطن بود

سخن عشق بود صیقل امین جان	از دل سوخته ز کار شرعی چندی
بچه امیدورین بجز توان نکرد	و این ارستی ماموح خطر می چندی
کام حرص است که از شهید کرد وین	ورنه قانع زنی خشت کرمی چندی
هرگز از زخم زبان میدهد آزار ترا	حسن خاریست که از راه تو بر آید
نیزه طعنه غفلت بود کافور	مور هر ریزه که از راه کد می چندی
کل حیا بود و تمش از خاستن	هرگز از باغ جهان کل بنظر می چندی
با دلباشی درین عالم که هر	نی بر سر دم دست نمر می چندی
لذت سکن ملامت دل سپاس پرس	
کسب سیرت کل از کوه و کمر می چندی	
تا بهل محرم کمر آن کار شد	دست ز کار رفته ام امیدوار شد
کویند چشم روشنی هم غر الحا	هرگاه آن کار بجزم شکار شد
هر خنده که کبک ویرین کوشا	شد زخم نامباخن شاهین دوجا
در یک نفس رسید چو نیم با جفا	انرا که ختم عمر بوس و کنار شد
شد و اندر چهره ام از اسایش	برکت نخران رسیده من از آید
دل خوش کنی نماز سیران عشق	هر جا نمیکه بود مرا عین کار شد
یکبار شد ز خون جگر و دمای دل	تا بهیج لوی کل نفسم بی غبار شد
تجوه حیات مرا آب خضر گشت	از عمر آنچه صرف تماشا می بار شد
بالم نجا کردی بی منجا چشم و آید	این تملک نصیب من چاک بار شد
سنگ ملامت ز سلاطین کار	و من مرا ز دشمن و کبر حصار شد

دله
 حس در دهرای شکر نشاند
 روح از دود و دایه جان در کار نشاند
 بکند مظهر فانی کار نکسان در کار نشاند
 غره کاغذ نشاند کسان در کار نشاند
 از دهم
 نزار حسان از کویان
 غزل تو زدن ندارد در دهرای زدن
 هر جایی را درین عالم جان در

از سر خوان ملک بجز کاین با یک
 می شمارد کزین عالم بجز کاین با یک
 شوق ز راهی دل سپاری اختیار
 شوق ز راهی دل سپاری اختیار

دله
 خاک را جان کرد و در تن ابر جان بهار
 صبح شتر ز از جای که بر جان بهار
 بر بری عالم آری سببان بهار

صاحب شدم حاصل غلت میداد	تا بهیج از محیط نصیب کنار شد
دل از شه لاله زار کنایه	روستاهای خوابسته کار کنایه
کوه رخسار سکان ز کنایه	بهر زبانی چون شکار کنایه
ز خون زباده شود رنگ خجسته	دل عین زخمی خوش کوار کنایه
ز تنگنای جهان کی گشاده میکرد	ولی که در بر و آغوش یار کنایه
ز اختیار جهان غفده است در دل	که خبر بگریه بی اختیار کنایه
طلم سستی خود بهشت چون در	ترا بروی حصا دل این حصار کنایه
راه مان شود نرم دل کو اکبر	که دو و آب ز چشم شکار کنایه
خوش آن صدق که زار شکلی گشت	و مان خویش برابر بهار کنایه
سکایت کرده دل بر روزگار بر	که هیچ کس نزار کرد کار کنایه
اگر چه زره منور او را محرابانیت	خی شود که ز پر تو کنایه
ججوی خاطر جمع از خجستان نانی	که هیچ راز که کوسار کنایه
مراسم از دل مغرور غنچه صبا	
که در بروی نیم بهار کنایه	
بکریه نقطه خال توار نظر زرد	که دانه لاله بخونایه
ز چاه خونی بوی سفیدی شود بوی	که زهر حسن کلو سوز ز سوز
چو سود و دست و نیا حنیس طعنا	که حوصله آتش سوزان بنایه
ز دل با باده روشن نمیرود غم عشق	تا قناب کلف از رخ قمر زرد

از این نشانها که در ظاهر بود
 از این نشانها که در باطن بود
 از این نشانها که در ظاهر بود
 از این نشانها که در باطن بود
 از این نشانها که در ظاهر بود
 از این نشانها که در باطن بود
 از این نشانها که در ظاهر بود
 از این نشانها که در باطن بود

دله
 کما تواران از نفی بران اراد
 کما تواران از نفی بران اراد
 کما تواران از نفی بران اراد
 کما تواران از نفی بران اراد

بود نامه فیصله از طرف وزارت معارف و اوقاف
و صنایع صادر شد

حسب جناب که خواکار اندر این است
بوده از رخ فودی از کی جان ادا

فصل دوم از عنوان بیوار
فصل سوم از عنوان بیوار

توضیح در این محاوره که این
جمله در ذیل آن است که این

این ایام در روز دوشنبه است
و در روز دوشنبه است

بایع و فروشی بایع و فروشی بایع و فروشی

الحسن بن محمد بن عبد الله بن ابراهيم

صاحب از سر نو بنویس نظر در سن

در

صدی عاشقانہ سرین
باز غم از دل جہان بردار

صحنه بیست و نهم
از داستان

<p>بخاص عام بزکامه میدهر پیلو تمام روی زمین بی ترع خنک بزر بک خریده است میوه ام پنج</p>	<p>چرا با چای نسیم می کسی رزود اگر نسیست که از خد خود برون که از آب ک خامی از مژ رزود</p>
<p>تا خیال العبل تو مراد رسد عشرت روی زمین بود و نرسد کردن حسن کاو سوز سکر دل می سرمه کرد پذیر شرم نور پاشد کام از تمامی شود آینه مر مکن منا بنظر کار مرا خست جوانم دشتی ساده لوحی بیای سیه از دست کاوش عشق بمقصود رسد عشق بحریت که کف نشو حکا</p>	<p>تسل دل صاب بوسل ممکن نیست که تلخ کامی باد ام از شکر زود</p>
<p>جگر سوخته ام حال لب کوشد سایه سرو توروزیکه مراد رسد سخن تلخ ترا حاشنی دیگر بود شمع هر چند درین بزم زبان آرد بود امین رکلف نامه نولانغز ورنه این بادو ریاد از دهن شکرد رنگ صد پرده به از منت شکرد بحر شد قطره آبی که درین کوهر بود کینا آمد ازین بحر کهر نب بود</p>	<p>کوه غم که چه نشد کم ز دل صاب دل متباب سمان کشتی بی بکدو</p>
<p>سکه گشته آن تیغ ابدار شود محیط حسن ز خط عین کنار شود درین بساط کسی مایه دار میکرد</p>	<p>اگر چه قطره بود بحر پیکار شود عقیق لب ز خط سبز نامدار شود که نقد زند کیش صرف اشتهار شود</p>

محل خوش بزم راهب
بدلیل بن مبدع را کنگر
سینه زیک بینه مار
صغیر کن جبهه و دلار
ناله کسبه آوری سکن
دلفروده را بچون دراز

الحمد لله الذي جعلنا من
العلماء من سبيلنا والارباب
العلماء من سبيلنا والارباب
العلماء من سبيلنا والارباب
العلماء من سبيلنا والارباب

دکتر احمد افشاری

نه سواران نادانی را
نیت میدان بخیزد آتش را

مکتبہ دارالعلوم دیوبند

نور و سلسلہ الہیہ
موسیٰ بن جعفر بن ابی طالب

<p>اگر بعبید زبون تیغ و کند قبل ز رام کن آن آب و بصیبت نیل کسی که در جگر است خازن هنوز خط را ابتدای نشو و نماست ز بخت هفت نذر و گریز اهل سخن نبوخذ صداوت کن و دامن میج برفک از راه خاکساری چو چکر کند از تیغ دوده دزد</p>	<p>ولی که انفس کرم آب صاب اگر نجاک چکد در شاموار شود</p>	<p>ز خون عبید حرم و هلاله زار شود بان رسیده که بخون امیدوار شود غمش ز ناله بیل کی هیزار شود کجاست جوهر حسن تو اسکار شود سیاه روز غیبتی که ندارد شود که باد و طغی و چو کرد بدخوش کار شود سایه مهر که شد اینجا فلک سوار شود اگر بخاطر طلب کار او دوچار شود</p>	<p>بل باین تمام امسال جبران میکند بجز شوکت جلوه کجایان میکند خانمان زهر را با خاک یکسان میکند حکم ساقی از می و شن جبران میکند جلوه طایوسی از کاهمانی الوان میکند کوه عم را چون کف و یار میکان میکند کر چنین زرنیه رود و امسال طبعان میکند ضدل سائیده را سیلابان میکند ابر حرمت کربان دستور طوفان میکند</p>
--	---	---	--

دیک بوش و میکانیکی
ایستادگی و استوار

چو این سخن فانی و کلمات
در آب ز دار و دوزخ قرار

در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد
 در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد

اینیم جانفراش همواری	سایه ابر بهاران کاروان میکند
زاهدان از ترش روی برون می	باد و توپمار را چون گنجینه میکند
کرخین مستانه خواهد شد سر و پیک	سرو را چون بهر چون و تاشان
قطره کز دست کوهر بار ساقی بچکد	ورکت و عقده دل کار فدا میکند
میکند از جبهه مستانه و لهار احرا	
خامه صاب بصر جانب که چو لای	
بکه در زلف تو دلها است	قطره نیش که بر کرد است
دل شد از روی غرقش خرا	کنج در ویرانه سیلاب است
زاهد شک از هوای متشن	سیر آغوش چون محراب است
باده خورد و جاک پیران شود	می به ساقی که فتح الباب است
در جرم حسن محرم شد خولف	عمر هر س صوفی چو تاب است
در زمان حسن شورانیر او	خاک ساکن یکدل متاب است
بکشد سیر اسیر و از انکس	طوق قمری حلقه کرد است
لعل خنجرش خط شد خوشن	باک کرد و خون چو مشکنا است
هر که حم شد قش از بار و در	سجده کاه خلق چون محراب است
خوشدلی و شست در ویرانه	کرمی روشن بر از محتاب است
وقت چینی خوش که چون چیم جیا	مخود روی شرب ناب است
خاکساری در جگر آبی بدشت	این سفال از انکس ناب است
مرکز بر بار و لهاب سر کرد	چون صنوبر را الوالالباب است

در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد
 در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد

در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد
 در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد

وقت چون شد غنچه از سحر شب	چون نسیم صبح مستح الباب است
از دل روشن جهان خالی بود	این کهر در عهد ماسیاب است
میشود پیدار بخت عاشقان	خشم ساقی چون کران از خواب است
چشم از تماشای رخس	
چشمه خورشید عالم تاب است	
اگر چه دیده بچوب از فدا می رود	مرا ز غفلت نیاز دیده جواب رود
کشد جریست حق دل میده عای	که سیل تیره بدریا با اضطراب رود
فغانه اش می زینهار غافل	امان نداده خون زین دل کباب رود
بجلی که تو از رخ نقاب بردی	خشم آینه بی اختیار آب رود
نشاط ماهری از دل خبر دروین	کجا بخنده کل تخمی از کلاب رود
ز راه ماتنا نمی شود گردون	بد و طبع کی از چشم مجرب آب رود
زلفت کرد غم از دل بدست فانی	می غبار محبت که کتاب رود
ز رنگ بوی همان شبنمی که دل	درون دیده خورشید چجاب رود
ز هوش رفت دل خسته بغیر	چو هر وی که بمنزل سد جواب رود
بمنه باکی عشق را تماشا کن	که طوق فاخته را سر و در کباب رود
چگونه از دل غم برون رود و صاب	
که سیل و تقفازین ده خراب رود	
سیر که سود از ساکنان	میوه صحرای یک کرمان رود
کسی در و طلب خضره شد	ز نساکه سیه آب حیوان رود

در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد
 در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد

در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد
 در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد

در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد
 در این زمانه که در این عالم
 میگذرد زلفی از آنکه کار میگذرد

دعوی مفید از دار فانی این جهان یافتنی بادام از دوزخ درینک
 جنت نیلکان به نام اوقوب سولمیکند
 کوفی علی میرزا سید علی میرزا
 بایکله ان به سار از قلم اورداد
 ۱۷۷

نبردان تن جان خسته نماید که یوسف سر از چاه کنگان برآرد	ازین میوه داران سد سگ زوی که سر دوستی با حسان برآرد
ز سپری جواتر شود آرزو ما بصد سگلی حرص دندان برآرد	با سانی برون سپهر ارج کسی که شوز فلک نمان برآرد
شود دولت یوسف از دوزخ که صد حید در کج زندان برآرد	
چو برکت خزان ببل از شمع برآرد کجا صاب از سینه افغان برآرد	
خوبان دلم زلف کره بر لب برآرد جمعی که بر چرخ عشق تیره برآرد	دیوانه مراد و زنجیر برآرد از هم جان چو صبح دو شیر برآرد
از شکست عاشقان سخن سار برآرد جمعی که فتح باب کردون طبع برآرد	مکتوب خود ببال و پیر برآرد دل برین دغوه تصویر برآرد
این کم غنایت که از لطف برآرد در روز کار غنچه ماحل و عدل برآرد	بر روی میکان در بند برآرد چون کل خانه خنجر ویر برآرد
صاحب عقل و شمشیر او چه فارغند انکه دل زلف کره گیر برآرد	
دل نسکین ترا مرکه با نصاب برآرد مرکه در پرده خور و خون جگر برآرد	میتواند بتوجه بری از قاف برآرد ای بسامانه سرشته که از ناف برآرد
غنچه میدشت اگر دوزخ برآرد مرکه چون بجز تو اندک ز لب برآرد	ببازار بر سر پرده لطف برآرد بب خود چه صورت کف برآرد

لنگوی ناهجان بدست چون نود بیا
بند قول اوده بار وای نغمه
باله دایغ است با نکلان عاشقان
برند از دوزخ بر لب از دوزخ نظر

دل میوه به نهمان کداز
نشان خنجر به اینان کداز
همه در دوزخ از دست دل بران کداز
در دوزخ کف از دوزخ کداز

خود من همانا ز قلم اورداد
که دست بر دل به ناهجان کداز
چون بود کز نغمه نغمی شوی صاحب
قدم کز نغمه نغمه نغمه

عالم
ای خنجر نغمه عالم کداز
این خنجر نغمه نغمه نغمه
خواهی بختل بسج را کداز
چون کردی دوزخ را کداز

عشق پاک اینده چهره مقصود بود مهر راجع برون از نفس ناف ارد	
بی اجل و کسی خاق به نیکی نمند مرک انیطایفه را بر سر انصاف ارد	
صاحب کنگر کز یزدول عالم برآرد لوطیان شوهست بن صاف ارد	
تا برون اید سیر ماه آن مشکین کند وعده لطف و پیام بونه در کار کند	نه فلک ماه تمام از مال سبز زار کند میکند کتوخت کی زخم مار کند
سر و معری لازم خرج کبود آرد ایونه بخوبی بری چون میجا بر فک کند	برف سر کرم نمیکند دوزخ کوه کند مینت غیر از رخنه دل راه این کند
از نه دل کوشن ای شش سوزان کند صحبت یکان بدانرا چون نواید کند	در سباط زندگی کیشاله دارم چون کند بخار یادام شوهست برون برآرد کند
سیل رختاک دوزخ برآرد کند رلف صاب بر لب خنجر من لطفی کرد	رهموان عشق دنیا کرد دایمی کند از غبار خطم کز این زخم کرد دغاب کند
از حب صاب خاری دنیا شود دل کند از طفل شمرست که در کام ناقصا کند	از روزگار شاهی صعب شود دل کند این میوه می خام نمنا شود دل کند
دیوانه شو که سنگ طامتران کند در کام همچو میوه طوبی شود دل کند	
اندم رسی بکام که چون کوشه کند لینت ترا دیده پنا شود دل کند	
این نغمی سپهر راه مر و دست کند تا بر تون هر مرک چو صلا شود دل کند	
صاحب تنگی کنه باز دوزخ چین کند چون میوه بهشت سر با شود دل کند	

دعوی مفید از دار فانی این جهان یافتنی بادام از دوزخ درینک
جنت نیلکان به نام اوقوب سولمیکند
کوفی علی میرزا سید علی میرزا
بایکله ان به سار از قلم اورداد
۱۷۷

ای دل غمناک تو کجاست
بانی ناله عشق تو کجاست
بدرست بانی دامن ز دست نگاه دار
چون دوزخ غمناک تو کجاست

ای عشق نغمه جانی تو از نغمه نغمه
ناله نغمه نغمه نغمه نغمه
ای نغمه نغمه نغمه نغمه
ای نغمه نغمه نغمه نغمه

در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار

از دل هر چون بیل کی خبر دارد و سبا	هر طرف چون لاله صد خویشتن دارد و سبا
از قماشش چون غافل ز بوی خوش	سکون از مردم کوه نظر دارد و سبا
خواب ساسی که ایچ چشمش	بچوبی کل غریزی در سفر دارد و سبا
از برای موشکافان در کسب	معنی حیدر چون موی کمر دارد و سبا
هر زبان بنده او ترجمان دیگر است	از غنیمت خاکبان یک خبر دارد و سبا
ناله بیل کی از خواب بیدار کند	باشش می که از کل زیر دارد و سبا
بسکمی بالدر شوق عالم بالا جو	خاک را نزدیک شد از جای دارد و سبا
عشق در دل های سنگین کویری	جلوه ستاره در کوه و کمر دارد و سبا
میکنند از طوق قمری حلقه نام سرو	قد موروں کرانا در نظر دارد و سبا

قاصد کتب صاحب تمام کتب است
 از کوفه نامهای نام بردارد و سبا

ای غافل ز مانی اگر زبان سب بر	نیتی کمتر ز نور از شوق سحر بر
بخش مخاری که می صند درین صحر	از کریمان فنا چون دیگر سب بر
در کتابت از روی بصیرت غریب	چون بهی راه بروی دو دین بر
بر در و لها چه میگوید برای چه	دست کن در حین چون غم کز بر
پیشانیان چون صد تکیه مان	دم چو غم صمان کره کن از جگر کمر بر
چند باشی عینک تو شده طول ال	از کریمان بجز و بچو سوزن سب بر
کوشه پنهان کن از دو عالم انصاف	از غبار دل بروی از زو و دیر بر
تا نیفرده است لیرین خاک کز	تا حیاتی مست با خاک ز خاک سب بر

در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار

کام دل صاحب از جهان بردار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار

تی ترزل نیست میا و جهان بیک	کشتی خود را این دریای بی لنگر
دل و نیم از چون شد و الفقا حیدر	در جهان و نفس این تمشیر بر جوهر بر
سکوه تاریکی در راه دل بکوی	از بغل آینه در پیش و شکر بر
صلح کن بمان خشک از نعمت لوان	از جگر این خون فاسد باین شکر بر

خویش را می بین خبرت را با مال کن
 از سفر واری علمها اندرین محشر بر

ارسخ خوشی کار شود خام تر	بجد بهیج بال نشان دایم تر
از شک بهما خفیت بهموری که	تحصیل نام کرد در ایام تر
پیران غافل و فزون از جوان	حرص کد اشود طرف نام تر
از اوج غمت سار نصیحت اول	مست غرور افتد ازین بام تر
موی سفید مردم کافوری است	بهار را سحر بود از ام تر
مانند آب چشمه ز کاف و فزون	چند آنکه میجوری عم ایام تر
از ره مرد و بظاهر هموار مردمان	در خاکهای نرم بود دایم تر

صاحب بگریه کوش که از دیده بید
 آن کعبه است حایمه احرام تر

الفست خلق غدا بکفر از کفر	هر که بیکاره شود معنی بیکانه سمر
نخلی مایه شمر نخلی جان کندن	و هنر شیخ فنا را لب بهما سمر
نشاء فیض ماندازه آزار بود	هر شکاف دل خود را در میجا سمر
خلوقی که خود می خویش تر است	کرده باشد حرم کعبه صحنی سمر

کی تو زنده دانی بجز از این کاف
 کی تو زنده دانی بجز از این کاف
 کی تو زنده دانی بجز از این کاف
 کی تو زنده دانی بجز از این کاف

در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار
 در کوه غشی رخسار جوان نگاه دار

در کمال جان و کمال کمال
 زود بماند ز یاد و از یاد بماند
 چون جگر ببرد و در کمال بماند
 زین دفعه سلطان دارد که از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال

هر چه خبر بزرگ توفیق ترا پیش این	که نیمه خضر بود سبزه بیکانه سحر
برگزیزان فنا جویش بهار طرب	هر کجا بال و پرست کجاست بر کجا سحر
برگزیزان فنا جویش کجاست در کجاست	در کجاست که کجاست چون شود و آید
راه چون در حرم منع نداری بجا و توفیق مال و بر پروانه نشسته	
که با هم سفری سلسله از یاد برد	بشت باین دو جهان را و بی یاد برد
خون مردست سواد کی در و در و در	زین سیه خانه ماتم ره محراب برد
ما قدم بر قدم سیل بهار دایم	که تو هم نشسته بگری قدم از جابر برد
جوش می از سرم خست بیکانه	تو هم از دل غم معموره دنیا برد
خارجی طلبی ترا می باید	تشکی از جگرش ز ابله یاد برد
چشم آهوست سیه خانه محرابی	تو شسته و خست جا و دیار از یاد برد
دست خالی مروارید بر کجاست	مشت خالی زنی دیده دنیا برد
رنگ این خانه ز خاکستر دل بگریه	دل ز نظاره آن گرسنه شهلا برد
تا غبار خط شبرنگ کشته شسته	از بنا کوشش تیان کام تمام برد
کز زرقار ببرد و توانی بی برد	نسخه نیک و بد خلق بر یاد برد
تا بروش کهری نام براری بجا کرد راه از رخ سیلاب چو در یاد برد	
سخت خود را و بر بون ز یاد برد	ناله از ته دل کرد و پند آخر کار
غرق سحر جاست که کوه بر نشود	بهر دوزخ بگوشید بلند آخر کار

از دفعه اول از یاد بماند
 چون کمال جان و کمال کمال
 زود بماند ز یاد و از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال
 زین دفعه سلطان دارد که از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال

ای لغت از کمال جان و کمال کمال
 زین دفعه سلطان دارد که از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال
 زود بماند ز یاد و از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال

هر چه خبر بزرگ توفیق ترا پیش این
 که نیمه خضر بود سبزه بیکانه سحر
 در کمال جان و کمال کمال
 زود بماند ز یاد و از یاد بماند
 چون جگر ببرد و در کمال بماند
 زین دفعه سلطان دارد که از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال

از دل سوخته نو میدنی باید شد	میشود خال رخ شده پند آخر کار
هر که ز پوست دراز غایب پیر	همچو بادام بهرست بقصد آخر کار
جان میست که در جسم بهمان جاو	میرد یوسف چرم ز بند آخر کار
سخن حق چه خیاست که افتد بر جا	میشود رتبه منصور پند آخر کار
که دعا کرد و نام که جگر سوختگان	که شود روزی موران لقب آخر کار
زینهارای نی نیمه سر ز بند سحر	که شود مشک شکر مر پند آخر کار
چون کمان کرد چو خود خلق کنند	همچو تیر از بر خود دو کنند آخر کار
دکتر نیست نیمه سحر میسر	که شود غنچه من پند آخر کار
همت آن نیست که تن ز بند علم	همچو برق ازین ابر پند آخر کار
کاشم ز ندکی از خاک مر پند	اگر تر پند من سایه کند آخر کار
مسک خاک من سودا در یاد بجا از چه برداشت سخت از پند آخر کار	
ای هر نظر خیال ترا مندر در	وز هر نظر نفس کوی تو راه دل در
جوبای عشق باش که خورد و دوخت	نخل مراد را بنود حاصل در
در غم ز کوه که مغر و عشق است	هر قطره اشک عاشق خونین در
پرون موز خوشش که آن سوخت	خبر پردای دل بنود محمل در
بر هر که در مقام مضاعفه میرد	هر موج ازین محیط بود حاصل در
خوشش با غبار دل آتش پند	کام زرقش نیت در آب و گل در
صایب بگریه کوش که در زین خاست	خبر قطره های اشک چراغ دل در

از دفعه اول از یاد بماند
 چون کمال جان و کمال کمال
 زود بماند ز یاد و از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال
 زین دفعه سلطان دارد که از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال

ای لغت از کمال جان و کمال کمال
 زین دفعه سلطان دارد که از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال
 زود بماند ز یاد و از یاد بماند
 در کمال جان و کمال کمال

این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

در این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

کاشک بخت جوانی از این غزل
در این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

ز طویان شکر آب در نیل مدار	ز سیر کوچه خود آب در نیل مدار
کاه شکر لبان شیشه در جگر کند	ازین سفال می تاب در نیل مدار
درین دو هفته که میر با این چرخ	ز هیچ شکر آب در نیل مدار
بشکر که ترا عیسی زمان کرد	ز شکر شکر آب در نیل مدار
و مان سکه مهر سبک خود کار	ازین نهنگ آب در نیل مدار
زهر که چو صدف کند زبان بول	چو ابر کوهر سیراب در نیل مدار
زهر که بر تو دولت تو میبرد	سموم و فاقم و سحاب در نیل مدار
بهر کس آنچه نر و آن بود	ز چشم شکر آب در نیل مدار
یکی نر شود در زمین قابل کرم	ز آب بر تو منتاب در نیل مدار
و مان سوختگان را بهمانی برین	ز شمع کونته محراب در نیل مدار
بهر روش که توانی خراب کن	ازین شکر آب در نیل مدار
خوش است صحبت تشنگان بهم صاب	
ز زلف او دل مناب در نیل مدار	
نخ میزد مار لعل جانان غم مخور	میشو سیراب خضر آب جوان غم
بر سر نصاب خواهی آمدان خیم سیم	میشود آن غمزه کا و مسلمان غم
از نر و کاروان خط منبر کاهین	دل برون می یاد از جاده زرخندان غم
خط منکین میکند کوتاه و لطف	میرسد غمبانی پایان بی پایان غم
آتش نهیها حسن در دوران خط	بر دل مناب خواهد شد کلمات غم
صبح میدیکه نهانست و لکاهی	میشود دل از آن جا که بیان غم

باجا افغانی از این غزل
در این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

بوی پیرهن نخواهد ماند در زندان صحر	خواهد افتادون نجر که کعبه غم مخور
و زده لب شکر از خسار بنیم خور	غوطه خواهد خورد و در روی حسان غم
از ره کشتارین مور بجاک افتاده	میدزد سکر دست خود و پیکان غم
چون فتد و امان ساحل کشتی مار بید	خاک خواهد زد و چشم سور طوفان غم
کرد خواری پیش خضر شمسوار غمت	ز تبحاری ده مصر از جاده زندان غم
چون خط منبر کعبه از لکاهه برده ام	
غوطه خواهد خورد و در روی حسان غم	
چون شبانی باشد مه عید سر کار	اگر محبت دل غمزه دید سر کار
بی نسیم سحری غنچه ما خندان شد	مفضل از برده خود خست کعبه کار
و نه جنت ما ز غوی نیری سحر	چون نر از جگر سنگ دید خور کار
آتش کرد چو دل شبنم ما از کورن	انقدر شد که بجو شید رسید خور کار
ورق زده یعقوب بهمین بهشت	که شود صبح طریقه شیم رسید خور کار
کاش و خوش گل از خاک بر شد	بر و بالیکه بفرا در رسید خور کار
کره از چرخ کل شبنم ما در افتاد	لبت نه خورشید رسید خور کار
نمر ثقیل نام تنی دوستی بود	از نبات آنچه چشاندند بهید خور کار
از وصال رخ او کام رو اندید	
اشقام خود از ایام کشید خور کار	
از صحبت خامان دل آگاه مکنید	این آینه را در بغل آراه مکنید
شب اگر از مرده دلی زنده نداری	جمدی کن و امان سحرگاه مکنید

این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

باجا افغانی از این غزل
در این غزل از لکاهه برده ام
مبارک افغانی از این غزل

خط این رساله در روزگار

عبدالله بن عباس

کوه اردف کورخانه نیکو قرار
دایره دین و ایمان نیکو قرار

نست آنکه بدوانه نیکو قرار
عجم غمنا بار ابراز نالین

چون بجز مضمین باشد

از مرق زلال جدا افتاد بر
از مرق زلال جدا افتاد بر

مکنند فقط نفسی که نفس
از انتصاب در بنیم از اعتبار
که بنیم چون نام عیار
کلیه بنیم

بنیم است بقصص باب عشر
چون است بدو خان بود دار
کلیه بنیم

<p>از راه بود راهی اگر هست مقصود چون سنگ نشان ای اگر طغیانی در خجری صرف کن عسر کرامی سرشته حق در همه حالی مده او از چاه مبارار بود جلوه یوسف هر چند درین بادیه خضر نیست بلیت</p>	<p>کورت ته جان پاره شود آگاهند درد مخون پاش کن و راه کنند تشنه از بجزر سحرگاه کنند در خواب کران نهر سر راه کنند زنهار که اسرار خود از چاه کنند وامان دل هسر و آگاه کنند</p>
<p>صاحب اگر نیند سپاسی نزد آئی باری جو کلف برده آن ماکند</p>	<p>مرثکان شوخ چشم تو از هم رسیده شب نم ندانسته است من پاک دیده دارد غمان شرم و ادب کشیده سرتا بپای من تو از هم رسیده کاجاست آسمان زمین آرمیده هر روز میوم ز دنیا ر مییده هرگز نبوده است من و کز مییده</p>
<p>صاحب مقام دایم بود خاکهای نرم پر پیکن ز هر که بود آرمیده تر</p>	<p>ز نهار دل منبند شد شهاب غم همراه تو بجلاوه باور کباب غم</p>

طولانی
ببردار از لب بجان و در بار

از شرب سبب در فاق کشته ام
 با دهم یار به با جمجم کاه یک غنا ز علاقات کدیا
 در عهد یاری من میکند کاه

W 7

به بیج برفان امی کل می کنند
 زندان می پاست بود خانه در بار
 تا کل شکست شمع دگر بر بون نکند
 و انغم زیر چوبی روانه در بار
 آغاز عاشقیت ز تو هم خدایند
 آتشهای دیوانه در بار
 جلیت

طول الملح برشت که بر بنم بایست دختم ز عمر کوتاه و رغبتی امل	شیرازه کیر نیست در نیا کتاب می بود کاش طول امل و حساب
صبا کرمان دهرم عمر میکنم از بوسه های کنج لای شهاب	صبا کرمان دهرم عمر میکنم از بوسه های کنج لای شهاب
فروغ دولت پیدار از شراب وصال شیر و سکر تازه میکند دلا	می شبانه بکشد صبح را بخواب پاله دوسه دور روی ماهتاب
بدانه دزدی انجم نظر سیاه کن کواخنی آگاه خضر مطلب است	چو ماه نوبت نه رافناست بهر طرف که روی فال این کتاب
رخس شمع تسلی شود بدینک در آب و خاک عمارت حضور خاطر	کلی که میرود از دست از و کتاب سرخ عنایت از منظر خراب
را صطرب حل رسید صبا موج تونی و من دریای اضطراب	را صطرب حل رسید صبا موج تونی و من دریای اضطراب
مطربا بکشد را بکشد بکند بنفسه های آتشین چون برق	رک این خست مغز انبساط از فشان جسم دو و دو برار
ورقداخن کنار دلها را پوست بر مغز نخته ز زنده است	بس نفکین کبوجه دلدار مغز از حجاب پوست برار
کشتی از بادبان برآرد سر چون زنده کف بیکد که عشق	آه دلرا کند سبک و فدا هر دو عالم بهم خور و یکبار
ترک دستا کن که نخل امید	چون فشانند کوفه آرد با

در این کتاب خود را بیکدیگر
حکام و دل از این چه آفرودند که
نزدیک نیست معانی از این چه
از این چه این که فکر از این چه
از این چه این که فکر از این چه
از این چه این که فکر از این چه

[illegible]

چون که غم صفای نوازان صاحب
بر کز بنده این از خان پور باد

[illegible]

نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل

جواب نه بقدر لب تشنه و جان	هزار بار به باز قند است بهار میز
بر آن بماند نظر لا یتمتت حال	که نکند دار و دافین مهرهای عیار
نزد آینه عمر روی نقش مراد	زخون مکر نه شد ساعد کنار
شمار و انعام بازده موسر باشد	بقدر رخسار خوشش بود شکر
مقام کوه شمسوار سینه دریا	شکار خار کند موجه کنار
بر لب و خال کویان نظر سیه	چو دل کنایه درین مهرهای رتبه
مبین نبردنی ظاهر که چون کل غنا	خزان چهره عاشق بود بهار
بکوه باد غلط میکند سده مرا	رنگ شد ز جهان خاطر غبار
مخور خلق و لب ملائمت سیه	
که جرب و نرمی مردم کسیت خیره	
بیا و تازه کن ایمان نهو بجارم	که شد قیامت موعود اسکارم
ز جوش لاله و گل کز رکاب میکند	بیا و جلوه کند در نظر سوارم
محیط رحمت حق در مقام آمده است	کف از سگوفه کند رتبه کنار
چمن خیابان بصفاشد که هر نهالی را	توان کشید باغ خوش حای میز
ز جوش لاله و گل خار بر سر دوا	شد بهت چو کربل اعلی ابدارم
ز جور قطره شبنم شده هستی می	ستاره ریز چو خسار شرمسار
هوا خنجر شکن کل ماله کرد است	بباله نوش و میندیش از حمارم
بشعل عشق شبی روز را بر آرد	که عدل گشت تراوی روزگار
بدم و دانه چو جفت کمر و نبره	شدت سلسله کردن شکارم

نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل

نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل

نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل

همین بر نیل نوبهار است	اگر بود اثری طاهر غیب رازم
ز لاله جوش خم باوه میزند کما	شعر لعل بر آمد چشمه سارم
چرخ لاله کرده دود را در دل	که بصفاشد و بزم نوبهارم
چه باو بان که حیا کرده است	برای گشتی می موسم بهارم
بهت نقد طلب کنی اگر صاب	
چو خنجر کربان خود بر رازم	
در گراکم از اهل در و حرم راز	که رنگ من بر بان گشت ناز
مباشن من از انچه های شرم راز	که چشم دوخته پرواز میکند این با
چو دیطاق و دایره روی یار بر کز	کسی که گفت رو آورد و قبله است
ز عرصه حال در ایا مخط مشو غزل	که وقت شام بود گشت ادنی
دیکه از نفس گرم عشق آید	ز آفتاب قیمت نیر و دیکه
جباب مانع جوش و خروش دریا	نخست مهر خونی نقاشی چهره
ترا توده خاطر کشیده است بند	که آب بنود از موج خیر سلسله
بفرصت از ان میکند غریب خلق	
که یاد میدهد از نظر حافظ شیر	
عشق کرد دل فرزانه کرد مهر کن	خانه دیو پر نجاه کرد مهر کن
شبه عشق بیکشت دل تا	اسبانی مدد دانه کرد مهر کن
عشق از کوی خرابات بجای نرود	کنج دیکه ز ویرانه کرد مهر کن
کر چه در دایره چشم غزالان باشد	روی مجنون رسیده خانه کرد مهر کن

نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل

نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل
نقد و انتقاد
مبانی از بزم غزل
ای فغان از دود دل

افسوس ز ناز و ای جان
فراز ز بی باری ناز
دیده خون دل حصار
از سبب تو ای جان

مگر ترجیح دهنده غل و خور و کسب و
عشق با غفل محبت شود و دل جمع
دل غفلت و کان زنده کرد و چون
کر صبا با خبر از دور و خبری باشد
اشتیای سخن کن که بریزد سخن
بگو بهای نکلت کن کج میشت

بر رخ هر که شود در دل صبا
طالع صبا و بخانه کرد و هرگز

از خود برون نیامده و بوم هنوز
از خون خود مضایقه با نیج میگویم
مهر خند غم ناست که بیکام غفل
مهر خند هفت خوان فلک کشیده ام
با آنکه خوشه ام ز تر تا کشت است
پیری اگر چه بال و پریم را بهیم گشت

صبا که گشته است سر و بهیم
فی اختیار طشت از دانه ام هنوز

محو رخسار تو و کایر کرد و هرگز
برده صبح سپیدت بنفشه میبوی
نیت و کبیر گشت کنی خود غما

کار صبا را بود و ساز
کرده ز غنای دل ای جان

دیده
مکان نیک پندین میاموز
باز تو به یادین میاموز

نوع و صفت پندین میاموز
باز تو به یادین میاموز
مکان نیک پندین میاموز

بسم ما خورده از زین میاموز
بسم ما خورده از زین میاموز
بسم ما خورده از زین میاموز

مگر زودمان اهل غنم
بکشد شمع کریدین میاموز
بسم ما خورده از زین میاموز

باز کرده سعادت و احیای نور
سین کرده پیش خا بنور
بر کرده نیکو گشته نیم صبا بنور
نشدید نام تو عهد وفا بنور

زاد خشک کجا کریمستانه کجا
فتمت دل جهان نیت بخر جاده
شوخی عشق کرد و کهن سالی کم
کجی از ما با فسون توان بیرون
دل پیدار بدست ار که صاحب را
آب بر شمع رخ پند زو خنده
غفل با عشق محبت کند تری
بکر معرکه از امل طر چشم مار

نیت بر غنی اجابت نظر صبا
کر و صید و کران شیر کرد و هرگز

ریخت دندانها و در فکر لبانی
شد با کوشش فید و غفلت بجا
شاهراه کنویر گشت هر موی فید
فانت خم گشته جو کانت کوی غما
کر چه پیری در سر و دست کوی غما

در چنین وقتی که صبا ده لویهای
واله حال و خطر خاز و بانی هنوز

بهر خورشیدی تا نماندست امروز
بزه خواب گرفتت جهان چون

ناله و بید زخمی غبار غنای
ناله و بید زخمی غبار غنای
ناله و بید زخمی غبار غنای

صبا صبحی از دایه و خورشید
صبا صبحی از دایه و خورشید
صبا صبحی از دایه و خورشید

صبا صبحی از دایه و خورشید
صبا صبحی از دایه و خورشید
صبا صبحی از دایه و خورشید

صبا صبحی از دایه و خورشید
صبا صبحی از دایه و خورشید
صبا صبحی از دایه و خورشید

فانی می بود و حبیب چوشت نایب
عاشق از سر انجام دل نشد بجز کسی

صد کل باورفتی کلابی ندید
 بخت کنی باز که در ساعده سپهر
 آب حیات می طلبد خضر شیشه
 طلی شد همان و اهل ولی از جهان گنج
 این ماتم و کر که درین وشتین
 حرفیت اینکه خضر باب بهارید
 از کز دوش فک است سب کو تاه زیدی
 از دوشش آنچه او کم از رزق می هند
 بشکن طبع ستمی خود را که غیر این
 باد غور در سر حیران غمت

صد که خاکست کشت و نه بی ندید
 غیر از دل که اخه آبی ندید
 در وادی که موج سمری ندید
 دریا بهر رسید و سحابی ندید
 دل کشت و چشم بر آبی ندید
 زین چرخ دل سیه دم آبی ندید
 زان آن بسر رسید که خوانی ندید
 چون آسمان درت حسنی ندید
 بر روی آن کخار نقابی ندید
 در بحر کجاست سحابی ندید

صاحب جگر میگردم تن و چو دست
 هر چند ساقی و شرابی ندید

از ناکان و فاشیدر هیچکس
 از روزگار نفع بود ما که حسین
 بیکانه شوز خلق کرین و در طلبان
 خاشاکین که تاله جانسوز ازین
 کردار بی نیاز گفتار سپیده آ
 عاشق ببال جذبه معشوق می پود
 گفتار در میان صوب و خطا بود

بوی گل از کجاست نیست هیچکس
 از نیشکر نوا شنیدر هیچکس
 بنام شناسنیدر هیچکس
 در محفل رضاشنیدر هیچکس
 دعوی ز کیمیا شنیدر هیچکس
 تمکین ز کهر با شنیدر هیچکس
 از خاشاکان خطاشنیدر هیچکس

این بود
دل از درد آن که از غم سست بود
جهنم آن نفس همین نزد سست بود
در بیان طلب غرضیات نبی
چگونه هر که در قیاسی آرد
حلقه فقر آن من طوفان است
چشم عزت باری صاحب رستم بزرگ
حاصل قرب نوبیان چشم باری است
و لک

کوه کلید باریان به رخ زنگ بی
 نغمه زنی دلال بر بخت بانی
 هر کوی بنود از انداز ایل بنار
 بنو جان خردای علی جانک دبی
 ساز کاغذ در میان جو خانک بی
 درانک نغمه بی حجاب بکوه بی
 دانه ناخوشیدار
 نغمه بی حجاب

صد کل مباد وقت کلابی ندید بانشکلی باز که در ساعت آب حیات می طلبد خضر لب طی شد حمان و ایلالی از جهان گنج این ماتم و کر که درین نوشتن حرفیت نیکه خضر آب بهار از کز دهن فلک سب کو تا نه زدی از دهنش آنچه داد کم از رزق می دهند بشکر طلب مستی خود را که غیر این باو غور در سر چرخان غنیمت	صد آنکشت کشت و مبرانی ندید غیر از دل که داخه آبی ندید پس در وادی که موج سرری ندید دریا بهر رسید و سحابی ندید دل اکشت و چشم پر آبی ندید پس زین چرخ دل سیه دم آبی ندید ز انسان بسر رسید که خوانی ندید چون آسمان در دست حسابی ندید بر روی آن کجا از نقابی ندید در بحر کجاست سحابی ندید پس
از ناکان و فاشید هیچکس از روزگار غیث بود ما که سیر بیکانه شوز خلق کرین و در طلبان خانشین که تاله جان شوز از کردار بی نیاز گفتار مهده است عاشق ببال جذبه معشوق می برد گفتار در میان صوب و خط بود	صاحب بجز که میگردم تن خود است هر چند ساقی و شرابی ندید پس بوی گل از گیاه نیست هیچکس از نیشکر نوا نشید هیچکس بنعام آشنانشید هیچکس در محفل رضانشید هیچکس و دعوی ز کیمیا نشید هیچکس ملکین ز کهر بانشد هیچکس از خاشاکان خطانشید هیچکس

صدا بن درود و توبه پاکست پس
کریه اطفال و خون عاود را بخوشن
عشق اولاد

از کوربان بدیدار غایت کرده است
و این آینه از کور و هوس بگشت بس
صاحب آریاب هوس و ازید خوش العطر
غده نشین غایت و بگشت بس
و لاله

دو رخ از باب معنی صحبت قالند
است کردار امان مجلس عاقلان

[illegible]

در کتب نویسی
 مجتبی نور قیامت لب خندان نویسی
 هنر و صفت خفشان نویسی
 از کتب نویسی در زبان کبر
 علم و ادبی زلف نویسی

خس از دو کون کرد بر آورد ز مردم	سیداب بصدان شیرت چاکس
صایب خموش کن زین همه زمان	آواز مر جبالشید ست به چاکس
حیفت که سر در منیا کند	با دختر ز عیش و وبالا کند
ران پیش کن در خاک و دوطره خوا	حیفت که موس بدیام کند
دیوانه درین شهر کریمت بکنی	چون سیل چاروی بصحرای کند
در چشم کند خاه مکس خود پویی	با سحره همان به که مدارا کند
ندارد دل صایب این چهره هویدا	این آینه نیست که رسوا کند
از دل آگاه در عالم همین میثاب	چشم بیدار یک دیدم صفت و شب
رو به رخسار یک کردم خانه ضیاء بود	مهر خفا یک دیدم بزه دست و
چشم اگر پوست بده باشد دل میکشود	نیشتر و کیری این خانه از جاش
من نوشت بر یک این چنین خواهم	حاصل نخل تنها میوه مهر و شب
از تو کحل در خفا کند از دست شعی را	قفل روزی که کلیدی دارد و برا
هر را دیدم صایب بچشم میکشود سخن	در میان اهل مغنی فکر و خاست و شب
رسیده است بجای لطافتش	که از نیم شود و اغدر میانش
اگر زنده است کل بهرین کند در	سکفت نیست که میلوری شود
زناش شمع توان فصل در کربان	بجمله که بخند و لبش که شکش

مهدوم که در بنستان بوز و نهند
چون که صاف دل شمع بنستان بونی

سیرا کس را چشمه خود بر دایان ابراهیم برده شمرود و چشمه با کستابی بکنند خونی نتوان بر آب ترک خودی راه این و میانه در سه ارا با جنتی در کوفه لر و جنت خاطر را شسته نیز از بال و برام دستا بی

تا مکره سب چراغ مرده است روشن شود
مرد کل برمی که یابی کرد او پرده است

فاخر ز نای جهان کدوان باشی
ز آن پیش که ایام بهاران باشی
دیده چوین دیده جیت ز کان باشی
در خفا که در اندک بهار باشی
مهری که در آن پیش که ایام بهاران باشی
ز آن پیش که ایام بهاران باشی
دیده چوین دیده جیت ز کان باشی
در خفا که در اندک بهار باشی

مرکز بنده چشم بهار سن
تو بهرام می کند دخرامانی
زندگانی بخضر بخشیده است
مغرور استخوان شود شیرین

کهنست از صف تو نشسته است اعجازی
طراز همواره این غریب کون از قول نقش نامکی بود ازاده باشی
بیش از یاد سخن نثار روح داده باشی
گاه در باری تو که با ایجاد باشی
با سفال جام از بزم کمالی چون باد باشی

1A L

چون در این عالم بگردی / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری

خون بدیهای عاشقان کردن	مچکد چون عرق ز رخسارش
خار و یواری شود مره اش	هر که آید بسیر کز ارش
صلح داده است آب و آتش	آتش آید از رخسارش
در ترازو بجای سنگ نهند	بویف مصر اخرا خریدارش
وقت است سر خط چاه	
چون کرد و بلند گفتارش	
بدم چو پیش زان بجهه چون زبانش	بر آسمان سخن افتاب انباش
صدف بدست تهی صدمیت را پرور	تو هم را بدولتیم پرور باش
دل است به دست آرمایی دلی	همیشه بسوزد و سوزد چون صبر باش
بسیوه کام جهان چون نمک شیرین	چو سروید بجز حال سایه کسرت باش
غشای طبع بود کیمیای روحانی	چو نیت عال مستبدل تو اگر باش
رکاو راهت یم کن نصیبه خویش	میان بحر باد در کنار رنگر باش
مباد و نبه که از کینت شد چون نیر	چو ماه عید درین صد کاه لایع باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صاحب	
ز خویش چرخه برون زن جهان	
نمیر و مریخت برین رخسار خویش	بجل و دشته بایم دستمان خویش
میچکان توان در دوا خردارین	بزر بمل تخم رنگ غاشقانه خویش
چو یوسف که گجاده افتد از کنار پدر	اگر بچرخ بر آیم راستانه خویش
اگر چه بر غنیمت کرد کار و آن نیت	بجان رسیده ام از وضع غمان خویش

دل
 عشق در این عالم / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری

این بول است که میگوید / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری

چون در این عالم بگردی / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری

به پنهانی و از او کی خوشم صاب	مراقف نظر پید باب و دانه خویش
چو سبب بانیسم مصر و در سوخی بوش	که خون را مشک سازد و در او قبا و
ز کل هر جن چشم نیمه شاد دارم	که از زکمت با بر جابر و لبکی بوش
تمنای ترجم نیت از خوش بیداری	که یک زخم نماید است صبح از بوش
رک خویش غمان دولت پدید کرد	ولی کافاد و در سر خیمه مرغان و بوش
از آن دور که چون لاله در دم شکوه	که خاکستر شود است کباب کرمی بوش
کجا و اما آن آتش غماز خون پاکیز	بخون رکین یکدور شیرینی بوش
کنند از طوق قمری طاهر ساز و سرو بوش	اگر بر طرفین افند ز سوخی راه بوش
میسرت چشم از روی او بردن است	
که چون آب بهار است کبریا چشم جادو	
چنان در کبریت کمان چون پیران بوش	که رنگ از بوسه چو شیرید میاز و لب بوش
چو اکامی ز حال اخمار لودکان دارد	می آشامی که خالی بر میگرد و لب بوش
نمایر اگر و امید من چشم شاد دارد	زبان مار میاز و کوه از رخ باد بوش
تمنای مای دارم از راه که حکیم بوش	که از دل است کی و صبا شد غصه و بوش
حکوم سکران بغت که آن بدو نمیداند	که من از بوسه و بنجام خرمندم بوش
کیم من تا که دم خار راه انتظار او	که بر تشنه اند کجکازا و عده عاش
که دار و پا و صبا بچین آینه رخسار	
که برین شود بال بری از لطف آینه	

این بول است که میگوید / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / بخواهی از او بگیری

فاز غلزار غلزار از نو فین دلاں
منش غلزار کربانده کو بهی

و جهان فتنه هم دست در میان آورد
 چون از فتنه فتنه می آید
 و از فتنه فتنه می آید
 و از فتنه فتنه می آید

بهر خرم که ز برق جلاش	کند در لامکان خاکسترش
سر سرس که کرد و پایش	کلاه از برق کرد و میر باید
بهار از انفعال گشتش	بچیدن رنگت سرعت برید
و در کرد ویتی خاکش	اگر کوهر شود هم چشم با او
که از شبنم بود عین الکاش	از آن رخسار چون گل چشم مدو
رشم چهره بر خط و خاش	الضما سینه شمع باز دارد
بهر جای اندازد نمایش	زبان شکر جای سهره روید
زال زنگی از انفعالش	ز عمر جاودان پیرا گشتست
فروغ آفتاب پیرویش	بچشم وزه شب روز کرده است
ز وحشت سایه را می کشد	بصحر اکلند چون نافه مشک
فروغ رشونی برق حسن پیمایش	دل آمینا آب کرده است
زمین از سایه نازک نمایش	بکف دارد و کمند آسمان کرد
بجام جم زند سهره سفارش	می شامی که هم برم تو باشد
که دارد زهره کجیف چها	
نیاید بی تکلف که خاش	
عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش	ای حکما ز فروغ رخ زیبای تو خوش
منبت جای که نباشد ز سیرای تو خوش	چو بهشتی تو که چون کج لب کوچه هم
که شد از زمزم از وعده فدای تو خوش	روزی از روز و خوشتر و یکو تر
دل هر کس که کند در تماشای تو خوش	منبت محسن که شاید ز تماشای تو خوش

و جهان فتنه هم دست در میان آورد
 چون از فتنه فتنه می آید
 و از فتنه فتنه می آید
 و از فتنه فتنه می آید

و رقابت فتنه سود بود و بدارش
 آه از آن که بی آید و نوزدش
 و از آن که بی آید و نوزدش

نفع از جگر سود بود و بدارش
 نفع از جگر سود بود و بدارش
 نفع از جگر سود بود و بدارش

فیض و بر سیاه دل شب می باشد	میشود وقت دل از لطف سمنبای
فارغ از غم رستم بهش که در شرب	مست چون لطف با کج بخشجای
چشم بد و ز بار روی بلند گوشت	چون مرعیه دل خلق با میای تو خوش
حبیب در بار توای تا جگر کجانش	دل گشت خمر زنده سودای تو خوش
چون غمید با گشت نمایش خلق	لب هر کس که کند لعلش رخای تو خوش
بر تو صیاد گشت عشق و جنون با چها	
که مر وقت شد از شور و خنهای تو خوش	
گرفته از سر خمشت بر باد و فروش	چرخ عیش میرون آذر نه سهر خوش
ز خوف شمع ملا مکران نمید شنید	بکوش هر که رسیده است با تو خوش
هر از خرقه آلوده بر عقیمت	گرفت از رژه انصاف بر باد و فروش
ز جوش کم نشود آب بجز دل خند	مکن چو پیکت ظرف کوهری خوش
با قباب ساینده ایم بر تور	ز باد صبح کرد و چراغ خاموش
ترا بهره ز نوشتنیش چون زبوی	ازین چه سود که داری زهر خوش
مخور بهیچ دل را زهره چوایی خوش	بپوش چشم خود از غیب و زهر خوش
ز جوش لاف دل چشمه ها می کرد	درین دو هفته که در بای شست
فغانه تشنه لبان سخن نمید شنید	که کار شمع و دود میکند لب خوش
خمش کند ازین خاکدان چوینا	مکن چو پیکت زب و بلند راه خوش
شرب شمع کجا چاره تو خواهد کرد	
ترا که ناله صاب نمیرود از خوش	

و جهان فتنه هم دست در میان آورد
 چون از فتنه فتنه می آید
 و از فتنه فتنه می آید
 و از فتنه فتنه می آید

و رقابت فتنه سود بود و بدارش
 آه از آن که بی آید و نوزدش
 و از آن که بی آید و نوزدش

صاحب از اسنان اسن مطلب
 طاق بستانده است و بانی
 مالک بداد از زانویش
 نه برادر از زانویش
 ملا بادام چشم او غارت

دله
 که از اسنان اسن مطلب
 طاق بستانده است و بانی
 مالک بداد از زانویش
 نه برادر از زانویش
 ملا بادام چشم او غارت

جدا نمی شود از پیش لعل میانش	چه بسکاده شست خال موزش
سروش در بخت دنیا فرو می آید	بهر که سایه کند طره سما پوشش
شب امید من از روز صبح عید شود	که سر زدن با کوش خط بسکوش
سپید دلی که بدامان او منت ختم	چو داغ لاله گرفته است در میان
درین زمان تر چشم موسکامی نیست	و گرنه طره بیستی سپید مجوش
مرا بواوی افکنده است شوخون	که نارسد و کند کرد باد ناموش
منم که روی زین چنین نمی تام	و گرنه زهرن حضرت لعل واروش
بدام سواد سواری فدا ده م صابا که لاله لاله یکدخون ز لعل کلکوش	
سیر را که بالین شود استاسن	بود بخت بد از خواب گرسن
فدا ده است کارم بخور ز طفلی	که کلکون شود سپنی زیر رشن
رسانده است ناسار کاری بجای	که نتوان سخن ساختن از زبان
ز دل پاک سازد بساط جهان را	بینی که بر خیزد اربوستان
سکوه جباش سپیده است بجای	که خواب بهاران کند پاسبان
بنارک میبایست کارم که دیدن	کند کارش موی میانش
گرفتم که افتد کنارش بجا کم	که است دستی که گیرد عانش
سپید کیه از روی کرم تو سوزد	شود سمر مه در کام او فحاش
نماند است سامان پرواز دل	رباید که بخودی از میانش
حجابیت مهر و ثامن هنر و	بخوهر بود بیخ بند زبانش

که درون فضا می کشد چوین
 او درون غلغله است که می کشد
 او درون جان من برین چوین
 او درون غلغله است که می کشد

خانم افغان در دست بداد است
 از پیشان خاطر من زانویش
 آن برادر از زانویش
 من بخورده در حال تن چوین
 با چرخ بنم از چوین
 با چرخ بنم از چوین
 با چرخ بنم از چوین

چه فارغ ز چرخست اراده جی	که از دست خود بود اسناسن
میندیش ازین برودی کردی	که بسیار ز ترس نیست کلشن
نشده مرغان از صفای دل است کجای خط صابا کند مهرش	
می شرم لب است اسن	عرق شرم گشت در جاش
خال دکلش ترست یارش	دانه کیر ترست یاد اسن
در دل افتاب خون شفق	میکنند بون لب بهش
من که بودم ز پسته کیدل	دو دلم کرد چشم باد اسن
انکه روزم چو پست آینه کرد	میتوان دید و در اند اسن
می توان خواند سپهر آرون	از حقیق شرکت من اسن
عشق جوخه احسن لونی دارد	که بود چشم شیر کل جاش
میکنند حوت از جهان صابا دل هر کس می شود اسن	
راضی باری کند از لطف غم فام	میکنند زری ببال مرغ خوشی دام
پرتو خورشید را آینه در قفس آورد	در دل روشن کندان یاریم نام
شوق در هر دل که باشد مطرب دگر	بهد فانی میکند کرد و در بنام
پیش عاقل در بلا بودن با بیم	منع زیرک میکند و حقایقهای ام
مارک خامی بود و در باده بنشیند	میکنند ز ناری سیاهی صوفیان ام
در محیط خلق میبای بود با و مراد	بر دلف بر کران زین بحر چون ام

داده ام در دیوان او به چوین
 او درون غلغله است که می کشد
 او درون جان من برین چوین
 او درون غلغله است که می کشد

دله
 که از اسنان اسن مطلب
 طاق بستانده است و بانی
 مالک بداد از زانویش
 نه برادر از زانویش
 ملا بادام چشم او غارت

در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

دوره را نظاره خوشید و خوشید	ایشان روی چو بتیست سبک
اوج دولت جای از وی نشا طریقت	از بصیرت بیت کردن بر کنایه
بای کوبان میرود سیلاب تا بحر خط	هر که استیست بر می کند هر کام
طنین و ریگزد هر که از خود شد سستی	تا بود خالی گزید روی مهیاب جام
فتنه سازان جهان را نیست در فریب	میکنند چو است آتش از ناف و کام
اختیار نیست سپید پیرهای	
دوره چون خوشید و بدید می کند کام	
مجت توبدل و ادب و عجب	گرفت خاک سپید و او سنگ
ساره بدل از دواع عشق او دم	که نه بماند کم نه بافتاب
بنور عقل و دین بچشم کسی نیست	که کرد دولت سپید را بر اجواب
شدم خراب بزم خراج این عالم	که کنج می طلبد از من خراب
متاع دل کبھی داده ام که خندم	ز بد معا ملکی کرد و حساب
که میخرد می ناب نه خشک ما	که با محیط کهر می کند سراب
بشت نقد شود زرق خوش	که میفرودند و کیر و دمن کتاب
مگر بگویند دل خوش خوش کنم صبا	
و کونه عذر دارد و هیچ با عوص	
چون برق زود میگذرد و آب	ز نهار دل میبند موج سار خط
کیاستت تعلل حسن بچشم فرو	غافل شود دولت پا در رکاب خط
زینان که چشم مست تو خجسته	ترسم ترا بهوش نیارد کلاب خط

کود از دیدار خوشی بانی
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

روشنی در این روزگار نیست
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

بک بود نظر صاب بجا که کرده ای
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

تا چند چپاب با مل نظر کنی	ایست که سید نوبت روز خط
ریحان خلد نیست نه وار هر خط	تا دور دل که ریشه کند ج و تاب خط
خط بر سر نهفته بود و می کشد	در چشم هر که سر نه کشد خط
از لاله که جقه تمام نیست است	تا گرد و احاطه چهره او را سحاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان چیزی نمود	رفت آفتاب حسن بر زلف خط
چون داغ لاله همیشگی است	
صاحب کی که کرد و داغ و کباب خط	
کنجهای کرمانی بی سار چه خط	اگر ز خود نفسانی زبک و بار خط
بهار تازه کند داغ تخم حنوت را	دماغ سوخته را از وصال بار خط
خوشست دهن تحریک نیم خور	جنون کامل ما را از نو بهار خط
چراغ صبح بکایت جلوه می نمود	مرا به کسب بیری را اعتبار خط
درخت خشک بنشیند و نمایی چو	ترا که نیست جنون در سر از بهار خط
تمام دلخوشی روزگار در غنچه	ترا که عشق نورزی روزگار خط
خوشست سوختن داغ با خیمه	ترا که داغ نسوزد ز لاله رار خط
راشطار شود آب تلخ آب جفا	ز وصل مایه کلکات بچهار خط
ترا که در گرفت میان صبا	
ز غم مانی ماران نمکسار خط	
در کش از زبان تپش بودم چرخ	مانه بپوشتم بجا موشی نیا سودم چرخ
دیدم نادیدنی مد کاسم آه بود	در شبستان جهان چشم بکند سودم چرخ

مجت ساقی صاب بجا که کرده ای
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

بک بود نظر صاب بجا که کرده ای
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

روشنی در این روزگار نیست
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار
 در آنکه چنانکه از این بار بار

اینکه در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا

خوشم تا گرم شد سگانه و لهارن	بر جهان بخشودم بر خود بخشودم
با حسرت و دشتن آرام ازین بود	زیر دمانی خوشی رفتم آسودم
اینکه گاهی میزدم بر آب و شش	روشنی در کارم بود مقصودم
چون صدق بود می دل نه شکم	کو خود را بهر سیرد نمودم
روزی من بردل این شکم جان بود	کردم محفل زبان برخاک می نمودم
نایب است کشت واه نشین	هر از آن بروری بریم فرودم
این را افسرده ام و گریه پیش این	
میکنم آتش خشم گریه آلودم خوش	
منم ز کونه چینی زینا قانع	نیکایی قناعت ز تو قانع
ز مال خشن با حسن متقی بودا	منور کج نیامی چو از دما قانع
همیشه راه باب بقا نمی افتد	مشو بدین از ان لعل جان قانع
خطر خشمم اگر چه داروان مر	که شد ز رستی خویش از عصا قانع
بدامن غرق انفعال تن	بغیر ز خشت کردید از خطا قانع
از ان شیشه بچشم جهانیان شیرین	که از لباس شکر شد بهر یاقان
ز لاله زار شهادت کلی چنین جدا	
بهوی خون منو از خاک که طاقان	
کردم صاخر اندام شایسته	بهر پروانه بود همچون ازای سنج
هیچ جا نول پروانه بکند و آرام	هر سر را که چه در دل شیدا سنج
هر چه در خاطر پروانه مقصود کرد	میتوان دید در آینه پنهانی چون

اینکه در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا

از این صبح تا این صبح هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا

اینکه در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا

خوشم تا گرم شد سگانه و لهارن	بر جهان بخشودم بر خود بخشودم
با حسرت و دشتن آرام ازین بود	زیر دمانی خوشی رفتم آسودم
اینکه گاهی میزدم بر آب و شش	روشنی در کارم بود مقصودم
چون صدق بود می دل نه شکم	کو خود را بهر سیرد نمودم
روزی من بردل این شکم جان بود	کردم محفل زبان برخاک می نمودم
نایب است کشت واه نشین	هر از آن بروری بریم فرودم
این را افسرده ام و گریه پیش این	
میکنم آتش خشم گریه آلودم خوش	
منم ز کونه چینی زینا قانع	نیکایی قناعت ز تو قانع
ز مال خشن با حسن متقی بودا	منور کج نیامی چو از دما قانع
همیشه راه باب بقا نمی افتد	مشو بدین از ان لعل جان قانع
خطر خشمم اگر چه داروان مر	که شد ز رستی خویش از عصا قانع
بدامن غرق انفعال تن	بغیر ز خشت کردید از خطا قانع
از ان شیشه بچشم جهانیان شیرین	که از لباس شکر شد بهر یاقان
ز لاله زار شهادت کلی چنین جدا	
بهوی خون منو از خاک که طاقان	
کردم صاخر اندام شایسته	بهر پروانه بود همچون ازای سنج
هیچ جا نول پروانه بکند و آرام	هر سر را که چه در دل شیدا سنج
هر چه در خاطر پروانه مقصود کرد	میتوان دید در آینه پنهانی چون

اینکه در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا
 با او در این دنیا هیچ کس را نیست که در این دنیا

دین من که از دست تو گریخته
 دین من که از دست تو گریخته
 دین من که از دست تو گریخته
 دین من که از دست تو گریخته

خاموش شد ز جلت کفار و صاب	سوسن که سپهری زینت دین باغ
کلمات تمام بکطرف از و بکطرف	چون و خطا بکطرف آن مو بکطرف
آتش زنده چکند با هزار آتش	دل بکطرف هزار پر و بکطرف
از سجده تا بکشته عمرش شود تمام	با هر که افتد آن خم کیو بکطرف
اکنون که زلف به خط انصاف نه	افشاده است خال لب او بکطرف
در وادی که یلی بکانه خوی است	مجنون بکطرف و داهو بکطرف
کرد و عصای موسی گشت زینها	هر جفا و غمزه جادو بکطرف
با دوست هم لباسم و چون گشت	من میروم بکطرف و او بکطرف
حیرت گر که سپرو پان عشق را	جوکان بکطرف و دود و کو بکطرف
باش خست تو به آن چمیت	بچاره در مروی که کند و بکطرف
پرون فتاد و مهره اش شد جدا	انرا که بر و جاذبه او بکطرف
کیسان بدید و کعبه نظر کن که میل	شاهین عدل از تران و بکطرف
صاحب در افیخ و از سنگان مرغ	
این آینه شسته این جو بکطرف	
آسمان که نه سبوت منی عشق	بحر کقطره نخست ز پناه عشق
عالمی خلقت چشم برین در و از	تا بروی که کشاید و منجانه عشق
شیشه جرجه بر و از سنگان	سنگ طفلان چکند با دل و با
مینت در صومعه عقل بحر فزونی	کنج بروی هم افتاد و بوی عشق

دل از دال بر باد غمزه فردا غنی بود
 دل از دال بر باد غمزه فردا غنی بود
 دل از دال بر باد غمزه فردا غنی بود
 دل از دال بر باد غمزه فردا غنی بود

که از ساقه غمزه غمزه غمزه
 که از ساقه غمزه غمزه غمزه
 که از ساقه غمزه غمزه غمزه
 که از ساقه غمزه غمزه غمزه

دین من که از دست تو گریخته
 دین من که از دست تو گریخته
 دین من که از دست تو گریخته
 دین من که از دست تو گریخته

نور شفت که در مغرب جهان چیده	گردش جرج بود گردش نه عشق
هر سر خار درین باد چیسونی بود	کعبه میشت اگر حسن سپید عشق
که جفا فانه بود بهشت شیرینی جوا	خواب ماسخت ز شیرینی اف عشق
چون سیاوش منم که زوارش	اگر از موم بودش سپهر و عشق
بستر از گرد و مینی جو کهر ساخته است	عقل و خست را و ضلع غمزه عشق
شارع کعبه مقصود شود ز مارش	هر که از صدق کند حرمت منی عشق
تا دل خفته تاب نکرد صاب	
مینت ممکن که بر و مند شود و عشق	
دل شکسته بود که هر کجای عشق	بود ز چهره زین ز رخسار عشق
بزور عقل کشتن ز خود میشت	مگر بند شود دست و ناز نای عشق
بهر چه دل نمی ز خویش چشم از و برد	کناره سوز بود بحر بکرا عشق
سناوه اندام بید کوشه چینی	هزار یوسف مصری بر است عشق
خم سپهر برین باد است بر و از	سبکشان ضعیف شرابا عشق
مگر ز شکاف بود بر دمای کوشی	که جنبش جگر نکند ترا عشق
حدیث با ده چلویم که آب میگرد	به روی که ز ندبرق شسته خای عشق
سپاس چیب و کچیر که می خواست	که قفل شیخ ندارد و در عشق
چو افتاب ریش بهرسان رو	که چهره سوز بود خاک است عشق
کسی چو کند ضبط خویش صاب	
که به سپهر بوجد است ترا عشق	

صاحب زلف غمزه غمزه غمزه
 صاحب زلف غمزه غمزه غمزه
 صاحب زلف غمزه غمزه غمزه
 صاحب زلف غمزه غمزه غمزه

که از ساقه غمزه غمزه غمزه
 که از ساقه غمزه غمزه غمزه
 که از ساقه غمزه غمزه غمزه
 که از ساقه غمزه غمزه غمزه

ان فانی که در این عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند

تشنه شد چو خاک از کمر عشق	چرخ شد خاکسری از تشنه لب
مینمایم چون گل خورشید ز تابش آفتاب	چهره اندیشه از اندیشه نیرنگ عشق
چون کشتی از فضای دل درین ویا	در خور جولان دارد غرضه شیرینک عشق
جوشن و آوای پاشا همراه کسوت	من کیم با تشنه سازم سپهر و جنت
با کدین تشنه دل گویم که در میدان	کردگار و میثاقی با دل من شکست عشق
کیسه خفته است در سر تا سر حواری	کعبه کسرت میگوید و هر دو سر شکست عشق
رو باری می یابد آقا و است	چون ناله ز کمان آسمان در جنت
خامسوزان هوس برنج و بساط حبه	ورنه خاکسری دارد تشنه لب
تا جگر از چشم زخم نیستی آسوده است	چهره بیوفی هرگز نشد از تشنه لب
دوره تا خورشید کلبه کمان آفتاب	نغمه خارج ندارد ساز سیرینک
خامه اش عشق به تشنه لب می رسد هر که چون شیر خدا صاب و پاک عشق	
ز بس که در جهان چرخ نقد جان درخت	هر از چشمه جوان بود روان درخت
ز بوی جود هم از نور سبط او تشنه	که گرد ریشه فارون فلکستان درخت
مرا چگونه تواند ز خاکت کبریا	چنین که تا بکمر مانده آسمان درخت
جماعتی که بخور و مذاق رنده و کباب	چون تخم سوخته ماندند جاودان درخت
شدست کرد از فساد کی جاد و سوا	نشت است ز رون کشتی نشان درخت
ترا که دست تصرف بیزینک بود	جود از نیک بود کج پیکان درخت
کمان بسج شود وقتی ارکان کش	که همچو پیر نشیند آسمان درخت

این عالم نقش نادر بود
فلسفه در این عالم عشق
این عالم نقش نادر بود
فلسفه در این عالم عشق
این عالم نقش نادر بود
فلسفه در این عالم عشق
این عالم نقش نادر بود
فلسفه در این عالم عشق

عشق زری که در این عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند

تشنه شد چو خاک از کمر عشق	چرخ شد خاکسری از تشنه لب
مینمایم چون گل خورشید ز تابش آفتاب	چهره اندیشه از اندیشه نیرنگ عشق
چون کشتی از فضای دل درین ویا	در خور جولان دارد غرضه شیرینک عشق
جوشن و آوای پاشا همراه کسوت	من کیم با تشنه سازم سپهر و جنت
با کدین تشنه دل گویم که در میدان	کردگار و میثاقی با دل من شکست عشق
کیسه خفته است در سر تا سر حواری	کعبه کسرت میگوید و هر دو سر شکست عشق
رو باری می یابد آقا و است	چون ناله ز کمان آسمان در جنت
خامسوزان هوس برنج و بساط حبه	ورنه خاکسری دارد تشنه لب
تا جگر از چشم زخم نیستی آسوده است	چهره بیوفی هرگز نشد از تشنه لب
دوره تا خورشید کلبه کمان آفتاب	نغمه خارج ندارد ساز سیرینک
خامه اش عشق به تشنه لب می رسد هر که چون شیر خدا صاب و پاک عشق	
ز بس که در جهان چرخ نقد جان درخت	هر از چشمه جوان بود روان درخت
ز بوی جود هم از نور سبط او تشنه	که گرد ریشه فارون فلکستان درخت
مرا چگونه تواند ز خاکت کبریا	چنین که تا بکمر مانده آسمان درخت
جماعتی که بخور و مذاق رنده و کباب	چون تخم سوخته ماندند جاودان درخت
شدست کرد از فساد کی جاد و سوا	نشت است ز رون کشتی نشان درخت
ترا که دست تصرف بیزینک بود	جود از نیک بود کج پیکان درخت
کمان بسج شود وقتی ارکان کش	که همچو پیر نشیند آسمان درخت

عشق زری که در این عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند

ان فانی که در این عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند

عشق زری که در این عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند
دلش بفرماندهای عالم می زند

از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه

جوای چیدن گل دارم که شکر	که باغبان جمد از خواب بریدن
سفینه علم در محیط افتاده است	که هست کشتی پیراه ام بکشت
شراب عشق در اید اگر بخانه زد	شود ز سایه مینا کبود چهره بکشت
بعید رسم گرفتار شد دل بهما	
مباد هیچ مسلمان است بر قید	
لف تو نفس در جگر با دکنش	آهوی تو خون در دل صیاد کنش
در هیچ سری نیست که سودا بخشن	تا معرکه از بوی خود آبا دکنش
تست سخن زنده بود نام نخور	ارواح غزالان ختن شاد کنش
وزیر فلک دل چه پروبال گشت	در نافه ستره چه فریاد کنش
میخواست جمد از جگر سوختن آه	هرگاه که از نافه ختن یاد کنش
کر راه تو افتد بخطا آهوی جبین	برگز تو گرداند و از او کنش
بیرون نتواند شدن از کوه ان لفظ	صد سال اگر بمری با دکنش
تا کرد سوز لفظ لاویر تو کردو	اگر منت خود بال بریزد کنش
فارع بود از منت قاصد دل بن	صد نامه بر از بوی خود اید کنش
در چشم غزالان ختن خواست خون	افسانه لفظ تو چو بنیاد کنش
بهر جگر خمی خورشید سیکا	هر شام ز خون شفق اید کنش
چون خاتمه صبا کرده نافه نشاید	
وامان زمین را ختن آبا دکنش	
از بس شدند زهر چنان نهان گجا	کردون نشست تا که گشتان گجا

دردی غل از زانو بکشد
 از زانو بکشد از زانو
 چون سوره زور کان نفس خال از زانو
 زانو بکشد از زانو
 چون سوره زور کان نفس خال از زانو
 زانو بکشد از زانو
 چون سوره زور کان نفس خال از زانو
 زانو بکشد از زانو

از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه

از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه

از آستان عشق غبار است نه بهما	سر سبز اندر رفت درین بهمان گجا
از دوکان راب حیاتندی نیاز	هر سر و کرده است و صد باغبان گجا
قارون ز بار جرم بر وی زمین نما	دام اگر گشت چندی خود شد نهان گجا
چون نیج آفتاب بن میبمان را	خون مجوز دیکه نماید زبان گجا
چون تیر هر که رست کند درین	باقات حمیده رو و چون گجان گجا
ایمنه دار سر و کل و بایسن شود	پهلوانند کیکه چو آب روان گجا
بانو آفتاب غمان بر غمان رو	چون سایه ر هر وی که باشد گجان گجا
در کرد سر مرگشت سواد جهان بهما	شده سر به کیکه چشم تماشا میان گجا
آمد با طفاک ز ره پوشش و نظر	از بس که رخت حلقه زلفان گجا
تا میتوان بدین پکت زلف	
صبا بر مرز کو هر خود را بجان گجا	
تا باد رگشت خلق رو کو هر شایل	که از شکست ماست محکم اس دل
ز رگشت و بوی بن کار بر چوین بن	مکر دیده است تا چون خنجر کار دل
دیکل کعبه دل نیست از رگت و ان	ز چندین راه و کیدل کرد و رگت دل
زمین سینه تاریک روان آرزو د	محاسن اینکه مستحکم شود هر گاس دل
نیم زان نو بهار خزان اگر همی دهم	که هر عت چندین رگت میگردد دل
بسی حج و تاب دل زلف یار بستم	که می برون از غمده شکر بک دل
کیم من ز غم و فغان صبا بک	
که با کیری میزگان او داند بک دل	

از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه

از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه
 از دل برآوردن غم و اندوه

ان شاء الله تعالی
المؤلف المصنف والمفرد

این دیوانه ای وای غایب
ملی بربند لطفی بفرستاد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطاهرين

در ان مقام که می دان کنده و میدان دل
و در آن مقام که می دان کنده و میدان دل

و لکه کنه دود سراز بکند دل
نما بکند خورشید از دود
دستی که فایز افکند
از آفت همان بر که ایسم خورشید
از آفت همان بر که ایسم خورشید
دستی که فایز افکند
از آفت همان بر که ایسم خورشید

<p>از سر ششی و نازدار و سر ماکل کو و صفت و بلجوی مرغان کر قما یکدیگر خفتست که از خاکس بر آید چنان شوار شبنم این باغ که چید از رخ ر بهت نشاط دل افکار حسن از نظر پاک محبا بنماید کشا بشک خنده لب خویش که بد رگین بخان در سخن خویش نشا چشم گزانت سیرای شبنم دل منکی جاوید مکنهانی غمست با بیک و بد خلق بود لطف تو کین</p>	<p>شیر کند است بقر ماکل خاری نمونست بر آرد ز ماکل با جامه خونین بطریق شمد اکل راز و عرق شرم بهمان قبا کل در دهن خاشاک کند نشو و نما از دیده شبنم کند شرم و جلال در مرتبه عجبی بگشت نما کل از مکنهت خود نیت بهر حال تا زان رخ گلگون کند کشف کل از خنده خود رفت تبایج فکل خند و میک آیین بر رخ ساه و کد کل</p>
<p>صاف نو آنجی مانجه آن شوخ هر چند که خندان شود از با و جلال کل</p>	<p>عزیزت پرده محرم کبریا دل بزخاک میکشد روزی قبا دل دارد بهر دودست یارند نو دل بی انتهاست عالم بی ابتدا دل صد شهر عقل کرد سر و ستا دل نه خلکس چه نزد و قبا دل</p>

صدمه را تعبیه مقصودند و در
این که کند و بقفا در غول
نه پرده نبینی ز فوج
خوارند که روشن کری قرات وجود
در این که کند و بقفا در غول

خیزد نظر که سینه بپوشاند
صاحب کمر دل سر از روی پادشاه

و این سخن از کمر سپهر خدیو
در وصف صفت بنام خدیو

مجلس علمیه و معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه عمومی و اسناد و کتابخانه ملی

که نیست هیچ رازی بخوبی غنی دل
سوار دل اگر نشون از کحل داری
خفتن کجی که دل را در اضطراب آید
که نیستی میطلبد زبای و رفتن دل

که این سخن زبان کردستان را
بجست نامی بیایم که خدایا
زینکه در دین باغبانی دل
را نه چون شکر گل از تو بیا

و من نقاب کل
نوز که بخت برنجی
بیل حکم از عجب کمال
ختم نماید اعدا است
از نقاب کل

<p>در زیر آسمان بخشش گشت نشود مرکز نمی شود سفر اهل دل تمام ما خود چه ذره ایم که نه محمل بصر خود را اگر گرفت جگر در محنت</p>	<p>هر گشتیده هست نفس و فضا نمی دل در خاک هم بگرد بود آسای دل رقص آهنگل کند زبان و ارمی آنرا که از غم تو لغزید مایه دل</p>
<p>صنای کرم بدیده است نظر کنی افتاده است قصر فلک پستی دل</p>	
<p>حیرت نگر که در بخل غنچه بوی گل در کاشنی که بیل ناله می کند مینا گشت سیه بر اسرود و نظر و دو خموشی از دل آتش بر آورد از جاک سینه سیخیان بگل کند شبنم ز شوق روی تو ای نوبهار شرم رسیده را نتوان حسن کرد کیه در آستان من رکت تلخی کلاهها هر چند خنده روی نظر جلوه میکند آبی نزد بر آتش بیل و رین بهار از وصل ناتوان محبت شود حرا طمست حال منع قفس را نهان کند کروم در دل صد باره راز عشق</p>	<p>ز پنجره باره میکنند از آرزوی گل شبنم کوه چو کیه شود در کلاهی گل هفت گشت تمام از قلع رنگت بوی گل خار که تر زبان شود از خشکوی گل آنرا که بی نیاز ز گل خست بوی گل خواب حشریت بجام و بوی گل رنگت پریده باز نیاید بروی گل تار شبکه کرد در دل من آرزوی گل این مشو ز برق جهان شود خوی گل طاسیت از کلاب مروست بوی گل بیماری نسیم فراید ز بوی گل آنرا که چون نسیم بود راه سوی گل غافل که پیش نشود از برکت بوی گل</p>

عاشق زبونی بوفی نازد میزند
بیاخیلی و این نود و صد یکی
نماند است بیل مادر و دیو و جان
خیمه میزند بیدار و نقره یکی
عقاب ویران کن از این خانه
بلی زخم لاله خون نذر آب یکی

۲۰

نوروزانه خونی و من و زاری دل
نوروزی چشم منی چو زاری دل
ای که عشق تو خوار و دنیا دور
که این بی شرم و احوال زاری دل
شکی بر چه باطن تو در دست
در سودای که زلف تو زیباری دل
چو که زلف تو از دامن جانانه
چو که زلف تو زلف جانانه

موسیقی از انواع درود و تقاضا
و موسیقی از انواع درود و تقاضا

و کما
ان فی ہر علم از ثلث از ہر فن
فہم نشدہ تعلیم ہر فن
جہاں ہر فن

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بدرستی که این کتاب در دست خود نگذاشته و
بدرستی که این کتاب را به دیگران نداده و
بدرستی که این کتاب را به دیگران نداده و
بدرستی که این کتاب را به دیگران نداده و

این در این سوز و فتن کلا
مکافات از دراب خفته کل
نیل در نیمه جهان رنگ بسته بود
آج آج بکود زار خفته کل
خون عیل بدل بخار غفلت که
فوت با کسرت صاب منور خفته کل

<p>دستم بکشتی که ندارم نسیم کشت بر کرده ام خنجر که میان بوی گل</p>	<p>دارم ز دست قه غمائی ز دود دل چون لاله سرخ روست دین بوشما</p>
<p>چون لاله تابان دهستانی ز دود دل انرا که هست سوخته غمائی ز دود دل</p>	<p>بر جانمدا آنکه بود چون شکراره اش چون خامه ره نور تو مر جا که کند</p>
<p>در زیر پای تخت روانی ز دود دل ماد میا و کار نشانی ز دود دل</p>	<p>دار و خط امان ز تریهای روزگار از ماضی که در دهن آتش است</p>
<p>انرا که هست آینه دانی ز دود دل چون لاله داغ دیده زبانی ز دود دل</p>	<p>در تنگنای سینه من جلوه می کند پیر تر ز نکت خاره جابر و کند</p>
<p>هر کو شنبه بر مور میانی ز دود دل در دست هر که هست کمانی ز دود دل</p>	<p>افشاد تاب و ز قیامت سیاه است زان تازه و تر م که رسانیده است</p>
<p>هر کس تلخ است دمانی ز دود دل در سینه ام نهفته ستانی ز دود دل</p>	
<p>صاحب هوای چشمه حیوان نمیکندم داریم اگر چه سوخته جانی ز دود دل</p>	
<p>فرود داغ خونم ز داغ چشم غزال رمیده که ندارد داغ چشم غزال</p>	<p>خمار من بکشت از داغ چشم غزال چراغ لاله کی التفات خواهد کرد</p>
<p>میکشید داغ ملکات و داغ چشم غزال بست بر بر محزون چراغ چشم غزال</p>	<p>بدیده که ز وحشت پناه شده است اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود</p>
<p>هنوز زیر سیاه میست داغ چشم غزال</p>	<p>رشتی که بدامان درخت بنون زد</p>

و قد
ما را از دل محرابی می برم
سین نفیس خود را بکفان می برم
خدا و قاتل سرای من کنش کند
از زیر دامن می برم
همچون خنجر خدیویم سر بر باد
این چراغ مضطرب در غایت عجب
بدنی هم به

کائنات
کرم و عاصم امانت
مستور بر دست سیدان
میکند منزل راه ناصورا
بابانیدار زندگی جان
نیت صایب پیوستگی
ماز و جل جو چشم کریان

و لد
 شد جهان بر نواز در مصفا ختم
 خاک بویف زار شد تا سینه را بر دوش ختم
 سستی
 مانند آوار و آواران
 کردن هر کجا بود ختم
 نفع نیز موج
 شناخت
 چون تو از غم کرد از اینک بهین ختم
 مکه این قرب خود را از لعل ختم
 مرغ
 از تو نواز و در ختم

خوشاک که جو مخون این جهان بیا	کشیده دست بخت بخت فراغ چشم
مشو چو چهران غافل از نظاره کل بران سیاه کلیست بر رخ خیال کلکه آفت پیر مرد کی نمی بیند چو خوشاست منعوق شیوعا برور هوشتن می لطیف طبعنا فغان که بیل ما در نیست ازستی دلیل عشق حقیقی است غصه حاجی	که بید و صبح بود شوخی ستاره کل که بچو سوخته در کیر و آتش زاره کل همان کلیست که چند از نظاره کل کتاب کرد مرا حبیب به باره کل ز نیک پاله بودستی کداره کل که یک کتاب سخن بود به زاره کل باقی است سد بنم از نظاره کل
شبنم که از گوش کل حکید بیا که شد ز ناله باک کو نواره کل	
زمین کا بخت گردیده است شور و رمان بود و منیر امن آن سخن مندم خلد و لنگر می کن من طوفان نیند درین در بای بر آتش و در آتش فریب مهر بانی خوردم از گردون حد از بر گزیران نو بهار نرا کنداد درین معنوره و دست فراد بر گزیر ز فکر ز کس محمود او بهاری دارم	بجای کرد مخون خیر و امان محرم که میسر زد چو اوراق خزان و اعظم ریش از کوهر سنجیده بهر زیت در بایم که و شست میکند از یکدیگر چون ج که در دل آب کنند خایه که بیرون آرد ارم که از فیض هوا فکند چون میرویم بغیر از گونه دل عضو بیرون زنده خاک که میسوزد بجای شمع بر آتش حایم

[illegible]

۱۲۰
 کلام بنده بود و در هر روز
 در این عالم از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند

دل ما خوش کردین قافله سودا	بزرگترین دامن یوسف و ابریم
چنین گشته دل و وی بنیادیم	سپاسی که بقیه کند ما را وی
آنچه ما بود با دیده بینا کردیم	مهر ز کار بهایت روشن کنند
شانه لعل که هر یک تمنا کردیم	نظیر را که نشاد و و حمان بودیم
از کهر صبح بخار خوش دریا کردیم	عمر و چیده کردی که زانیم چو سنج
کرم پاشیده و بایم بظا هر صبا عالمی را بدم کرم خود احیا کردیم	
مانند جلاست نظر بر زده ام	هر چند ز پیران بخت کلام
چیده تر از مصرع است کلام	افشاده تر از قطره سنجده ام
مشتاق بگر خنده برت کیام	چشم کرم از بر ترش روی دارم
تا بچو کمان بخت زرم بر تو ام	متراسن از نور یقین مدح کلام
اخوان سیه دل که فکند ندیام	خافل که فزون میشود آب کلام
از برکت فروست درین باغ کلام	چون سرو یک صبح موزون کلام
هر چند ز بال پر خور بودیم هم	از چین چین چین آرا کرم کلام
زانروز که صبا شد نقشه انزلف چیده تر از رشته است کلام	
نعمتی بود که ارستی خود سیر شدیم	کر چه از وعده احسان کلام
بغچه بودیم درین باغ که دیگر شدیم	مینت زین سیر چین کلام
اگر گرفتار باب و کل تعمیر شدیم	شست از نور قضا و دشت آبادی

در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند

در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند

۱۲۱
 کلام بنده بود و در هر روز
 در این عالم از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند

استخوان سوخته بود و هستی ما	دامن سج که فتنیم طبع شیر شدیم
دل خوش مشرب و دشت جوان	شد جهان پیر جهان روز که ما پیر شدیم
تن دادیم باغوش ز لایحای پس	راخی از سینه زلف بزنجیر شدیم
مکت شد شهر چو جنون منتها	اختر از خم زبان در دهن شیر شدیم
کره خاطر قیاد و دام سرنوشت	مفت مانند که درین باغ پیر شدیم
سالم کرد سر و چو قمری شیم	تا نوار یک قطره ز کبر شدیم
تا زوسف سزیه روی خود چوین	ما که شایسته غفوار ره تقصیر شدیم
حرم و راخ پیری کمر مار است	باقی چو کمان منقر سیر شدیم
صبا آن طفل نیم در اعوش جهان که بدریوزه بصد خانه بی شیر شدیم	
میشود از دم زون خراب وجودم	برده امیت چون حباب وجودم
کرد و چشمت ده ز زندگی من	مدح کاست چون شهاب وجودم
چرخ بسته است در طسم حیاتم	جلوه خشکی است چون سرب وجودم
حاصل من میت خیر خیال پرین	پرده غفلت بود چو خواب وجودم
وزنه من زندگی زنجیر ندارد	بسته برده ام آفتاب وجودم
جلوه دوست در نظر لضم را	بکیر بر رفتن کند شتاب وجودم
مینت بجز ناز و بوداه مدت	بچو کتان پیش نه شتاب وجودم
موج سراج که در بباط ندارد	هیچ بکف غمیر و تاب وجودم
بچو هلاست کین اشاره ابرو	بکیر بود پای در رکاب وجودم

در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند

در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند
 در این جهان که از دل که گفتند

بسی از فواید منور
ایمانی که می آید از این راه
بسی از فواید منور
ایمانی که می آید از این راه

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

رشتن خاکست و باد و آب و خاکست	چون شود این ز انقلاب وجودم
کاش در این حساب کینه	نیت در اینجا چو حساب وجودم
خونتم را بهر کجا و کجاست باشند بوی این کباب وجودم	
چشمی که بر تیرت از دو دشت	بایست بود مصلحت از تو دشت
خاکستر حاصل نشود نمایی	بجاست چو خرمن نابود دشت
بر وانه مرا بچرخ استیج نیت	چون کرم منب چرخ ز راند دشت
استوده اند نو خندان از کد اغوش	از خامی که است مرا خود دشت
بای چرخ سوختگان است سینه ام	از داغ غش کعبه مقصود دشت
دیگر غسان که بر نیار و سکا دشت	در وید که سر مکشد و دشت
سوزیکه است در جگر من مرآت	خانی میکند هوس آلود دشت
چون کویر کرمی آدم درین بط	مسجود پیش و مردود دشت
صفت نیت نرم دل امین من عمریت کرد و کف و آلود دشت	
بطریقی از آن سحر حاتم	همین رسته زوریای کهر حاتم
زیر یک پهنم در همه جا بهیچ	من که زان یار کرامی بجز بهیچ
چون تابانی از آن نخل کف قطع	و من تلخ بامید نمر حاتم
نخه عشق محبت بمن بر واد	جگر سوخته را دام شر حاتم
نماید از سب اند و بهشت کینه	بارها از نفس سوخته پر حاتم

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

زهر اگر در قدم منفسان کزین اند	بسبب کستی تیم سحر حاتم
منم آن لاله که از غمت الوان بجا	با دل سوخته و خون جگر حاتم
منیت ممکن کردی بر رخ من کینه	این کلیدی که من از آه سحر حاتم
ران را بنید زهر جگر حاتم که مکتب قطره زور یا چو سحر حاتم	
در تیک پیرین از یار و افتاد	آه کز زدی بی یار و افتاد
سکیم خمیازه بر اغوش و اغوش	بچو کمر از خط پر کار و افتاد
منیت تدبیری بجز دوری زدی	من که از زدی بی یار و افتاد
تیشه فرما کرد و دیرت هر مو بر تخم	تا زان معشوق تیرن کار و افتاد
نوش اکشت ز نهار زودمان نین	تا زان بهای سکر بار و افتاد
منیت ممکن باز گشت من بهر جا بود	اچنین کز بزم او این مار و افتاد
پر کنعان چون بمن در کمر بچینی	اویر یوسف من ز یوسف زار و افتاد
می پریشم بچوب سبزی چون	از تو مای آتشین رخسار و افتاد
کیت صفت ز حال خبر بخند مرا دقی شد کردل افکار و افتاد	
نمیدم روز خوش تا چون قلم و دخی منم	زیر تیغ رفتم تا ز بند ازاد کردیم
زیر و تاب جوهر دار کردید چون	زیر تیغ خوشی و رنگهای فکر حاتم
بغیر از کینه تلخ نیت صفت در دهم	چو کل زین و قهر کین که من بر کبر حاتم
منه گشت بر صرغم اگر در دخی جاری	که بر هر خط من صد بار چون پر کار حاتم

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور
نظر تا جایی که می آید
فناشی فواید منور

منافق کارش ناپوش و نازد
بیاوردی زین بر این دارم
دست گناهان و دامن گناهان
عقل خوار بود و دل گشاده
دود من عین زخا و خاک بود
فرا خوار و دل گشاده
انجمن دینی بر این دارم
بیاوردی زین بر این دارم
فرار عجب نیست از این دارم
زین دست تو من گناهان دارم
بیش نیست که بر این دارم
عشق و دینی و عالم به این دارم
درد و دوزخ و جوارح به این دارم
صاحب این آن غل عارف است
چرخ از این زبون و دوزخ دارم
و نه

نمیدوم غم دنیا کردین و امیدوم
تا از این می خستاید امید نمودم
چو بیکدم در بین محبتی اگر نشانی بودم
خون کی غوطه بخوردم چو ابرواری بودم
چو کینه ای که بر سر من نهاده اند
چو دستان منی خوشتر بود از آرم بودم
چو زلف زنوان شراب و طرازی بودم

[illegible][illegible]

من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز

بوی هرین شوان مرا ز خود برون	که من در عین یکین باین بخت
در اقیانوس بحر و پناه وقت خود بودم	نمیدانم چه کردم بازندان بدنم
ز قوت جهان گشت چون حور	بظا هر چند وزی کرده در کعبه
کریان سخن چنان برسان می آید	
دل شوق چون قند شد بکوه نبال	
روی می زنجیر چو بسل ندیده ام	نقش مراد از این کلمه دیدم
آن صید شدم که درین تپش	باقی بغیر تیغ تغافل ندیده ام
در مانع اگر چه چشم چو چشم کشته ام	از شرم غنای رخ گل ندیده ام
زان زنده مانده ام که نور از جیب	رخسار یار را تا تل ندیده ام
مرد مصاف در همه جای میشود	در هیچ عرصه مرد تکل ندیده ام
با خصم در مقام تلافی از آن نیم	کوشش اشقام تکل ندیده ام
قانع بوی هرین از وصل کل شد	عاشق جیسری بیل ندیده ام
دوری ز یار رسد و تکل نشد	
عاشق باین سبب و تکل ندیده ام	
مالع خود بواج فریدون نمیدیم	عریان تنی طبلس کردون نمیدیم
خون خورده ایم تا دل بر خون کردیم	آسان ز پوست این قدح خون نمیدیم
در سینه میکشیم که شور عشق را	عرض خون بدین نامون نمیدیم
قانع بکوه در درخت کات ماستیم	تقدیر اهل شهر چو خون نمیدیم
دختری تر از فروغ تجلیت صید	دست از دل رسیده کردون نمیدیم

من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز

بیک درختی فواید و نفع
 بیک درختی فواید و نفع
 بیک درختی فواید و نفع
 بیک درختی فواید و نفع

من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز

پیش از غرض از کوه و دنیا چه کنیم
 پیش از غرض از کوه و دنیا چه کنیم
 پیش از غرض از کوه و دنیا چه کنیم
 پیش از غرض از کوه و دنیا چه کنیم

بر کرد و پیش سر چو کرد آب می کشیم	چون موج بوسه بر لب چون نمیدیم
دریا اگر باغ ما می کشد سبب	نم چون کهر خوصله بیرون نمیدیم
ارسم وز بچه زرین خود چو	زین کج خال تیره بقارون نمیدیم
طغست هر چه در خم می غیر می	جای تیر بر لب طون نمیدیم
مارا کرده است ریش تلخی خمار	از ترس بوسه بر لب می کشیم
هر چند ز خرقه بود خون ندای	
صدا چو ناله رنگت بیرون	
تخی لب لعل نوشتم و رسم	خوش باس که ناکام دعا کشتم و رسم
کردم سفر از خویش تا دانه یوسف	با باغ کس از قافله شوقم و رسم
چون بیل سبک بر خشاره پر کرد	خار و خس این بادیه را رفتم و رسم
غافل گزیدم ز سر خار مکت	از آید هر کام کهر ستم و رسم
چون خود ز خامی نزدم چوین کجا	بوی جگر سوخته نه نفتم و رسم
نعل سفرم بود و کجای در آن	در سایه دنیا مرقه خفتم و رسم
دور از جگر چو صد طور بر آورد	این دل جگر سوز که نه نفتم و رسم
گر کس سری بخت بدین چو	
من نیز زمرگان کهری نفتم و رسم	
مردم از شوق عدم ناله و فریاد زدم	نه جاکم که گره پیچیده بر باد زدم
جوهر دانی من موه در بای بخت	چرخ و خم چند درین بخت فولاد زدم
نعلن پیش محبت و تیر چوین	تا بدر یار رسم ناله و فریاد زدم

من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز

من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز

من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز
 من ز لوج خال شمع بیدار عشق باز

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

آن قیامت که من زنت می بینم	چه خیاست بچشم در اچا و زخم
چو کشت و م ز خون شد که خود مندم	از خرابات چه دیدم که با بونم
چهره ساخته ماه و دم کرد سیاه	میر و مصلحتش از حسن خدا و دم
صاحب این زمره هماره بر سر دیو	
کر صلا از نفس کرم بصیاد و دم	
ما خنده را به مردم بچشم که بشنیم	کلر بچشم پشی بشنیم که بشنیم
قانع تیغ و شور شدیم از جهان جان	چون کعبه دل بچشم ز مردم که بشنیم
مردم پادکار اثر ما که باشند	ما دست بر بینه عالم که بشنیم
خبری بروی هم ننهادیم در جهان	خبر دست اختیار که بر هم که بشنیم
المسکین نمک شده بود از هوا	بدست پر زخم و دماغ بمر هم که بشنیم
داوند اگر غمان دو عالم بدست	از بخودی ز دست همدم که بشنیم
صاحب قیامت چرخ مقام شایسته	
سپه دود با جلفه ماتم که بشنیم	
آن طفل می بینم که کشت سر به بوم	از آب همین که نه تیغی است بچشم
حاشا که پراچی کند بر خرابات	روزی که شود خالی ازین منکر و دم
از دایره عشق تو بهرون ننهم بی	کر که کند از ما که خود طوق کاویم
آن سوخته جام که اگر چون شراب	در سنگ کیر زرم شوان فیه بچشم
صاحب علم باد مروی نور دیده	
چون غنچه از انروز که دل بسته ایم	

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

لب خموش و زبان گریزه دارم	چو بوی گل نفس امید دارم
سبک رکاب نیم بچرخ بچرخ	صلح جنت غمان کشیده دارم
چو اقبال خموشم بصد نه ار ران	نیچو صبح و مان و ریده دارم
کمند و صحت من جاده موض دریا	ز کوه و رود دل آریده دارم
چو تاک هزاره مرست با دیده	سز سبک پای بدمان کشیده دارم
سر من از رک سودا شدت خا و دیو	همیشه در خم زلف چمنده دارم
بسیار پروبال همایه لرزم	سری بچشم قناعت کشیده دارم
سرای بی او بان را بهن چو لکن	که سست صاف و کان کشیده دارم
ز اقبال قیامت میروم از جای	سپید شش خوار دیده دارم
ز خانه که چه چو مرکان رفته ام بیرون	چو اسکت نام به عالم دیده دارم
مهر جان از تیغ عمره نشسته	
بهیل که آید خاره دیده دارم	
بتو بهر آسمون گشت با و نه نام	کمند دولت پیدار سدرک بچشم
بپای خم برسانید سجده از من	که زنده ورنه دیوار کرد و حجر بچشم
چه غصه و شود از دل بر نه خشم	چه دانه خور و کند آسای بی بچشم
بجکت از لب من منزه خاشی بر آ	که بر جو کوزه بسته از می نام بچشم
زمن ملامت این بحر بکنار میسر	که خوشتر از کمر و صدرت کرد بچشم
ندرت یک کرده از چو تابش برین	هنوز چرخ سبک دست مید بچشم
زبان شکوه بود و سینه خشم سوخته	از لب منید هر این چرخ شسته بچشم

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال
 منوچهر بنی برادر اقبال لطیفی
 در کتب و صنایع و کمال

در

یحییٰ بن اسماعیل
 بنو فاطمه علیها السلام
 یحییٰ بن محمد بن اسماعیل
 قمر الدین ابی طالب
 خوارزمشاه

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

فمنی کار علی حدیثی
کلی الحزم
نایضی
ای صبا
بدر
ای صبا
بدر
ای صبا
بدر

از آن که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

طل بران خاک بوفش بای من	ناز تر عشق توست کز راه
تاقامت تو ساینه کند بر سرم	روشن گشت منعی سر و بارم
شد برکت ز دور گشت کوفه ز سر و بارم	عمرم تمام گشت و همان نیم کارم
چون موج از تر و دو خاطر درین محیط	
صدا کی شده است میان و گنم	
نام و زهت بودای جزو زاریه و جام	بجوب کل ادب کروی مغلم و دستم
نیز مصرم نام و زهت زاریه و جام	کل خورشیدم نام برین رطایق نیام
بکر خوان مردم چون کنش خوانده چون	که من در خانه خود از میان خوانده چون
تنهای تنم چون بگو و خاطر م کرد	که چشم شور باشد و بگر خور و گنم
لب انوس اگر غافل بدندان شها	و و چندان سپرد و مضرض قریب گنم
چنان محوم که انگشت نخ و چشم نمیکرد	قیمت گز نمکدان بکنند و چشم گنم
نمی آیم و اسکندر بدینال خضر صبا	
من آن خضرم که روی بندای خضر گنم	
در من و نقشه های اختیار افتاد و نام	مهر و موم بدست و در کار افتاد و نام
ز انقداب سپنج میدرم بای بی خورشید	جام لب زرم بدست و ز غم افتاد و نام
بر لب بایم خطر سوان بجوب من ر	در بدستم تار و ج عبدا افتاد و نام
هر که بر و ارم از خاک انداز و گنم	میوه خام بکنک از شاخ افتاد و نام
میت و سی بر جان عمر بچیدن ا	سایه سر و دم بروی جو پاد افتاد و نام
هچکس تخم نک چون من نمیدارد گنم	داده ام حاصل اگر و ز شوره ز افتاد و نام

ندم از غنای برون کردی بای
چون از غنای برون کردی بای
چون از غنای برون کردی بای
چون از غنای برون کردی بای

بیم دوست ز یاد یار بکنم
بیم دوست ز یاد یار بکنم
بیم دوست ز یاد یار بکنم
بیم دوست ز یاد یار بکنم

از آن که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

خاری و پندری کوه نهاده جوهر	میت جرم من کرد و رگد افتاد و نام
میت صبا بی سر انجام می را با عشق	کرده بدقسم ولی عاشق تمام افتاد و نام
فروغ مهر و در پیشانی دیوار می نم	صفای طلعت آینه از ز کار می نم
اگر در چاه اگر در گوشه رمان بودی	خشم دور بین من بر سر بار می نم
نمیکرد و جابجایی من برده طی	که در سر هر چه دارد هر کس در شکار می نم
خشم اهل غفلت موبو خوا می نم	دل شبها نور دیده بدار می نم
و نپ دانه نو اندام و دام و درون	که از آغاز هر کار آخر کار می نم
سر انجام دل سرشته حیرت و خوار می نم	که من این نقطه را بسیار بی بر کار می نم
ز لوح دیده چنانست که ماکو خودی	
بهر صفت که روحی آورم و بدار می نم	
اول سری بر خنده دیوار می کنم	دیگر بستانه خود خار می کنم
سوزن تمام چشم شدار اشک و گن	بناخن بکنند ز با خار می کنم
امسال خنده ام نه چو کل از دست و گن	چمن زده رشک کفکی خار می کنم
از خار خار هیچ بن بوست میدرد	از خون فزون رشک از ار می کنم
صفت کوه کردی لایف اندم	
خود را بگوشت و من می کنم	
سبک چشم تو از شیوه وفاتدم	نرای من که به بیکانه آشنادم
کسی نجاک چمن کوهی نمیدارد	بسوزان زده روز کار و آشنادم

از آن که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

از آن که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

از آن که در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم

خون شکوه و نام پرست چون سواد	خون شکوه و نام پرست چون سواد
ملاطت کند شاخ شد خویان را	ملاطت کند شاخ شد خویان را
کیم من وجه بود ورق همچو من موی	کیم من وجه بود ورق همچو من موی
هنوز نقش خلق بلوح دل قهت	هنوز نقش خلق بلوح دل قهت
میان اهل سخن است یار من سجا	میان اهل سخن است یار من سجا

مستم بانی کور که از شراب گدستم	مستم بانی کور که از شراب گدستم
حجاب چهره مقصود شیشه و سحر	حجاب چهره مقصود شیشه و سحر
کنیده بود دلم فرس عالم اتم	کنیده بود دلم فرس عالم اتم
زهره داشت رکت تلخی امید بر دلم	زهره داشت رکت تلخی امید بر دلم
بخون شرم و جیامی بر رخسار چش	بخون شرم و جیامی بر رخسار چش
اگر موج سربست شیشه خانه مر	اگر موج سربست شیشه خانه مر
رشته چون کز در رکت می برم	رشته چون کز در رکت می برم
زور جذب و فوشتن بایم و ممت	زور جذب و فوشتن بایم و ممت
شراب سخن روان و کبک سخن مر	شراب سخن روان و کبک سخن مر
عجب که هر چه ابات کند و رنگم	عجب که هر چه ابات کند و رنگم

امید است که در خمر روی زرد و کرم	امید است که در خمر روی زرد و کرم
چون بوسه کل صاب از شراب گدستم	چون بوسه کل صاب از شراب گدستم
هو القصور رجوش سر بسیم	هو القصور رجوش سر بسیم
تفاوت میان شنیدن من و تو	تفاوت میان شنیدن من و تو

باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم

کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم

دویدن می گزیند را بکوه رک	دویدن می گزیند را بکوه رک
صفای پرد کبان خیال می بهم	صفای پرد کبان خیال می بهم
صدای شهباز چرخ عشق عریض	صدای شهباز چرخ عشق عریض
کر صحبت و لهای کرم می آبی	کر صحبت و لهای کرم می آبی

چهره های خنک سپاس آید	چهره های خنک سپاس آید
بیشتر کرمی آن آفتاب شبنم	بیشتر کرمی آن آفتاب شبنم

صبح در خواب عدم بود که پدید آمدیم	صبح در خواب عدم بود که پدید آمدیم
بشکار آمده بودیم ز محوره کدش	بشکار آمده بودیم ز محوره کدش
خانه پرواز ترا نیل بهاران بودیم	خانه پرواز ترا نیل بهاران بودیم
عالم بخیری طره بهشتی بوده است	عالم بخیری طره بهشتی بوده است

صاحب از خانه در پوزه مار و نور	صاحب از خانه در پوزه مار و نور
تا کدای در نشه فاسم نوار شدیم	تا کدای در نشه فاسم نوار شدیم

روز که چشمم بر رخ او بار می کنم	روز که چشمم بر رخ او بار می کنم
ایرام در کشتن من اینقدر چرا	ایرام در کشتن من اینقدر چرا
از بس میده است همه صحبتان دلم	از بس میده است همه صحبتان دلم
از سوزن سپند مرا نیست سکو	از سوزن سپند مرا نیست سکو
از بس نشان دوری این رفته اندام	از بس نشان دوری این رفته اندام

بایسته که نیت در و اهر تشرار	بایسته که نیت در و اهر تشرار
صاحب تلاش محرمی را می کنم	صاحب تلاش محرمی را می کنم

باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم

کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم
کوتاهی از این که در این عالم بر این عالم

باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم
باید که در این عالم بر این عالم

همه که در کمال خود خورده اند
 می خوانند از این سخن چشم منم آن
 در میان طلب راوی کما هم نور
 می که چون فرزند بر کرد جهان کردیدم
 می که در ساری این خوب بین دیدم

من به هر که بوی دل بونی
 روزی از دم و باز بوی زخم
 در عشق خدا در کمال خدایار
 می پی بر روی زنده لعل
 از زبان راه پی و کار می پریم
 می که در یاد راه سبک بر بار خرم
 کس این راه به صفا و شاد خرم
 دردم نیست که از یاد سجاد خرم
 می که راه که بود بهار خرم

ما چه داریم ز خود باز تو نهان داریم	مرحبه احسان تو داده است بهمان داریم
ما چه نشه مندی از عالم امکان داریم	میرسد و جوی ما ز نهان خانه خست
دل شیریم چه پروای خستیمان داریم	تیر باران حواش قفس ما نشود
حال خار سرد یوار گلستان داریم	دست کوتاه روان کل و پا در کل
نیشک تیت که پوسته بزدان داریم	رزق دست و دهن ما ز سر خوان داریم
یک کزین تیره دلمان آینه نهان داریم	ز کینان دشمن آینه بی زنگارند
صاحب این انزل عارف است و گفت چشم از زربود چون مدار کان داریم	
تمام چشم ز شوق فانی خویشتم	بیمکت بچو سر از بقای خویشتم
اسیر بندگان وفای خویشتم	ره گیر زبسته است به کس برین
همیشه خانه خوابی خویشتم	چو از غیر شکایت کنم که بچو حباب
همای پستی طالع بجای خویشتم	گرفت تاج راز آفتاب ششم من
ز بسکه منفعل اگر کردی خویشتم	سینه در عرف شرم من توان ادا
باختار جهانیت قدس صاحب غریب و جود از لوی خویشتم	
در آب شمع دام چو جوهر فکندیم	ما در محیط حادثه لنگر فکندیم
خوشید از سرست که از سر فکندیم	دستیت که گشتان که عالم فکندیم
نوری که ما بقدرم اخضر فکندیم	در دیده ستاره مکنان فکندیم
در صحن دل با طرز کوهر فکندیم	از ما مجوی کر نیل ظاهر که چون فکندیم

همه که در کمال خود خورده اند
 می خوانند از این سخن چشم منم آن
 در میان طلب راوی کما هم نور
 می که چون فرزند بر کرد جهان کردیدم
 می که در ساری این خوب بین دیدم

من به هر که بوی دل بونی
 روزی از دم و باز بوی زخم
 در عشق خدا در کمال خدایار
 می پی بر روی زنده لعل
 از زبان راه پی و کار می پریم
 می که در یاد راه سبک بر بار خرم
 کس این راه به صفا و شاد خرم
 دردم نیست که از یاد سجاد خرم
 می که راه که بود بهار خرم

ترجی که قسمت ما کرده است جرح	می نام کرده ایم و بسا غر فکندیم
زان استین که بر رخ عالم فکندیم	و بهیم بخت از سر فکندیم
از عالم جهات بهمت گذشته ایم	از روی نقش رخ نه شد فکندیم
بر پستی که دست کجاست داعی	در چو دی کباب مکر فکندیم
صاحب سجده تاب که غرض را ز باد چون رشته راه در و ل کوه فکندیم	
تا نظر از کل رخسار تو برداشتم	نزد دست که در پیش لک فکندیم
میروم هر قدم از هوش و بخت می ام	تا پی قافه بوی تو برداشتم
با دل تنگ ز سباب جهان ختم	این کره را بغیری چو کوه داشتم
بر کرانباری من رحم ای سیل فنا	که من این بار با مید تو برداشتم
کرد آینه به چشم شناسم خود را	بسکه از روی ادب پس نظر داشتم
دلش از برق سبک دستی من آید	بشخص رشید که از موم سیر داشتم
چه کنم منت خورشید قیامت صاحب من که بر پست دل دامن برداشتم	
درین شعر که تو کل دست رهبرم	کیست پست ز مار و نوسه دگرم
چنان ربوده مرا لذت بکبابی	که تن بگردم پیش منید هر کرم
سپهر خط پر کار شد ز جبرانی	همین منم که بیایان نیمه سرفرم
چنین که در رک من نشسته کرده ام	رافق قیامت نیمه سرفرم
ز خانه دشمن چون جباب مخیرم	نمان به پرده راز خود دست پرده ام

همه که در کمال خود خورده اند
 می خوانند از این سخن چشم منم آن
 در میان طلب راوی کما هم نور
 می که چون فرزند بر کرد جهان کردیدم
 می که در ساری این خوب بین دیدم

همه که در کمال خود خورده اند
 می خوانند از این سخن چشم منم آن
 در میان طلب راوی کما هم نور
 می که چون فرزند بر کرد جهان کردیدم
 می که در ساری این خوب بین دیدم

من به هر که بوی دل بونی
 روزی از دم و باز بوی زخم
 در عشق خدا در کمال خدایار
 می پی بر روی زنده لعل
 از زبان راه پی و کار می پریم
 می که در یاد راه سبک بر بار خرم
 کس این راه به صفا و شاد خرم
 دردم نیست که از یاد سجاد خرم
 می که راه که بود بهار خرم

بیت از نطق رهایی پناه یابی
 ۱۲۰۰ دلون پانچون مغایر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر

درین ریاض من آن لاریکیم	که آب خضر شود خون مرده و جگر
چگونه خون بکشد که کلام من	که موج اشک است شکر و جگر
از خاکبان ز پاکی طینت جلد شدم	از دست روزگار برون چون غلام
چون آب شمع بود و وار شمع	او نیمه بدین کل میوفاشتم
دست نیم و پای صبا و نکار بود	در کشتنی که من بهوای تو شدم
دست نو بهار رفیق خون من	دیوانه شد بهر که دور و در شام شدم
در طبع بر دبار فکست سر کشی بود	چون یس من ز بحر وی خود خطام
آورد روی غش روی من	تا قلع از جهان بمقام رساندم
صاحب برینج سر آمد حیات من	زاندم که چون قلم بچشم شام شدم
میت اگر دون غبار می کشید	جلوه طوطی کند ز کار و رایینه ام
سبزه من میکند نشو و نما در شمع	میت کوه غم گران بر خاطر می نیم
نیت محتاج کسوت چون قطران	بهجو به میر وید از تن خرقه شبنم
میکند روز خراب فضل بار یکوش	صبح شبنم را خمار غشرت آیدم
مهره کل شتم از کوه کسادی کرد	کشتی دریای از آب کهر کجایم
خاک حاصل نه دارد در دل ازاده ام	خیم خال عیب باشد در زمین ساوم
کریه بحر نیت برشت خنجرم	در نعل دار و فلکها را دل کشادم

بیت از نطق رهایی پناه یابی
 ۱۲۰۰ دلون پانچون مغایر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر

بیت از نطق رهایی پناه یابی
 ۱۲۰۰ دلون پانچون مغایر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر

خار منی تا تبخ می کند
 عبت به پیر زبان در درادیم
 خار منی تا تبخ می کند
 عبت به پیر زبان در درادیم

هیچ کس را دل منبوز و من چون آفتاب	که چه از بام بلند آسمان افتاده ام
اختیاری نیت سیر موبه پنا من	سالم باشد تا غمان خود بدریاده ام
میشود قفل خموشی بچرخ منقا را و	که شود آینه طوطی صمیر ساده ام
کردن جن جنی که من زان و من این	با دبان کشتی می میکنند سجاد ام
انبر ز کان دیدن در بان مرا و	کرد یکیدین ز صد ما ویدی زاده ام
استار سحرمان صبا غنایم	ورنه من غم سب تا پرواز را ادا ام
ما بچرخ سر بگردان کشیده ام	کوی مراد در خم جوکان کشیده ام
خون همچو نافه در تن مانده میشود	تا دست خود ز دست احوال کشیده ام
شیرین شدت تا چو کهر شمع	بسیار رخ و شور ز رخمان کشیده ام
رخنده ایم اگر وطن جی تیر است	انها که مار سیلی احوال کشیده ام
کشته است طوطی قلم شمع	از بسکه بدست احسان کشیده ام
از موبه سر جبین و رشت این	بسیار ز چشمه حیوان کشیده ام
خود را ز کرد و دست نمایان روزگار	کاهی بچاه و کاه بزنان کشیده ام
چون مور خاک ز کفشار شکرین	خود را بروی دست سلیمان کشیده ام
تا چشم ما بدولت سپار و آینه	یکم مشت خواب بریشان کشیده ام
ما پروما ز آبده پای خود ز رست	بر روی خارهای جیکان کشیده ام
صاحب سیل حادثه از با منیر ویم	تا پای خود چو کوه بدمان کشیده ام

بیت از نطق رهایی پناه یابی
 ۱۲۰۰ دلون پانچون مغایر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر

بیت از نطق رهایی پناه یابی
 ۱۲۰۰ دلون پانچون مغایر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر
 بونو بونو بنی می
 غوغا غوغا زاندا نگر

نظر ما بکرم بر خضای رخسار
خیم از روی شکر چرخ کجاست زینجا بد

عجب درسم که ای من بدامن آشنا کردو
که با عیب روان یکبزو اصرام سفیدم

در دوت پدید آینه برینم
کنیدم امی ز دل و دیو آینه برینم

نظاره
به نظر

چو بوی تو بار و کر نظر ره کنم مرابوی تو بال و پر و کر کردو مرنگاه تو کرده است ایچنان و نماند ز نظر از چو شست جای مر که میت بجادست و دل چو پشته اگر بقطره فند راه رقت نظر من آن لطیف فراجم که کربانیا ورین محیط اگر گشت برافشته	چو بوی زندگی زندگی خوش را و بیا راش نیاق تو هر جامه که بار کنم که از خیال تو دلهای شب کنا و مکر ز رخه دل بار را نظشت کنم که به کار خود افزون رستخار کنم سقیه نقره میکسار ره کنم فتد گذار مرستی گذاره کنم غلط ز طفل حاجی بجا هواره کنم
زبرداری ما خوار شد عالم بست سلسله خندان نیم دیر ز کوشه دل خود سر برین نیاوردم بهشت بخت خزان دیده تهاجر کدام دست بر آید زشتین یار کند فضولی همان بخیل را بدخو توان حرفی فوار بفش کم دل کباب شوحه را شکست چرخ زناهای جگر سوز خائمه صبا	ز کوه طاقات ما شکست عالم ز پقراری ما پقرار شد عالم اگر خزان اگر نوحه بار شد عالم ز شیر چشمتی شر سار شد عالم که یک پاله محی خوش گوار شد عالم ز ساز کاری ما ساز کار شد عالم ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم که چون زخون دلم لاله زار شد عالم چو لاله یکت جگر و دغدار شد عالم

[illegible]

<p>از دانه پنهان بآن روشن دان بگویم من که از بند فرنگت خصل سرو تنم فارغم از پشیمانان تا بخود پیوستم هر لب انانی که بر خوان فلک است وز نظر خار تر از رشته گلده است از دمان نیرین دارم محکم بسته ام</p>	<p>که چه باز دریا بیا هر چون که بگذرد چون شود مانع مرا از نیز رخ چرخ خون است نا جوین عالم خویش را که زده در سنگت کشتی من موج خوار می که چه عالم منظم از فکر نابینست بگذر انم چون سلامت نیایی از خو</p>
<p>میشمارد عشق تماشاچیان که چه باز درو طلبگر گزینشتم</p>	
<p>چونم سوخته از نو بهار نو میدم که من ز وصل تو ای گل ندر نویدم در انجمن که من از نو بهار نویدم که در کنار زبوس و کنار نویدم همین هست که از عکسار نویدم من بچنان زول تپزار نویدم اگر کهر شوم از غمت سا نویدم</p>	<p>زابر تربت رو کار نو میدم ز وصل گل بنود خار با چنان نو میدم پرست از گل خنجر و امن مرخار مر عالمی فکنده است جبرائیل ز خار موج در بای غم کفایت من ز ناکشت کهر خون صد فود نوید چنین که بخت جفا کار در سنگت</p>
<p>نیم مصر کجا با من کند میباید چنین که من ز دیار دیار نویدم</p>	
<p>ازین دولت جدا افتادگان را میگویم ز وحشت خون عالم در دل ضایع میگویم</p>	<p>نه از خامی در پیش راه و فریاد میگویم نمیگویم که در ذوق گرفتار غم میگویم</p>

در این کتاب که در این باب است
این کتاب نیز در این باب است

[illegible]

نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است

ابر عالم گیر خیران کرد و پرده پوش	سخت سبوت در مکان خمرین
نیت پند صید و بر ادای جوی	در کمین گاه حادثه تیر از لاله
راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون	دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ چیده بر بخت شد معنی را	دل از آن طره مپاک نیاید بیرون
نچه ضعف توانندی دیگر دارد	برق از عصبه خاشاک نیاید بیرون
از پروبال خناب ته نیاید بیرون	نکه از دیده غمناک نیاید بیرون
چاکت در سینه کرد و ناله زد	ناله کرد و دل صد جاکت نیاید بیرون
کر بداند که چه شورت درین عالم	کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
تا تو از خون شفق جبهه نشوی چون صبح	صاحب از دل نفس پاک نیاید بیرون
خوشتر شمع قناعت به نور پاک کردن	بجواب محمل سپردار را کردن
درین ریاض سر انجام بال پرواز	چونچه پسرین خویش را قبا کردن
چه عصبه و اکند از دل جهان بسته	کره بنخن پاشکول است و اگر
بکیش راه شناسان فتنه صبا	بان رسی که توان روی بر فقا
در ان مقام که در پاکت آورد	بسکست تظم بنا خدا کردن
خوشتر بنو حکیمها که کرده است	چونچه سوخته فارغ ز سبها کردن
بخت پاره است یخ خویش برین	که مشکست برین بحر شنا کردن
چنین که کرد و تعلق تربت دهن	سفر بخود توانی بهیج جا کردن

نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است

نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است

نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است

چنان بخت و فتنه که ممکن نیست	تراز خانه خود چون کمان جدا کردن
ز قید محکم سستی کجا بیرون آیی	ترا که بند قبا شکست و اگر
نمی توان ز دل من کشید بکا	که مشکل است و دل از هم جدا کردن
نظر سیر نه مردم سیه کن	بگریه تا بتوان دیده را جدا کردن
میکند در پرده دل سپردیم امن	تا کسی واقف نکرد و از غم جا بجا
بستم ام کبر و زبانیلا بجمیل	کی شود زخم زبان خلق خار راه
دوست در پداری من در کنایه	زیر تیشه است دشمن از دل گاه
بی نیاز از چوب منع و فارغ از دور	منیت از جوش معانی ره بجا بجا
فلو نیاره ندارد و در دل روشن	این کلف رانسته است از چهره
صاحب از دین زنجیر میوان فارغ	منیت خیر لطف پشان سخن دلخواه
همچونیم آید است دل سباز من	در پرده دست کرده نو بهار
از پاک کوه می جود صف دل	کهواره است بهر تیمان کنان
از ضعف نیست حاشتنش چون خط	بر صفحه دی که نشاند عبا من
دار و نشا طروی زمین در کنایه	از کرد و یک کسی سر شا هوا من
چون حرف و درازان لب سیکون	میخا خفا کست برای خما من
چون کرو باد بال و پر سیر میشود	خار که سر بر آورد از ز کله من
بر صفحه زمین از ز کوه غم نما	تا آرمیده کشت دل بهر مار من

نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است

نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است
 نشان دهنده فتنه و آشوب است

این غزل را می بینم کلام کن
فی دیار نویت می بینم کلام کن

باده گلگون فی دیار نویت
از دیار نویت فی دیار نویت

شکر نماند بر لب زخم افروز
چون ارد زدی بر لب زخم افروز

از سایه چشم خسته را بر می کند	سر و کلاه قد کشد لب جوهرین
در راه ابرویت مرا چشم انتظار	چون غمزه است از نفس خود بهارین
آسوده از خرابی سیلابت ایم	هموار می نیست چو صحرای حصارین
هر وادی که آید از بوی خون بود	از وحشت کناره طلب لاله زارین
صاحب مرا نظر بخزان و بهار است بر یکقراب جوشت ز چشمه یارین	
چند کرد و محنت افسردگان کن	تا یکی ملحق کنی بر مرده باشد کارین
خاکیان از سر و دامن کی و آن	آسمان جای که باشد نقطه بر کارین
نیز موج حلاوت بستان از آن	اسکندریه هم که نیست از کارین
کرم جولانی ندارد همچون این کارین	و اغما دارد زمین بر تنه از رقیارین
برزبان و دل مرا خجسته گوی نیست	مجهد چون شکست و آهن تنه از کارین
بال اقبال تمارا در سعادت بی	میشمارد و فرد باطل سایه دیوارین
چون رک کان نیست ممکن از کارین	مرکت سبری که بر خیزد در بارین
همچو قارون و ضحاک نهان است	در نه عالم گیر بودی کوهر شهوارین
پیش من کفرست ای خدا غافل	از رک خوابت نهاردل سوارین
نیت حیاصل تری از من که بر خیزد	بر میگیرد بجای حبه و دستارین
ازت کرمست صبر ستم بر لبین از سرکشتیج باشد شربت بهارین	
ما صفا را دوت ساعه بگوشت کن	یا عاقلانه ترک در میفروشت کن

فانم اقبال از لب کن کرده اند
دست غالی بود و دل ازدهار عشق
مردم که نظر افشار چشمه
نقد خود را بنیاد کن بکار عشق
در دل افشار دانه سواد عشق
شکر نماند بر لب زخم افروز
افق از دیده بر لب زخم افروز
بش ناله دشت با گلزار کن
فانم اقبال از لب کن کرده اند
دست غالی بود و دل ازدهار عشق
مردم که نظر افشار چشمه
نقد خود را بنیاد کن بکار عشق
در دل افشار دانه سواد عشق
شکر نماند بر لب زخم افروز
افق از دیده بر لب زخم افروز
بش ناله دشت با گلزار کن
فانم اقبال از لب کن کرده اند
دست غالی بود و دل ازدهار عشق
مردم که نظر افشار چشمه
نقد خود را بنیاد کن بکار عشق
در دل افشار دانه سواد عشق
شکر نماند بر لب زخم افروز
افق از دیده بر لب زخم افروز
بش ناله دشت با گلزار کن

بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین

عشق نماند بر لب زخم افروز
چون ارد زدی بر لب زخم افروز
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین

چون می دین دو هفته مجنون کن	سر خوش نماند کانی خود صبر شکن
بیار زار گشت خنهای غافل	بگذار کوشش او سر انجام هوش کن
چون صبح در محال زین افتاد	خونابه که میدهد ایام نوش کن
از بقراری تو جهانست بر خور	این بحر را بکنگر میکان خموش کن
زان پیشتر که خرج کند گفت کورا	بهملو تهی صحت این خود فرو کن
از روی خط است چنین مرگ کورا	این زهر را بکنده و اگر ده نوش کن
وصل کل از ترانه شب غنچه یار	رنخار در گنجه شهاب خورش کن
از ناله می توان بغال خن رسید	جار افندی مردم پشمینه پوش کن
صاحب دایم صبر و دل و عقل و مهر صاحب دایم صبر و دل و عقل و مهر	
دل کی رسد بوصول تو ای مهر و ناز	یکت کو چه هست لطف راه و ناز
چون بوی گل که می شود از برشته	بی پرده شد ز پرده بیار راز
خونیک بود در دل من شگفتا	باشد بدل عشق حقیقی حجاز
از خامی که در رک و دور نیست	نه بونه مافیه است حکایت کار
خونابه اش صبح صفا شوق	ناخن بهر دلیک شایه باز
دلخا اگر شکست بود میشود کباب	در محفل که باده کشد و لنوار
با منیت بود فکر و مقام	این پرده کجاست موافق بهار
زان دست نشین و بدعا برده	بر روی من زنده ملکیت بهار
صاحب خزان بیکانه که در دست	فارغ بود زهر و دوجان پاکباز

بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین

عشق نماند بر لب زخم افروز
چون ارد زدی بر لب زخم افروز
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین
بکرید از شکر و افغانی خوشین

این کتاب را در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

چند چون خامان نظر مرا تها انداختن	تاکی این نمکت در چشم خواب انداختن
کره از من خاتم صیدی در دلو کوی غش	میتوان بر سینه کرم کباب انداختن
بک از خواب پریشان چشم من سیدو	چشم شوام بچشم پنجو آب انداختن
کر نمیدار دستم بر نو بهار خود کند	در خزان هر کس که بتواند شتر انداختن
در میان دلبران ارجم بر کار تو مان	دل مردم برون و خود را بجزا انداختن
قطره ناچیز را در مای کوه گردست	سپر چشمم در کنار آفتاب انداختن
خست و ده روزه را غیش غلج کردست	مهر گل از دور پنی بر کلاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت احیات	تشنه لب خفته را در مای شتر انداختن
قلب داند و خود را ایم خالص کردست	در زمین شوره کو هر چون سحاب انداختن
<p> هر که صاب بر مدار چشم از رخسار ماه هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن </p>	
نظر دلیر بر رخسار آفتاب مکن	ولی که میت تراد بر طاب مکن
چو شسته تا زنی دست در میان	چو شکسته صمکان ترک ج و تاب مکن
درین محیط اثر با تو در ناخن موج	ز تکی دل خود سگوه چون جاب مکن
بدار دست از اصلاح دل چو بند میرد	کلی که میت در و کهنی بکار مکن
بخار غم ز دل حلی شستن مانت	سکایت از دهن تلخ چون سیر مکن
زمین قلم و سیلاب طوالت بود	درین قلم و سیلابت نه خواب مکن
چه جفتت بسر بار بار سکین را	زیاوه غفلت خود از شتر تاب مکن
هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سرود	ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن

در این کتاب در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

بهر چه رنگ کنی میشود سفید سپر	بجز سیاهی ل موی را خضاب مکن
بهر روش که فلک بر میگردد خون	بسیل و سبزی ای خامان خراب مکن
نشته است ز کام جهان کسی سیر	ز خود سفری هر موجه سراب مکن
<p> هر آنچه با تو نیاید بان جهان صاب ازین بساط فرمیده انتخاب مکن </p>	
جان بعد و دل از تن خالی سرشت آید	خدا زین ویرانه طاق و سرشت آید
فکر کنین جلوه دیگر کند با جنت سپر	خوش نماید لاله کمر فکشت آید
چون رنج کنی بوسه خود پروین	جنت از دهنال آن اهو سرشت آید
هر کجای میت اینجا زندگانی مشکلی	زین سبب آدم تجیل از سرشت آید
برده پیکانی چون از میان برودند	برهن از کجند را در کشت آید
<p> جان روشن از غبار لودکان صاب مجوی با ده چون آفتاب از رخسار آید </p>	
از تن چهل ز شرم کنه رفت جان برو	چون ناک کجی که رود از کمان برو
از پیر ص ز ر بمد او امنی رود	این بت بک میرود از اشخوان برو
در حلقه های لاف تو چو پنجو شین	آتم که کرده است سر از آسمان برو
خونم اگر دمی بکان میکنم حلال	خاک مرا بر زاین آستان برو
بوی خیر بر من از کرده گرفت	هر چند رفت بوسه زین کاروان برو
چون باغ از خاطر ما میسر بود	مار اگر ز باغ کند باغبان برو
باید بخیر چینی شبنم بود صبور	مهر خنجر که کرد زبان از دمان برو

این کتاب را در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن

خوش کرد و دست که در موج نیر کل	ارد و بزم سیر سر استان برون
مگر کشید بجز عجب تو نشنا	آمد غریب و رفت غریب جهان برون
کنج کهر بخارست بیاب و آوده	از هر دلی که رفت غم و دستان برون
کرد و ز خاشی جگر نشسته آبدار	ز نهار این حقیق مبارز و دمان برون
صاحب بختی که در و نیست و دل	
آینه را میار آینه وان برون	
کسی می نهد از خود و قدم برون	بگو تریت که می آید از حرم برون
و لیل حیات ملک عدم همین کجاست	که طفل که یکسان آید از عدم برون
همیشه کوی خرابات از آن بود و محمود	که آید از او و سپید ماغ کم برون
سفر اگر چه کجاست سیمین نیست	که ناله در حرکت آید از قلم برون
زمان طول مل حوص را ناز و دم	راز و نامزد و کجاست و دم برون
اگر که در که صد و در رفت و می آید	هنوز از دهن جام نام جم برون
سخن شناس بگرفت و در سخن در	بهای خود که هر یک بگر برون
زلف و حیرت شود و زیده چو باد	ولی که آید از آن زلف خم برون
تست دست کرم خشت میوه و آ	مگر که سرو کند دستی از کرم برون
ز ماه و انج کلف میوه و آ	سبکه از کف ممکت بر دود برون
تمام شب بخوابش میخورم چون	که بی بخار برارم ز دل و دود برون
ز آسمان کهن سال چشم چو در	منید هر چه بید که منه گشت برون
عجب که خاک شود و دست شفقتی بپا	که آرد از دل احباب غم برون

حالتی بود از دست دانه بکین
 از دست دانه بکین
 از دست دانه بکین
 از دست دانه بکین
 از دست دانه بکین

خون پامال بود و چشم کلزار وطن
 من که بودم در دیوار وطن
 از آن بزم بزم بزم بزم بزم
 خاضری که بل بود ز کلزار وطن
 برنده دید و غنبت بود برون

بغیر از وطن بود و در دیوار وطن
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم

سرمه خیم بود و خاک غریب
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن

اگر می ست دایم در دل تپان	مست هر که چراغی کوشت خراب
شورش می دارم که می باشم چو ابرار کید	کوه قاف آید اگر پیش سپاه
شورش می دارم که می باشم چو ابرار کید	خار و خس در کانه در یوزده کرد
میسر در حال قارون رنگ و زبر	در که کرد کسادی کوهر نادان
چند جوان آبروی که پیش صبح بخت	با کی صفتی بن شور کرد و آب
از شب تاب عکرم غفلت من کم	زین صدای آب سبکین بر لبه ج
مکت تواند از مقاری بار و آب	
میشود و صاحب گشتن زنده بزم	
بی اثر تا چند باشد ناله شکین	با کی زاه و فغان باشد فلک و لکین
با سر سرازری ناله شاکساری	چون کهر کرد می میکند تیسرین
آه بی تاثیر من در زیر لب باشد دم	از کجی بیرون نیاید این کان آتین
میشود و افرون رهنمائی چشم	نیج زهر آلود و اند سهره را بچهر من
آسمان بر جوهر من پرده شود کشید	زهر قاتل میکند ز کار سهره شین
از سبیه کاری بکام من بیکر و در	از کزانی لنگ دارد و غدر و قهر
روزی من میسر سازد خمر و افون	از کشت باشد چون تپان تیسرین
فی جنم میکند الماس زین چن	بسکه حیدر است بر خور و غنچه و لکین
شاهد حیات دست و بازو و در	برین خور و صد چون جوهر ز زهر من
انجمن رواند صاب که نور افش	
از زمین کبریا بود و در خشت خاکین	

در کباب از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن

چای خیم بود و خاک غریب
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن
 از دود باده نماند از دود و فانی شدن

خون پامال بود و چشم کلزار وطن
 من که بودم در دیوار وطن
 از آن بزم بزم بزم بزم بزم
 خاضری که بل بود ز کلزار وطن
 برنده دید و غنبت بود برون

تنبلی از سی قوم پیشی در چار
معدن ایران کمانه از نوا

شاد و شاد می بیند از اینده است
باده پیا که ایام دم می کشد

و من غرضت بیان فی غنی ایضاً
بی غنی ایضاً

عبدالدوق نظامی بزرگ مقصود
صاحبون می بنیاد

بجانب این که از بعضی طرف

و نفوس من را از صبح

سوزش عشق از سرش زنی

باب گفتن علم را موزنی

دلدار رفت و بر دول خاکسار من
رفتی و رفت با تو دل پشوار من
میبود سهل کار غم دل کشید ام
و حسرت که چون گل رخسار با دینت
از نیل من بچ تقصیر دست داشت
باری مرا بدین جدائی چو سوخت
صبر که بود پست امیدم از دو بگو
باغ و بهار من ز جهان دامن تو بگو
آیا بود بگریه شادی بدل شود

صاحب ترانه که بشود بد دل غبار
امر و نیست خیر سخن آید از من

و دیده ران سن بسامان چه تواند برد
بحر روی تو کرد دل حیران چه کند
طف کلمای چمن مست بینایت
مالم خست چه دارد که ستانند او
بصرفی ازل در خور استعداد
مدست آنچه صرف کنی از عالم قضا

لحمک چمنع بر در عالم بوج
برق باخود زیستان چه تواند برد

چنان میان مور و
خاطر اینیصفت غبار بودند
که کشتی ایچوبی دار از خود دور

ساکت خوین نر ز مرآب و کل البر
سالمها غوطه بخوناب حکر باید خورد
بیرود منفعل از مجامعتان خور
شسته چرخ کجای نختی خود می ناز
پلندش دوزخ بگر خوشتر
ن پرستان همه مشغول تماشای خود
برده داغ دریدن کل نظر فیما

بگذارد و در مسوورتی مصداق
غم خوارست که از پای دل بدبرد

استین تیر دست اگر بر خیزد
بغایت کسری از سوختن کین
روم از خجری خوش صلاوت غافل
دل محاسن که از فکر تو غافل کرد
پنهان دست چون کین نرسد
وز زمین دل گردانده امید می
هم چون بیکان که بن نیست و ازین
رنگ جانیکه در و بیخ و خم غیر نیست
طبا شیر هم از سوختن کین
خضر صاب تواند خبرش را درین

این نشان از ایشان دارد و او را

این نسخه خاندان ایدم کرم آید
و برادران را جوید

نبحرای دل آید چون
نس معتدل آید چون
ه و را یخچل آید چون
که آید چون

قیمت خجیل آید بیرون
ماسای دل آید بیرون
منفعل آید بیرون

تو بخوت زار بود
از این آینه

من من چون شکر آید پرو
نیت که از بر سر آید پرو
نحو چون غنچه ز آید پرو

نظر کان تر آید بیرون
نظر مقام و کر آید بیرون
نظر رشت زاب کھر آید بیرون
نظر ماکر کھر آید بیرون

که ز خود پنجر آید پیر

مجلس شورای ملی

دست ازین کاست از کاروان عشاق
 دمی بیک در آغوش تو نه افروخته
 نه از غم تو نه از درد تو نه از غم تو
 نه از درد تو نه از غم تو نه از غم تو
 نه از غم تو نه از درد تو نه از غم تو

شکوه از تو ز غایت عشق کافری نیست
 بود در کار این زندان بهر حال عشاق

پشتش توان برون از قید و پیمان	پرس از چاه هیهات بالا آمدن
چکند خنده خورشید عالمش	چون نوازش بنی برون ز کلمات
عیسی از کرد و عذابت با کشید بر جرح	مینت مکن در دوزخم بنیان آمدن
در خونها خور و مادر سینه هم باریا	در حرم عشق توان بچی با آمدن
چشم بد بسیار دارد خود نمایی کین	چون شر برون نمی باید رخسار آمدن
هیچکار از تیغ گشت بد در انوش نیام	از سوادش حرمی باید بصر آمدن
با دهنی آب در خون میکند بهار	بشش عاشق از مر و نیست نهام
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه	خجسته سیر از زور و رفتن عذر بجا آمدن

صاحب سنگین کانی در کتاری کزین
 تا توانی همچو کف برون ز دریا آمدن

بشش اهل دل ادب منظور باید داشتن	با کمال ترب خود را دور باید داشتن
سر نباید یافتن از گفتگوی حرمی	با پس حرف خویش چون منصوب باید داشتن
چشم شور ز غمت فردوس لذت	در دود و دغ غم مستور باید داشتن
کریم کردن بشش سپردن دارد جان	نخم را پس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار خط و قیاس میکند	در بهار ان مست را معذور باید داشتن
کر بود در حلقه روی زمین فرمان تو	چون سلیمان و ششش مور باید داشتن

سمع اگر صبا صدای کرد گشتن و در
 خاطر پروانه را منظور باید داشتن

بیدم که به بطا هر چه علم داد سخن
 سر موی خرم نیست ز ابداع سخن

چون کن بدایت عشق عشاق
 ای که در حرمت کسیران زار کرده
 از غم عالم کفایت کردن رفتن
 ز بیم کز بود زوین کمال عشاق
 نسی با ازلت جاب در میان عشاق

عشق
 چون آفتاب دمه نظر بلند کن
 ای که شکست زلفت ستم کن

این راه دور پیش زنی نه دور نیست
 ای که از پسند صدای بند کن

ز دست خود به طاف خطا
 خجسته بنظر از جبین
 ای که در کمال غایت عشق
 صلیب تو زاندر در اسیر کنی

بشش من شدش از دست جهان	سایه کر بر سر موراف کند آمد سخن
قدم اول این ره جو فکرم ترست	ایکه داری موی وصل بر بر او سخن
قاف تا قاف سر برده سلطان	چون سلیمان کجایان حکم کند با سخن
سکرتان کند در صوفی بن	پستو بکند در کف فر با سخن
کر لب خود کشایم همه داغند گشت	مهر خاموشی من چهر پرزاد سخن
سخن هر که شود زنده نمید هرگز	و هم می است هوای نفس با سخن
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی	تا که آستینه روشن کند از سخن
تا ز کوی سی پرواز خجسته گشت	لفظ پرده آخته کن بال پرزاد سخن
سخن نیست که از مغز تا تل خیزد	توان کرد بهر طوطی استاد سخن

جاک کن بچشم سینه خود را بجا
 کردل جاک بود مشرق کجا سخن

بشش خلق و چهار دستخ می توان کرد	باین غنچه دو عالم را معطر می توان کرد
تو از چشم حساب مر و ز خود را می توان کرد	و کر نه نفس را صبح محشر می توان کرد
اگر از خاشی مهر سلیمان بدست آری	پر زردان معنی را مستخر می توان کرد
اگر دست از غنجان اختیار خویش در آری	چو مای کبر بالین و بستر می توان کرد
جمال گفتگو از چ و تاب فکر گراشد	زبان بازی بختی هر چه می توان کرد
بشمانی ندارد در سخن از پای افلاک	بهر کان قلم این راه را می توان کرد
کهن دولت با قبال جهان نرخی	قیس حال دارا و سکندر می توان کرد
مشق قانع یک پیکر پناه از خون حلال	لبی شیرین ازین قند مکر می توان کرد

دیده نه از کار و کار و کار
 ای که غم مانده ز بیانی
 کزین غم زینت بدین دوزخدار
 ای که از غم بدین دوزخدار
 ای که از غم بدین دوزخدار

چون کنست رنگ و خلق در جبین
 بود در عالم با دل و خلق در جبین
 با جاک گفت تنهای خلوت تو
 نیت کردی از آب انقی در جبین
 و کرد از شربت کزیت و خلوت تو
 حالتی خلوتی کنی در جبین
 یاد تو اندیشه با خلق در جبین
 شمع خاموش کرد از خلق در جبین
 عالم است با صفت کز در جبین
 است از زلف غبار خلقت در جبین
 خور زدی غنچه زخم خود را در جبین
 و کرد پروانه با لبی در جبین
 بنیانی کنگر در آستان در جبین
 چو صاب کز آری خلوت در جبین

این راه دور پیش زنی نه دور نیست
 ای که از پسند صدای بند کن

سرمد را هم چنین سیاه خود کن
 تا توانی آشنا با نگاه خود کن
 ای که بر لب او عصمت مبارکند
 دست با هر بی با بر زلف سیاه خود کن

ما از چشم حدیثی باز نسیم
میژد باد را می نشیند زو بر پای
زلف نامم و یکا زانند کجاست
دست کونند داری مهر زلف بدای
منت خاک چوین غل داری کند سدا
کرم بر آید بادی نشدای

[illegible]

از آنکه عشق از حزن بزرگتر است
و ماه آفتاب نظایر به سحر است

کتابخانه ای فنی
مراغه ای فنی

درین کتاب از بیست و پنج فصل است

اور غرض سے دریا میں نہی

۴۰

چون ماه نام از غنای خود و دسوقی
باز منم علی امی هست بکاران
مردانه هزار زن و فریبش بودی
تا بیاید که نشسته خوان راه بودی
از کار از انهی موقوفه کی
موقوفه

منه فاضل و دوجب و بدست
قطع نظر از مردم کمانه نظری
چون عمت را ده دان بهر نیت
بیارب فی ازان نشویند گذاری
در دامن علی بود غرض خفا
پاک نه در دا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

پوشش چشم را و نفع روزگار است	لباس غافیتی به چشم پوشیدن
پوشش خود را غیب بدان صواب	ترا که نیت میسر بر بند پوشیدن
راه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من	ز شوخی میکنند چون زلف خند بازی من
خدا زین برق عالم نور جانم را نکند	که مگر کان میشود کشت زنه از انگار
نمیداند خشن خاک بال شعله میکند	رتیب از ساده لوحی خامیر زید بره من
غور و بار از اظهار خجمن کی میدست	بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من
محبت جمع بآن پروری صواب	و گرنه می شود هر سایه خاری بنیام
جانا که ترا گفت که ترک می فونی کن	بر دار لب از ساق و خون درد دل کن
بر کشتی می غمخیزی باد مراد است	ای مطرب کو تا نه نفس باد به بینی کن
تا چند بی گبک بهسار بر آیی	در پای خم امروز سکار بطامی کن
تا روی کند عیش و طربش به خجند	تا پشت کند محنت و غم روی کن
مان خضر تواب در میخانه نیفتان	قارون کده خاک باز قائم طی کن
یکم رخه برین خاک سیکاه نیفتان	مان ای دم عیسی تو داری فی کن
سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آید	بیدر در صحرای جنون روی بجی کن
صاحب که گوش بغیرا تو دارند	
کینا را جانوز درین بزم حریفی کن	
خود ز حرف خنک بر دماغ شوخ کن	خدا کن از دل پر درد و داغ شوخ کن

و لا یزید فی غنیة من غنیة

این کتاب به جهت از خود نباید
صاحب از فضل و عباد خدای

پستون از صبر بالا دست من دارد یاد
با کمر خومخ خود را با پر امن نشین
خجیه ز پند نصبت بیرون داد
خجیه بنیان دهر او خاک نهان داشت
فلک بر بال انجمن توانی چون حسن
دست در یک کاسه با خوشبختی با آن داشت
زین آزاد و آزاد

بید بایان در آستان
از می آرد و او قیاد سرورم
اوقی خود را ناله با اهل کستان دانست
بزم ام از زود و از جوان عشق
خویش پایش شک نام توان دانستن
از خوار فرج ایوب سب نال و دانی

[illegible]

درین کتاب از ساری سید محمد
افغانی است و ندارد در بدین
موجود

افغانک
پایینجی پاک کرده ام اینجا صاف بود
افغانک نشسته روی ابرو پندیدن
صیل

پیشرفت کو کہ بافتاب صبح
سازد روز و شب خیمه خندان

مردان از راجه بنیاد
عادل بنیاد

بایان از کتب فیاضی
لیکن غایت در کتب فیاضی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

<p>نمی شود و نه فایه لیس را داد ز جام لاله این دقیقه شد روشن بجات تازه کند دایه تخم حوت را ز لاله زار دلم تکفوت و دستم ز نور زنده ولی آب ندی خورده</p>	<p>همیشه زیر سایه است دایه سونگ که می زنجیر آرد دایه سونگ ز می تکفوت کند دایه حوت که مرهم در کشت دایه حوت ز باد صبح نمید و جراح حوت</p>
<p>به نغمه ای است ندارد میخان صاب خضر ز جانشی در دایه سونگ</p>	
<p>هر تیره دل بکشد بوی پیر یعقوب چارشم چو دست از جوت چون آفتاب ز کریمان بر آورد ولداده که با خبر از شرم پیوست درد عوی محبت کل کرد و روی روزیکه بود من یوسف بدین زان یوسف لطیف حجابت پرده تا دل بجاست پرده این جیوش از فیض عام سن بهار کیمت از آنکه از جهان فنا گشته گشت</p>	<p>ولهای باغها شود بوی پیر چمنت صبا شود بوی پیر هر ذره جدا شود بوی پیر مشکل که از جانش شود بوی پیر ببل تم از او شود بوی پیر گذشت صبا شود بوی پیر یعقوب با چار شود بوی پیر چون رفت دل ز جانش شود بوی پیر از سبزه و گیاه شود بوی پیر از عالم بقا شود بوی پیر</p>
<p>صاب چنین که متکبر غصبتیم مشکل که مغرما شود بوی پیر</p>	

پادشاه از کتب بی عکانه دارد و صفحا
یکصد از خود و بی عکانه دارد

بهر کسی بیاید نشان
 غمخوار در باری نمی آید نشان
 چون کسی بخواهد زبان
 برده اندک را

این کتاب را در روز
 من از قبل از این
 مسوولان به این
 کتاب را در روز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم أئمة المرسلين وأوصيائه الكرام

اینها را در هر روز بخورند
 تا آنکه برادرش را پیدا کنند
 و بگویند که من این را
 از تو گرفتم و تو را
 بگویند که من این را
 از تو گرفتم و تو را

بهره‌داران و نمایندگان می‌باشد و بود
شده از هر یک از آنها که از آنها بدین
فلسفه

منیت چاکا ره نیش بر این دن
از دو صد عاشق کی بی باک می آید بر تو

من ان میده عالم درین بن چها
که در جای خلقت ارمیدن من

چو طفلان از بی بدو نه پرون آمدن
باغش بچاکگی با آستانیان نمی شود
آستان با مردم چه نه پرون آمدن
بانه ارم
بنا بد از زمین چون دانه پرون آمدن

مجردانه اگر نیست میبکشی صاحب
مسج و ابرافداست میتوان رفتن

از صبر و عقل و شوق و حسن و خوشبختی
روز یک است صبا پیدل شکار من

ایدل از پست و بلند و در کار اندیشه کن
ازین حی و قریب ایم بر هم می خورد
بر لب با هم خطر خوان بجواب امین

تسلیم و برون کنی و از دست او نشو
چون در نزد اربابین تو بر افکار کن

بنفادری ارد از ای بی سکنی خوشتر
خون فرغ خورون مستی برون آمدن
زان بخور چون دیو کیم که انچه
خام می باید از انچه برون آید
لیک

از کسب بیهوشی
از دل غش و لالایی
از روی خام اجوان
از درد و درنگ

صفيح كين سينه عود از معج
نثار از شاه
فخر الشيعه ادب من اسكندر افندي

خبر بد که یکبار است در راه
که دست از غول پایشان کنی
که در باد
نیز چون

جمع کن خاوندان
 در کربان سبزه و دیه اخلاقی
 انقلب خاک کنند
 از نام و نامی

از میدان نعل
 بر آید از افکار جور
 خیزد
 و از آرزو کیم نیست
 و از آرزو کیم نیست
 و از آرزو کیم نیست

خان درجہ یکم
 سلطان اویس اور مومنی دین دریا بیاض
 سلطان احمد افزون بود

من دینی بود و بزرگوار بود
مردمان کو در افغانی

فصل اول در بیان انواع و اقسام
 فایده های بسیار از این کتاب
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

بخوان و از این کتاب آموخ
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

روی در نقصان گذارد و چون بوی خون می یازد از رگهای پیوسته زخم می باشد که در آن شمشیر لنگد و از منت نه در دنیا دارد و آخر دنیا می توان از ریش بیرون با جلال پنهان باشد زنده داری خون منم	چون شود بر زبانت از خمار زین رحم کن بر جان خود زین دو الفاظ زینهار از دشمنان برو بار زین چون بر آرد خطر خال روی بار زین مردور یا نیستی از جویبار زین زینهار از زار دست زنده دار زین
از زمین و آسمان گردی و دودی است از دخان صاب میشد زینهار زین	
سر و کار از رم باقیست و لجوت است آخر صبح سعادت مرکز بر کار عشق بال شایه بن طفر طغرای شاهنشاهی پر در آب یوان ابر کلز است موج آب نذکی یا جوهر شیخ قضا منت خا از یک کریمان سرور است چرب می سازد علم از خون آهوی حمرا خضر میر و بد بجای سبز از جلاش ز آفتاب عاریش خط شاعری است جنبش از خط میکند منشور زین اینقدر وحشی نمی باشد مردم نمی از نگاه دیده قربانان رم میکند	زلف مسکین پاکند قامت است شخم آه آتشین با جلال غبر است طاق اشکاه عارض خیم است مار و بود جامه کعبه است نیکو است سرنوشت عاشقان با جویبار است با صنف مرکان بر دگر جادو است رحم در خاطر دارد غمزه جادو است آب یوان با خرام قامت است یاد و راه رویش زلف عجم است یاد عاری شخم زخم آن بهشتی است یا پر زود قبا پوش است یا است سخت و خشن طبع است و بسیار زین

کوی در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

فصل دوم در بیان انواع و اقسام
 فایده های بسیار از این کتاب
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

فصل اول در بیان انواع و اقسام
 فایده های بسیار از این کتاب
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

میت نزد شاه جای مزدون چیل پیش شاه گفته و ان پناه کفکوست این	
چو جگر مانده و امان نیست بر کمر زین مکن لنگر چو داغ لاله کجی از کراخی نباشد شک خواب کمران زانوی سواد عشق در زیر کین آسان می اگر چون مرغ نو پرواز کوها میرود است چه باشد و طره آبی که نتوان تران	برون از پرده افلاک چون آه زین چو شبنم هر جگر که خیمه بر جای دگر زین بهوی عالم آسوده را بر یکدگر زین چو داغ لاله خیدی کاسه و خون کین پرو بالی کجی آشنیان بر یکدگر زین هم از گرد مینخی خاک چشم کهر مین
ساز تازه رویان سار و وقت است در ایام بهاران از زمین و آسمان	
کار در بهت زمره صبح خطر خندیدن شیوه زنده دلانت دین غم بسته پیش که چون غنچه گل حفته انجمن در دهن شیخ غریب بر دم زان شیرینی غنچه کی خند است از کویان جیمه است بران زهره ای که از آب تیق تو فلک است بر است	رو کردن ترش از تلخ و سگر خندیدن غنچه شدن وقت سحر خندیدن رخنه و رقص حیات زهر خندیدن که فراموش کند صبح طفر خندیدن تا بدانی که باشد بد و سر خندیدن بدین بر رخ ارباب طفر خندیدن میت انصاف برین نشسته خندیدن
صاف جنت خنده پیش که صبح غوطه در خون جگر زور سگر خندیدن	

فصل دوم در بیان انواع و اقسام
 فایده های بسیار از این کتاب
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

چون بماند زین کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

فصل اول در بیان انواع و اقسام
 فایده های بسیار از این کتاب
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

وایم بروی دست دعا جلوه ی
کربتنوی از دوسه حرفی چه شود

هرگز ندیده است کشتی بی تو
صاحب جهان شنیده ز مردم برای تو

این که در این عالم است
 و این که در آن عالم است
 و این که در این عالم است
 و این که در آن عالم است

کشت چو نه خجالت کند از روی	مکن ای تیغ اجل بر من بیدل بوی
کرد چرخ بدو نیک ز هم نشاند	است با تفرقه از هم کند کندم و جو
بالجست کند رسیا کی بخت	کیدم آب بهشت نفراید بیدو
چه بود دولت دنیا که بان خرسند	کشت از شرم درین غار نهان
دیکش بن خدر از شیشه فروز بکرد	لکری که کشت بدینال مرو
عشق از حال جگر سوختگان غل	همه جا دیده خورشید بود با پرتو
برق از شدی خود زود فکرو	منیت ممکن که بنار و سرخود بر حلو
سجده از دست بند که برد از بار	میفروش آنچه رستان ستا بکرد
تازه عاشق تواند که کرد مصداق شیر آب تراوش کند از کوزه نو	
خضر کرد خواب بند خمر کمان او	میشود زخم زخم نمایان عمر حلو
حسن شرم الود او زیور میکند	شبنم بیکانه راز هیت در بستان
استین از شاخ گل دارند و ایم برود	غنچه از شرم سر خنده پنهان او
چو آن نیکو گانی نیم خور و حضرت	سر مهر شرم باشد چشمه حیوان او
لعل شبنم از برك لاله برش نهند	اشتیاق آفتاب چهره تابان او
و من از دست کارین زنجیر میکند	ماه مصر از اشتیاق کوشه کوشه زندان
عالمی چون کوی کردون میسر میکند	ماکر از حاکم بردارد هم چو کمان او
خود فروخته شمس میزد با خوراک	یوسف مصری اگر می بود در دور او
از خط شربت آورده است فرومای	مانه چو چرخ دل بر خط فرمان او

نکته حق محبت فیه ایلمون
 گاه باغی است از یادیدن
 اگر فواید از این بخت بیداری
 در است از نیکو چرخ بالیدن
 به چرخ ز غایت دست دهنش مارا
 به نمانی بخت زین فاییدن
 نه از نمانی پنا بیدار در عشق
 که قطع می شود این راه پنا بیدار
 بوی خوش خود از لب و دهن
 از این بخت بزم این بیدار

خدا در این عالم است
 این که در این عالم است
 این که در این عالم است
 این که در این عالم است

از کسب این بخت بیدار
 به نمانی بخت زین فاییدن
 نه از نمانی پنا بیدار در عشق
 که قطع می شود این راه پنا بیدار

در این عالم است
 این که در این عالم است
 این که در این عالم است
 این که در این عالم است

تا چه باشد شست خاک من که کو بپا	در فلان بیکد از خوشی جولان او
رو ز محشر را با سانی بشت می بود	هر که کشت بار و زار بر جان او
صدا بزند به مرتب یوان شست هر که باشد سینه رو شست لایق	
چشم را خیره کند بر تو ز پاسبانی	من و از دور تماشا می تماشا می تو
در ریاضی که تو باشی بخت می پد	سرو چون سهره خوابده ز رخسار تو
سایه بنود ز لطافت قدر غنای	منیت کیم درین باغ بیکتانی تو
هرگز از شرم در آینه ندیدی خود	بوی منیت درین مصر بهنای تو
از گاهی که بدینال کند مسک شاد	خون بهر دل که کند آهوی حرا تو
بر سر منصب پروانه چو نهان می	شمع میبشت اگر بخت آرای تو
بسر زهره پنهان جهان چون بخت	محو در قلم نور ز پیدایی تو
طوطی را که خیرین سخن می شود	خط در زهره در غیرت کوی تو
میکند خال لبش به کوشه کوشه زندان	کر بفرود سحر و عاشق سودی تو
موبو چون مرده احوال مرا میداند	نشود خواب کران پرده پنهانی تو
صدا بزند به مرتب یوان شست مینظر باز ندیدم شکبایی تو	
مسک در فردوس افتاد بمقدار پاد	بی نیازم از تنای بهشت آباد
از مسکون و مکان اراد بر خیر بود	بر سر کس که افتد سایه شمشاد
رشته سیراد او بالاتر است از انقا	دامی بر انگشت دارد نسکوه از پند او

در این عالم است
 این که در این عالم است
 این که در این عالم است
 این که در این عالم است

از کسب این بخت بیدار
 به نمانی بخت زین فاییدن
 نه از نمانی پنا بیدار در عشق
 که قطع می شود این راه پنا بیدار

بکلیه ای که در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است

آدم مسکین بیکه میگرد و در دوش	حاکم شد چون آنکه دم دل و لاله
میخواند و او صاحب سمان خاک مال	هر که بر کوه باشد دست از آمد او
مرکز اول آب شد از روی ششک	سببم کل از خست چشم پاک
سهر بر آورده است اینجا که بر جان	مرکز باشد سری با جلمه و کر
باوه بعلی که خون در ساعین میکند	تازه روار گریه تا ویت و ایم
و من حیرت بدست آور که عشق	در نیایی تا کردی عاجز از کوف
تا تو ای که شد افتاد کیمیا و تکیه	روی در باشد کبود این بیخاک
بنده کوی حرا بام که میار و کهر	هر که ریزد دلم انگی در زمین پاک
اینچنین کرده است پیر پیر	کی بکوه عسکان افتد دل میبار
خون غیرت را بچون دل بیکو	بوسه را شمعان سازد رخ کلک
طوق قمری بر کمر زار کرد و سرو	در کلبه تکیه باشد قامت منور
مانع پنهانی و ریاضت و کسر	کی شود شکست طاعت لکن خور
چون غمناک ری کند محزون این	میکنند رقص وانی کوه دریا مین
شور محزون تو شهر را بهان کرد	منت عالم شود هر که شد مقبول
به شود هر روز بر پیش او و جلف	هر که میکرد کوفت خط شکون تو
چون لبس غم از بالیدن کل	در دل هر که باشد حسن روز و فزون
عالم سچار را که تو عاجز کرده	چون بر آید صاحب چاره با اول

از این سخن که در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است

از این سخن که در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است

بکلیه ای که در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است

بنا نقل کرد از خم شرب است	برآمد از پس کوه آفتاب است
فریب وی ششک او خورد و نم	که خواهد خورد و خورم چون کباب است
رنگ و پرده افشانه او حال خود	کران کشم بختش همچو آب است
کجا برفت دلش سوار میخورد	بر افکن از رخ خود آفتاب است
میری که حسابیت ویر است معیار	دل بخت میگرد و خراب است
نبورینه بکینه دشمن را حاکم	که میرزد کتا را آفتاب است
مکن بچیل از عشق رنگی بر کند کار	که سازد شکست اعل آفتاب است
باین حسندم از زبان روز و روز	که از دل سپرد ما و شب است
ولی کند شست و من و عدای حج	سکنت این شتی از موج شرب است
مار بست لب زبان اشاره	کامیت بزم سوختگان را اشاره
تا پای برفک گذاری ز مهند	موت اگر چو شیر شود شیر خواره
سمت بلند وار که سمیت بلند	هر جا روی تو حسن کرد و نوا
از راه فکر باش که باد و ریش	هم در میان مردم و هم در کما
درستی دور و زده بکنند عارف	تو بشو طاب غم و دبار
بچاره فتنه بی خودی خچرین	تا روشن شود که چه است کد
طیست بچین عرق سحر موج را	هر چند کسر عشق ندارد کما
مردان عیان خود بهو کل داده	تو تست عهد در کرد و استخار
از روز کار تیره و کجست بیا روز	ابرو ترش ساز اگر در و خواره

از این سخن که در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است

از این سخن که در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است
 و در این دنیا است و در این دنیا است

از توبه ای دل مای غلغله غنای تو
ای کس غنای تو من بیا

بگویند این بی شایسته را که از تو
برگرفته است و در دستش دارد از تو
چون توئی باید که بدانی بود از کار او
کهست غیب ننگار خود و از نگاه
نه زده ای نمود، بر آن روز افرو

و لعل

قد زبان در پرده دارد و غنای سخن و
قوتی غریب و نو و نغمه بهار از قوتی و
بشایسته خون از نغمه بهار از زبان منقول
ملک الکلیس که از دیباچه قوتی پروردگار
ارشد عظمی و شایسته

بی چون این دوزخ بنویسند
بوی پر این زمین ایران مسدود
تجول کبر ایران باز دارد
ای خضر از رخ افروز جان

این کتاب در سال ۱۳۰۲ هجری قمری
در شهر تبریز در روز ۱۵ شعبان
در محفل علم و ادب
در خط و راز

هم بخند است
 من در لب چون زلف
 ز لب چون چهرت بلند افتاده است
 که بگویش آید از خود جز آمدن نو
 هر چه عالم در دوزگان بهم افتاد است
 از آن نهایی نهان چشم بپایمونی
 در بیان گوشت که در لب و دندان
 نیند جانقا صاب زاده در گوشت

توان کینه عشق را بیدن بکریج
از دست من اگر بخت است هیچ
تا آفتاب عشق تو رخ از میان بید
این آشتی که بیزه او بر فروخته است

صاحب افنا بخیر بایر شرم کن
از ره مرد و پیر و شیخ هر ستان

بطلب میسد حوای کام است
 به غرب میتوان رفت در کروز و زلف
 بهواری بندی جو که تیج کوه را
 زنده چون بخت کار عقل می آید
 مسوازی روست خویش این بزرگ
 ولی آراه میقتم شود خالی مدام

اگر نام بلند ابرخ خواهی صبر کن چها
رستی میتوان رفتن با هم هستی

ای تیغ طورش است زبانه
شد بنبر و خورشید کرد و بجز من کشید
از هر ستاره چشم بدی در کین با
چون باد صبح رزق از من بوی کدو
ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند
عالم بدوزخ است تو زنجیر خانه
زین آتش چگونگی کند سعی دانه
با صد هزار تیر به ساز و شانه
مخفقش چشم که باز مبدان
چون فی تمیز هم نفس بی اثر

از سر زان خطه از غرضی نداشت خاک
بیک مسبق زدن از آن سوزی نو
خاک ناکردن میان آب و پنهان
تا بواجانها کند شوق معیان
عبدا چون محفل سلیمان

داسی ببطافت از خاک نهند و بر سر
چون نذر از سنگ می آید بر دهن جو بانی
سعد و مسکین از نو عقد شنبی
زشتۀ جهانها کی است از دور بانی

چون پدید شوم غمتی افکند ز شای نگاه
بی که جز انتصاب در رخ پدید آید

حرکت جلدیو اجرت تلخیص میکند
یک دیدن نشانی نگاه

صاحب فسرده ایم پاد در میان کن	از قول مولوی نسرل عاشقانه
در خاک و خون کشیده مرا گرد آوده	مرغان بنابر باش دل گیمیه داده
بر باد بای و عده خلا می نشسته	چون بیل در قلم و دلخاف داده

چون ابرو نو بهار ز روی عرق
خود را بخشیم رضی حکم ندیند

چندین هزار خانه بسیلا داده
بر روی آبینه نظر ناکشاده

دلخای بقرار از مردم گرفت
در اسطی صحبت پروانه مشربان
بزخوشتن قرار کنوی نداده
چون شمع تا صبح میکت پنهان
خیز عرق که میکند از روی بار گل
صاحب کردیش هم خورشید زاده
در کدامین چنین ای سر و باده
انقدرش که استی بدو بزمزگان
که ربانیده تر از خواب بهار آمد
که بدلقونی دلخای فکار آمد

قدم موی حورسوق پرنیان شده
بارگامگاه حورشد برآخونجی
آباین خانه بختش کس را نداده
تو باین خانه بدر پوزه برآدمه

نوشداروی امان در گره خط است	بچه امید درین سبزه حصار آمده
ناله کن خاطر ما را بجذب می صابا	
تو که از خامه رگ بر بهار آمده	
در دو خط جرف کردن به قاف	در وقت نزل شکوه نشین چو فایه
خط نیست دشمنی که بتابد ز شیخ روی	بر روی خویش شیخ کشیدن چو قی

۱۲ شهریور ۱۲۸۱
 دوی نکی مالک در اینست بادی طاه

طاهر منق خط بهر نیک یارب جان نود
 دوی نکی مالک در اینست بادی طاه

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

سرشته نگاه چو در دست رفت	و بنال صید بسته دویدن چه فایده
ابرکت نهان کند آفتاب را	بروای عشق پرده کشیدن چه فایده
انرا که شعور و زجر سوزش نماند	چون شمع دست خورشید بدین چه فایده
نیج زمانه را بکار آب رحمیت	خون خوردن و بجاک کشیدن چه فایده
کل میکند پا کشتی از بهار رکت	سما را نه کشیدن چه فایده
چون تیر میچند ز کمان کشاکش	منصور را بدار کشیدن چه فایده

صاحب چو بار با و گران باد میکند
 کردن را شرط کشیدن چه فایده

ای زمین از سنج و ذکر تو گمراه	از خوابات تو مهر کرم و پیمان
از جلالت برق عالم سوز و جگر	وز جلال آفتاب و شمس و هجر
با که گویم و بگویم هم که باور میکند	کین صد فضا پرست اگر که میگرد
آسمان نیکون کمینت خاکستر بود	کر بقدر رمت خود رنگ زخم خور
میکند چشم سیاهش سر میانی	نغمه منوری در هر لب پیمان
در سر این غافلان طول امل و پیمان	آشیان کرد دست بازی و درخت

صاحب آزاده مگذار در قید جهان
 چند در زنجیر باشد عاشق و پیمان

در تمام عمر و یکروز عاشق بوده	از حساب زندگانی روزگار سود
حون می کلان خون شفقان خور	از غنا خطا چرا این خاک بر لب سود
از پشیمانی مشو غافل که روزگار	بر پیشانی است سهرودی که بر هم سود

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

بهاران تپند آسوده و زیرین	از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده
بهر رحمت از تو هر غمت بکنی شود	بسکه دهن را بالوان کنه آلوده
تا خود بیرون نمی آبی سفر ناکرده	کز مگر کان سنگی و مرا پهموده
روا کرد و رجه آری سجدت کرد	تا ز کار خودی آمینه را برودوده
پیشانی سیل افشاده است صحرای	تو غفلت در خط کاهی چنین آسوده

عشق او پرده ناموس نهان میکند
 چهره خورشید را صاب بکل آلوده

ای غول که سر بر میان کشیده	در پرده و پرده عالم درین
برق بکفانی و کوه گران رجا	در هیچ جا نه همه جا آید
مکین لفظ و شوخی معنی است در تو	در جلوت و پای بدامن کشیده
صد پر من غریب تر از بونجی	در مصر ساکنی و مینعان رسیده
چشم دار تو دور که چون طفل کشیده	هر کوه که هست به عالم دوین
در پر غرور تو دل که چو بی سیم	ارزان مده ز دست که بونجی

غیر از نگاه خیره که از دور میکند
 ای شکل رسد صاب میکند چو دیده

ای که دل بروی پوخته	غافل مشو که در طاق سخته
ای لاف یار اینقدر از ما محاربه	مادل سخته ایم و تو هم پخته
امروز از نگاه تو دل آب میشود	کو یا بروی کرم خود از خواب
کرد سفر خویش فشانند سمرمان	تو چرخ منور میان آسمان

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

این به صفت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت
 بهر آنکه از غایت عالم است که از غایت

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

سرمدی باد باندک انشاده	تا بچو بسته رفته لب سینه
اینک سرمدی موسم بی برکی خزان	از باغ و روکار چو گل و سبزه
دروادی که خضر و روبا عصاره	از دست رفته تیر و غنای سرشته
صاحب هوای محبت اگر است سیر	
همچو چشم بارش و آخر خسته	
دست اگر در کمر راه بر دل زده	نی زرد و به بیان دهن منزل زده
و من خضر و ما کن که دلیل است	بخت پایی که برین عالم باطل زده
می شود به توفیق اگر برداری	دست خنجر که بدین و سیل زده
باز کن از سر خود زو و تن سانی	که بخت فصل گرانی بدو زده
کوهری نیست اگر رشته امید ترا	کنه است که چون موج ساحل زده
چون حبیب و بهر خویش توانی بود	تو که از بهل و آینه را کل زده
از تمنا گری رشته عمر تو نیست	تو برین رشته دو صد فصل مکل زده
چون نداری دل گاه در اول قری	بوسه هر چه به پیشانی منزل زده
با پس دم دایره کشیده و دم خور	در دم خورم چند که غافل زده
در قیاس پریش و فرخ کردو	از درم مهری اگر لب لبایل زده
حاکم و برده ناموس تو خواهد بود	خنده چند که بر مردم کامل زده
منیت ممکن که تر است از دست	
اشکی که نقش در محفل زده	
ای صید مپیه که دل از ما گزیند	بر خویشین ببال که غنای گزیند

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

خرد و دین حاصل این مشت خاری	ای برق خوش عنان چو بی بار کوفه
کر هست و خستی بدل از مردمان ترا	در کج خانه و امحج سر اگر گزیند
آیت حق مناده از دل نموده	مصحف کجف برای تمنا گرفته
واری کلان که عشق شکار کوکبه	سیمخ را بدم تمنا گرفته
هرگز برون و دیده از خویشین	وامان یونسی چو پلج گرفته
در هر روز کردن وستی ز روی صفا	پیمان زعالم با لا گرفته
بی انتظار مینت خانه و درشت	ایضا اگر گناره ز دنیا گرفته
صاحب چنین که در پی رسم او فاده	
فرد است که نام مردم دنیا گرفته	
ساقی قدحی از می اسرار مراده	یک قطره از آن قندم و خار مراده
مرحطه بجمی توان کرده این	کر صاف و گرد و دیکبار مراده
مستی است کلید و در خنجر اسیر	پیش از همه که سانسو سرشار مراده
پیماری من روی به بهبود ندارد	مرضیه خواهد دل چهار مراده
از زو و قبول و کران باک ندارد	یکد زه قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه مکاسیم	دستی بخرش دل افکار مراده
مایه مل نما کار جگر خوار بسوزد	یا دست و دلی در خورین کار مراده
این انخل او خفت که فرمود	
این جام لباب کن و مردار مراده	
رخمی بنم می چو برب لاله بده	و کر بر که دولت میکند بیا بده

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

این کتاب در علم طب است و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء و در بیان علل و اشیاء

و این است که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

نهاد و در هر یک از اینها
بسیار از اینهاست که یکی
دوستان و یکی دشمنان

از اینهاست که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

اینست که در میان مردم
دو نوعی از این است که یکی
دوستان و یکی دشمنان

هنگامه کس از نطق او سزایست
 ناله برین ده از بارود کی
 غافل شود ز خود تافت رود کی
 دامن خنک موج ز دریا ببرد
 پال از کجای چون ز دریا رود کی
 بر جانش بکشد ز دریا رود کی
 در فواید کوه سدید رود کی

فروغ زندگانی برق تیرت بندری	نفس عمر سبک و راپر تیر بندری
چنان از موج حمیت تیرت بندری	که دریای سرب بر تصویر تیر بندری
طراوت نیست در سپاهی بن کهوار	سپهر شکست پستی تیر بندری
بشت خاک خود کام و فردا پیر	چنان و بستی داری که گریست بندری
سرمه عمر و کامی طلی تیرت بندری	بیایم این رنه خوابده ز چهر بندری
رقیص عشق عاشق در نظر نامور قی	که نفس بای مجنون دیده تیر بندری
چنان در رشته طول امل خنده صبا که صحرای طاعت از لطف سبک بندری	
باد ضرر ز و گریستی	همان خدای ریگستی
و نهال هوای نفس فنی	سر رشته غمدرستی
که تو به ترا سنگ می بود	کی تو به خویش منگستی
پوزن و سبک چو باکشی	از شاخ شاخ بکستی
کرد ترا تابتین دور	چون کرد بهر کجاستی
آتش تودست با فیت آخ	هر چند که چون سپیدستی
سوی تو سفید گشت بنمای	باری که ازین شکوفستی
وامان تور و زحمت کرد	خاری که بریر یا سنگستی
بر شیشه آسمان زنی سنگ	از جام خمر و ریسگستی
دور تو بسر رسید صبا وز جهل هنوز لایستی	

ناله برین ده از بارود کی
 غافل شود ز خود تافت رود کی
 دامن خنک موج ز دریا ببرد
 پال از کجای چون ز دریا رود کی
 بر جانش بکشد ز دریا رود کی
 در فواید کوه سدید رود کی
 از آن بیدار چون صدف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای

از آن زرق صدف که درین عالم بالا
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای

باقی بقایات ازین زمانه
 پانچ سینه موج ز دریا ببرد
 چو آفتاب از جیب کجاست
 خنده بر رخسار غنای

لنگر دین خراب برای چه گیتی	در راه سیل خواب برای چه گیتی
تیمه خانه که بود در کداریل	ای خنمان خراب برای چه گیتی
اندیشه است لنگر عمر سبک غنای	جانب سبک غنای برای چه گیتی
صبح از دم شمرده حیات دوباره	در کشتکوستاب برای چه گیتی
جرم تو از حساب پرواز تیرت	اندیشه از حساب برای چه گیتی
نقشت هر چه هست در غایت حق	از مردمان حجاب برای چه گیتی
از تیر کجای کان بند و جوی برون	با آسمان غنای برای چه گیتی
دل نیست کو هر که در دیر بند	سامان بیج و تاب برای چه گیتی
بحری که میکنی طبعش در کسارت	ای موج اضطراب برای چه گیتی
ای کو هر گرامی این بحر چون حباب	سردر شرباب برای چه گیتی
صاحب جهان بوح بود قدم سرب لنگر دین سرب برای چه گیتی	
شوق اگر شمع شود پروا نمیدار	چو موج اندیشه از دریا نمیدار
مریم خاموش غنای بکشتار آورد	بالب کویدل کو یا نمیدار
و صحرای جنون کرفت اگر کجاست	سوز ندیغ زبان پروا نمیدار
مینت کلک چون کجاست که شود	تا نظر بر عالم بالا نمیدار
خبر خطایم کجا سیر کرد و منتهی	ساحل دیگر دین دریا نمیدار
لطف حق ما را ز دنیا بی و فی دوز	ورنه دنیا را در نیج از ما نمیدار
تن بیج و تاب ده صبا که چون موج	اختیار خود دین صحرای نمیدار

ناله برین ده از بارود کی
 غافل شود ز خود تافت رود کی
 دامن خنک موج ز دریا ببرد
 پال از کجای چون ز دریا رود کی
 بر جانش بکشد ز دریا رود کی
 در فواید کوه سدید رود کی
 از آن بیدار چون صدف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای

از آن زرق صدف که درین عالم بالا
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای
 که آن زمانه از لطف غنای

میلان افندی که اینک را
نمایند فلان از قطع منازکی
و

[illegible]

۹۰ در مجید زو از کان عاتقانی
 ادب در نام نهان پیاپی بکشد
 برون چون موج از این دریای با صوفی
 کمالی که در این فضا

صفت این جهان بر دین مستحق
جبر و نیروز در پای باطل می

و لک

خنده چنان طعن می شنیدی
بمنه پرون ز راه گرم می شنیدی

جای حیرت است که کاغذ بنفشه و
گلک صابون غزل و دیگر نمایی

تو راستی خود پیمیزی هستی
ازین جهان و سر انجام آن شوغلی
مناعیب هنرمای ذاتی خود را
بخش بچو صدق گوهر تو گیتی
ز موبهوی تو راه اجل سفیدی کرد
سازده تو از بهشت و دوزمیر کرد

بپای قافله قطع طریق کن چها
ز برق و باد اگر پست نمی فنی

تسکین دل برف بریان چه میکنی
 مرفره پسند رخ آتشین است
 یوسف حرف بیایان نمی شنود
 در خاک نرم نخل هوس زبیه میکند
 مصر از فروغ رومی تویش گرفته است
 رومی ترا بخون شهیدان چه حاجت
 آینه پیش رونه و سپهر منت کن
 این مصرع بلند ز خاطر منبر رو
 دل نیست کوهری که ز کف ایگان دهند

صاحب بن خضر کز دست زبان
بارتبع او مضائق جان میسختی

<p> نپهان رخ چو ماه برای چه میکنی ابرام و تنگستن دل‌های میکنی بند زکاء و شرم دل ما خون کز فک با چهره که آب کند آفتاب را </p>	<p> خون در دل نگاه برای چه میکنی ای ترک کج کلاه برای چه میکنی در بحر خون شناده برای چه میکنی اندیشه از نگاه برای چه میکنی </p>
---	---

کافران بت را بعبودیت ایشان بنهند
وصف دنیا بپندار از اهل دنیا شنوی

مخرب نظر ملت کافی که نواداری
نیز از دولت میانی که نواداری
چون از بهر بی که کند از نواداری
این قامت چون بود از نواداری
بر روی زمین رنگ عاریت کند از نواداری
ای جلوه اسباب غباری که نواداری

یک سینه بپایان می کشد و
 این چه چون دارد سنان کشد و
 رانهای گنجینه بر کشد و
 ز جیبی جیبی بکاف کشد و
 حرف ای دهن بگوید و
 که بپایان که خودای کشد و
 کشد و رانهای گنجینه کشد و

[illegible]

زمین گریه دروغ که ای پرمیکنی
 بهتر بود که سیر کنی صد گرسنه را
 از نیست مانع غم سبک خلم
 موت سفید و نامه اعمال شدیا
 کافور مرگ آتش رخسار است
 طلی شد شب جوانی و خند بد صبح
 در خاشی گریز ز قصیر مای خویش
 کم کرده کنایه که در وقت بازخواست
 آن خشم نیست نفس که احسان شود
 سال در آن کعبه گرد انداخت خویش
 چون سینه را هدف کنی ای چکار گو
 صاحب دل تو نیست پندیری تو یزین

ای بشیر از سر تذویر میکنی
 چشمم که گشته خود اگر سیر میکنی
 موی خود از خضاب اگر فیر میکنی
 در توبه انبقد ز به تا خیر میکنی
 تو ساده لوح فکر تابشیر میکنی
 تو این زمان تهیه نش میکنی
 متمدن قدر بهر چه فقیر میکنی
 فقیر خود حواله بقدر میکنی
 غافل شو که تربت شیر میکنی
 تو هر دو روز حجت چه تعمیر میکنی
 در خانه کمان خدا ز ریت میکنی
 بهوده خسر خرج در سیر میکنی

[illegible]

قدم برین مکن از حصا خاموشی
که خواب من بود دریا خاموشی
خون کجی که بود صد دریا خاموشی
خون کجی که بود صد دریا خاموشی

و فرستاد رسال را که بکشد شود
ز باره بود و دو قبول یافت بجای
سید که بدار القوا را خاموشی
خج که تیغ زانها از دست جوهر دار
در قمع خوش کوار خاموشی
نصیبی

کشتی تن را ستم یل
 راستی چون تیر خضر راه سز
 شبنم خود را با قبال لبند
 از لباس خاک بیرون آدم
 قطره ام از انقلاب آسود پند
 بحر چون ماهی زین صیج و دبا
 از کشت کش بودم از طول مل
 کعبت پیش راه من گیر دچو
 از زمین براق بخود
 منبه کردم ریه مان خوش را
 چون جساب این قصه فی دنیا
 میخورد و بر میکد کربی حنسیار
 نشینه را بر طاق نیسان که من
 من همان ستم که در بزم است
 کاشه خورشید و جام ماه را
 بت پرست از بت پرستی سز

این غزل را صاحب فیض عید
فی کافقش بنام ^{یله}
پرده سردار ز رخسار که دیدن دای
سرمه بر آرزو ز گریبان که دیدن دای

[illegible]

زاهدی نژاد و پیر خدایان بهشت
می سودا از نه و چهل که بیان کنی
بچه خدایان

بی کرم که جان درین عالمی باید
 و نه از کرم زب لعل نواز جان چه
 و نه از کرم زب لعل نواز جان چه
 بی کرم که جان درین عالمی باید
 و نه از کرم زب لعل نواز جان چه

چون حضرت کلام اگر صادر فرمادارسی

نیت با حق آشنائی از جهان بچانه شد
نی تکلف آید خوردن بی فقیان مشکل است
من گفتم چون فضل آید بیاورد کسی

<p>منش خضر چرا میکنی از آب سیت چشم بدو ز زمرگان شکار انداز میچکد که بر طراوت ز تو چون بهر فلک سیخه تو چون در دل عاشق کز میکنی رحم بدو سخکان ای لب</p>	<p>تو که قدر لب خوش میدن داری که بر آهوی حرم خط میدن داری نه نشسته آغوش کشیدن داری که در آمینه ز خود قدر میدن داری که بداییکه چه مقدار میدن داری</p>
<p>صاحب این نونه اسودکی از گوشه اگر از ماهوس ناله شنیدن داری</p>	<p>کرد چشمش دوران جبار زنده آه انوسیت هر سطر کتاب زنده چون بزودی بگذارد افتاب زنده بر نفس بیگانه ز دو کامیاب زنده از سهریل میرو و پسته آب زنده</p>
<p>من شدم و دیگر صاحبین حیات خضر خضر چون آورد ما امروز آب زنده</p>	<p>این بنای ستارگی با داری خبر ما سش و آب و هوای داری از که دیگر در جهان چشم و فاداری بر نیاید طلبش تا دعا و اداری تشو فی اگر در زیر پا و اداری</p>
<p>کجی چند از ضعف و دوس عصاره اعماوی سیت جمعیت می نبتان عمر با صد ساله لعلت پوفانی کرد مطلب که نین در آغوش ترک سیت خارجی ملامت خواب چهل سیت</p>	<p>کجی چند از ضعف و دوس عصاره اعماوی سیت جمعیت می نبتان عمر با صد ساله لعلت پوفانی کرد مطلب که نین در آغوش ترک سیت خارجی ملامت خواب چهل سیت</p>

<p>استخوانم تو میانش از گزاینه های جان</p>	<p>این زره ناچند در زیر قبا دار کسی</p>
<p>پرو و جمعیت خاطر بود صاب حیا</p>	<p>بدیند تا نظر بر پشت پا دار کسی</p>
<p>یگر روز کل از بایمن بسج بچند بجاله زو آراه جگر نور لب سج صدار فلک سپهر من خویش قبا کرد چون بیل تصویر یک پیش نشستی از جذبات من شرار شکست برآمد این لنگر نمکین چون صورت دلوا یک صدم از دیده سرشکی نصیبی چون صورت دیوار درین خازنی کردید ز دندان تو دندان لب جام زان شکدل و پنجه چون میوه حاجی ایام خزان چون شوی ای دانه برو</p>	<p>پستان سحر خشت از بکه مییدی در دل تو شکردم سروی کشیدی یکبار تو سپرد و گریبان مزییدی ز افسردگی از شاخ شبانخی پیری و رفت غفلت تو گرانجان مییدی ز نشت که از غیبت بدای کشیدی از برکت گل خویش گلانی کشیدی و بناله یوسف چو زنجار ندویدی یکبار لب خود ز ندمت گزیدی که عشق بنجور شد قیامت کشیدی از خاک چو در فصل بهار ان مییدی</p>
<p>از شوق شکر مو پر و بال بر آورد</p>	<p>صاب تو درین عالم خاکی چه خریدی</p>
<p>گرفته است مراد میان تماشایی برستان تو دل از گشته پلنهایت همین نه بجز سلیمان کشیده از لب</p>	<p>که در خیال میاورده بسج پنبایی اگر چه بکشد دم دیده هر نفس جای که است در دل هر مو محبت لای</p>

دردی عارفی را میگذرانم
باز تو بپای خودی

در کمال کمالی در آب معطر افرا
 کار کس از ادویه بنام در کار افرا
 اگر از کماله زعفران بیجا کمال
 کار کمالی که در معطر افرا افرا
 از آب بنامت خوشنم
 از کماله افرا

جلد اول
جانب چپ
طی بنی رن
غرضی

نمانده است ز جمال عشق در دل
 که بخت بد به قوس سحر و تیر و کمان
 خنجر حجب آب کهر میر و نیم نادر
 بمن ز خویش طرب بچوای روشن
 مرا که پاره دل و پاره کردیده است
 سپهر سبز خوابیده است در غم
 بدور باش و بدر بان و چو چای
 کران بکات ملامت شد این
 غلام زلفان میانه درون بیدار
 اینقدر غافل بود از آوازه کار خودی
 رشته نادر در که از چشم سوزن گرز
 کند زنی از سر خود عهده کار خودی

بغیرت تنها و کرم تناسلی	نمانده است ز جمال عشق در دل
که میکشیم دنبال کاروان بیجا	که بخت بد به قوس سحر و تیر و کمان
بچند ایم بخود همچو سیل غوغایی	خنجر حجب آب کهر میر و نیم نادر
که است در دل پر خون من و لاری	بمن ز خویش طرب بچوای روشن
نیایدم بنظر هیچ ماه سیاهی	مرا که پاره دل و پاره کردیده است
که دیده است باین رفته سرو بالایی	سپهر سبز خوابیده است در غم
دل رسیده مار است ایمایی	بدور باش و بدر بان و چو چای
فغان که نیست درین شهر طفل نمایی	کران بکات ملامت شد این

باقی جهان پاک رسد صاب
 اگر در سر مرده است پیوستی

کوری دیو هوا پر ز پر زاده کنی	دل چون شیشه خود کز تنی از باو کنی
انقدر نیست که برکت نخر آوازه کنی	انچه اعمالت ایام نصیب نشده کنی
سعی کن سی دل از خواجگی از آوازه کنی	بنده از آوازه کنان بنده خود افزون کنی
دست خود کز سپهر مردم افتاده کنی	میشود چهر تو خورستند قیامت کنی
آب تا چند تبذ ویرورین با ده کنی	که یکسر سستیت کمرون لبت کنی
رویش چند باین رزق خدا واد کنی	شیرینی نیست غم او که تلخی بکشند
اگر از زنگت هوس آینه را ساد کنی	چون صدف آبد دست تو کویر کرد
این نه سر و سیت که در پیش خود آید کنی	دل چو پاره شد از خست او تیر کرد
تو برانیکه دل از قید غم از آوازه کنی	برده عشرت جاوید بود غم صاب

ولایت غایت خاطر صحرای شاد کسی
 چون کرد بار بادیه بیابان کسی
 کجاست که در بار بادیه بیابان کسی
 کجاست که در بار بادیه بیابان کسی

در بیان زلفان میانه درون بیدار
 اینقدر غافل بود از آوازه کار خودی
 رشته نادر در که از چشم سوزن گرز
 کند زنی از سر خود عهده کار خودی
 غلام زلفان میانه درون بیدار
 اینقدر غافل بود از آوازه کار خودی
 رشته نادر در که از چشم سوزن گرز
 کند زنی از سر خود عهده کار خودی

بود چون بسته سپهر صبا با دور و پیش
 نماند از لب کف بر کس طرف خاموشی
 ولس صفای وقت وین فغان چه بخوای
 کند زلفان میانه درون بیدار

کوچک طمیت مایه شیر عالمی	افاق را گرفت سیمان بخا می
دریا بسوز سینه عاشق میکشد	خورشید حیرت چشم کرد و شب می
بجای صلی که زنده نباشد زنجیر عشق	در چشم اهل دید بود و کس نیست
همسایه وجود نباشد اگر عدم	چون ملک نیستی توان نیست علی
کیرم که آب شد دم از سرمیت	وامان مانع را کند پاک نشینی
مه را برون نیار و از بوت کداز	دارد اگر چه ز بر یکین مهر عالمی
حقیقت صرف خنده بچای کند	انرا که همچو صبح ز عالم بود و می
کرمیت بر مراد تو دنیا مشمول	بر پای کوه میشد ترا بند مسکلی
عینی آسمان چهارم نمی کز کثیت	میداشت ز بر چرخ کرامت همدمی

صاحب چو از عشق غریب افتادیم
 مار است از همه افاق محسوس

از خود حتی نیم پوشان اگر اهل دی	که خدا پهن نسود و دیده مرخو می
در سر انجام سفر باش که از سنگ ترا	خیمه بیرون زده خوش فایده شکی
زود باشد که زیت مال بفرایند	انکه چون کوه سپهر دست بخود نمکینی
سازد از سینه پر چوین چهارچوب	هر که از خست کند چون خم می بالینی
می که در روی سپهرین کند از در شا	منیت ممکن ز چوین تو کشا چینی
مکن از زندگی تلخ شکایت صاب	بهمین نگر که در روی جهان شیرینی

منت اندوختن افق الشعرا میرزا صاحب تبار
 ربیع الثانی سنه سبعة تسعين الف



غبار لازمه آساید و صاب
 امان ز فغان آسمان چه بخوای

برون ز عالم کثرت اگر از طمیت
 نماند از لب کف بر کس طرف خاموشی
 ولس صفای وقت وین فغان چه بخوای
 کند زلفان میانه درون بیدار
 غلام زلفان میانه درون بیدار
 اینقدر غافل بود از آوازه کار خودی
 رشته نادر در که از چشم سوزن گرز
 کند زنی از سر خود عهده کار خودی